

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

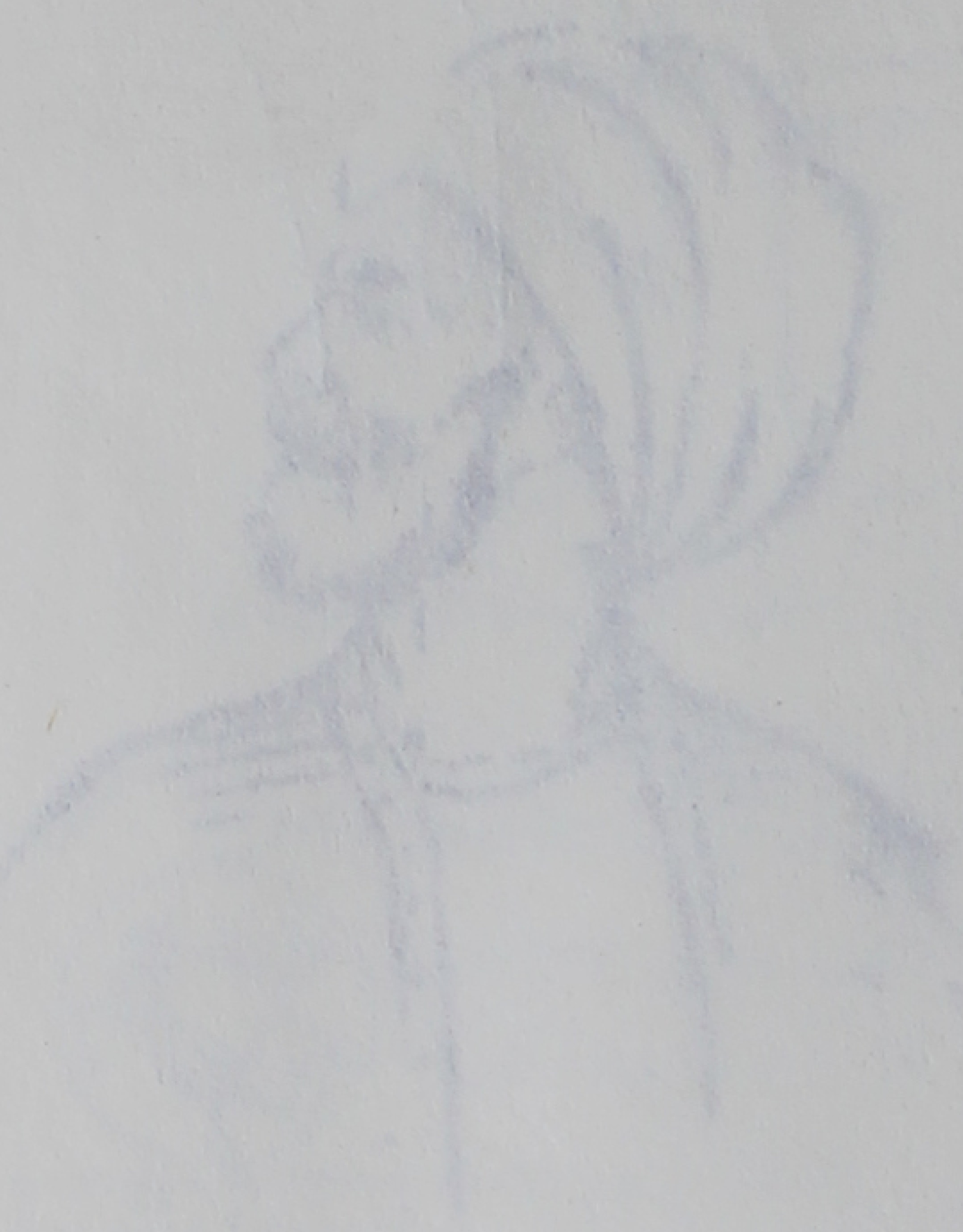
S. no = 2601

P.

L 2626

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

دیوان وحشی بافقی



Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

دیوان

وحشی بافقی



ویراسته

حسین نخعی

طبع معنی آفرینت دُرفشانی میکند
آفرین وحشی به طبع دُرفشانت، آفرین



موسسه انتشارات امیرکبیر

دیوان وحشی بافقی

ویراسته حسین نخعی

چاپ اول : ۱۳۳۹ — چاپ دوم : ۱۳۴۳
چاپ سوم : ۱۳۴۷ — چاپ چهارم : ۱۳۵۳
چاپ پنجم: ۲۵۳۵
چاپ: چاپخانه سپهر ، تهران
شمارهٔ ثبت کتابخانهٔ ملی: ۷۴۳ — ۲۵۳۵/۶/۸

بها: ۵۰۰ ریال

گفتار ناشر

مؤسسهٔ چاپ وانتشارات امیرکبیر که بخاطر خدمت به ادبیات کشور هر روز یکی از اوراق زرین ادبیات را با صرف مخارج سنگین چاپ ودر دسترس علاقمندان قرار میدهد ازیکسال ونیم قبل تصمیم بچاپ دیوان وحشی بافقی شاعر مشهور دورهٔ صفویه گرفت وبهمین جهت ازفاضل محترم آقای **حسین نخعی** فارغ التحصیل دورهٔ دکتری زبان وادبیات فارسی ومعلم ومحقق با سابقهٔ ادبیات دعوت بعمل آورد وخواهش کرد که این کار را برعهده گیرند وایشان هم بواسطهٔ علاقمندی بادبیات وتحقیقات قریب یکسال ونیم مشغول تصحیح دقیق وتکمیل و جمع آوری ومقابلهٔ اشعار و احوال وحشی شدند وشرح احوال وآثار این شاعر بلند مرتبه وعالیقدر را بنحو کامل وشایسته‌ای تهیه نموده وبرای تهیهٔ شرح احوال شاعر تمام مآخذ و منابع و تذکره های خطی وچاپی را از مد نظر گذرانیده و فهرستهای بسیار مفصل وکامل و علمی درآخر دیوان اضافه نموده‌اند که بدون شك برای اولین مرتبه دیوان وحشی بصورت کامل ودقیق وزیبا با شرح حال مفصل وفاضلانه و فهرستهای

متعدد بچاپ میرسد . مؤسسه چاپ وانتشارات امیر کبیر ضمن تشکر اززحمات ذیقیمت مصحح دانشمند افتخار دارد که این دیوان پر ارزش وآراسته راکه اثریك شاعر بزرك وعالیقدر است بهمیهنان عزیز خود تقدیم میدارد .

۳۸/۱۲/۱۵

موسسهٔ انتشارات امیر کبیر

الهی سینه‌ای ده آتش افروز — در آن سینه دلی وان دل همه سوز

هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست — دل افسرده غیر از آب و گل نیست

دلم پر شعله گردان، سینه پر دود — زبانم کن به گفتن آتش آلود

کرامت کن درونی درد پرورد — دلی در وی درون درد و برون درد

به سوزی ده کلامم را روایی — کز آن گرمی کند آتش گدایی

دلم را داغ عشقی بر جبین نه — زبانم را بیانی آتشین ده

سخن کز سوز دل تابی ندارد — چکد گر آب از او، آبی ندارد

دلی افسرده دارم سخت بی نور — چراغی زو به غایت روشنی دور

بده گرمی دل افسرده‌ام را — فروزان کن چراغ مرده‌ام را

ندارد راه فکرم روشنایی — ز لطفت پرتوی دارم گدایی

اگر لطف تو نبود پرتو انداز — کجا فکر و کجا گنجینهٔ راز

ز گنج راز در هر کنج سینه — نهاده خازن تو سد دفینه

ولی لطف تو گر نبود، به سد رنج — پشیزی کس نیابد ز انهمه گنج

چو در هر کنج سد گنجینه داری — نمیخواهم که نومیدم گذاری

به راه این امید پیچ در پیچ — مرا لطف تو می باید، دگر هیچ

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date



Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

فهرست

ب ـ گفتار نویسندگان همزمان ما:

بخش دوم ـ سرگذشت و زندگانی وحشی:

برونسو و درونسوی وحشی:

کتاب عشق وحشی:

بخش سوم ـ شعرهای‌وحشی وچگونگی آنها:

* * *

*

پیشگفتار

بخش نخست

نوشته‌های دیگران دربارهٔ وحشی

الف ـ گفتار نویسندگان پیشین:

وحشی بافقی از سرایندگان نامدار سدهٔ دهم هجری است که به‌روزگار شاهی شاه تهماسب صفوی در یزد به گوشه نشینی روزگار میگذاشته و گاه گاه فرمانروایان آن شهر را می ستوده و چکامه‌ها و ستایشنامه‌هایی برای آنان می سروده است. نویسندگان پیشین از دیر زمان تاکنون همگان از این سخنور خوشگو و سرایندهٔ نامور به نیکی و بزرگی یادکرده و اورا بسیار ستوده‌اند. **امین احمدرازی** که همزمان وحشی بوده و کتاب **هفت اقلیم** خویش را در همان روزگار مینگاشته و یازده سال پس از مرگ وحشی آنرا به پایان رسانیده ازوحشی چنین یادکرده است[1]:

«مولانا وحشی به لطف طبع ناظم مناظم خوشگویی است لآلی آبدار مثنویش زینت قلادهٔ فصاحت است و فرایدشاهوار غزلش تمایم بازوی بلاغت.

نور معنی درسواد شعر اوست چون سحر درزلف عنبر بارشب

ومولانا هیچ وقت بی زمزمهٔ دردی و سوزی نبوده و پیوسته نشأة عشقی بر مزاجش غالب میگشته». همزمان دیگر وحشی **ملاعبدالنبی فخرالزمانی قزوینی** در تذکرهٔ **میخانه** که به‌سال ۱۰۲۸ هجری قمری آنرا بپایان آورده دربارهٔ وحشی وسرگذشت وی چنین نوشته است[2]:

---

۱ ـ هفت اقلیم ـ دستنویس شمارهٔ ۴۳۱۳ کتابخانهٔ ملك وچاپی: بخش دوم صفحهٔ ۱۸۲.

۲ ـ میخانه ـ چاپ هند ـ صفحهٔ ۱۵۲ تا ۱۶۲.

« نادرالعصری مولانا وحشی یزدی شاعری متین ونکته پردازی رنگین است » اشعارش اکثر بطرز وقوع است ، الحق که این فن را خوب ورزیده وهرچه گفته ناخنی بردل میزند ، مولدش از بافق است واین بافق دهی از اعمال یزد است. در اول جوانی و عنفوان زندگانی که هنوز واردات غیبی ریشهٔ فیضی به اندیشهٔ او نداده و از سر چشمهٔ فیض نامتناهی الاهی لبی تر نکرده بود از وطن خروج نموده به کاشان آمد و درآنجا به مکتب داری مشغول شد ، گویند که درآن وقت محمد سلطان نام حاکم شهر مذکور بوده در ایام حکومت او اهل نظم رعایت بسیاری می یافته‌اند وشعروشاعری‌درشهر مذکور رواج تمام داشته است . عزیزی که گفتاراونزد این محقق‌اخباراعتبار تمام داشت به این لب تشنهٔ وادی خبر نقل کرد که من قریب به یك سال علی‌الاتصال در عین نشو ونمای وحشی درخدمت او میبودم ، روزی به تقریبی ازآن عندلیب شاخسار بوستان فصاحت وبلبل هزاردستان‌انجمن بلاغت‌پرسیدم که اسم شما چیست وباعث وحشی تخلص نمودن خدام‌کیست ؟ آن مرهم نه جراحت عشاق وتسکین ده خاطرارباب فراق در جواب این نحیف گفت که اسم من شمس‌الدین محمد است ، در آن ایامی‌که من در کاشان به مکتب ـ داری اشتغال داشتم شعر نمیگفتم فاما برادرم قبل از من شعر میگفت وهنوز مبتدی بودکه ازعالم رفت ، چون در سواد مذکور دیدم‌که موزونیت اعتبار سرشاری دارد در مقام انتظام نظم شدم و اول بیتی‌که گفتم و بدان اشتهار یافتم این بود:

اگرچه هیچ ندارم سر کلی دارم چوشب‌شود به سر خویش مشعلی‌دارم

القصه این بیت رفته رفته‌به سلطان مذکور رسید وبهمین تقریب مرا به‌حضور طلبید ، چون به‌ملازمت او رسیدم ، باراول که چشم بر من زد حقیر بنظرش درآمدم ، گفت این وحشی شعر میتواند گفت ؟ حضار مجلس گفتند بلی آن بیت ازاین وحشی است . چون برادرم قبل از این وحشی تخلص‌میکرد ودر حضور سلطان نیز به همین خطاب مخاطب شدم بنا براین وحشی‌تخلص کردم وآنچه اشعار برادرم بود همه را بی تخلص داخل دیوان خود نمودم تا به نظر هرکس برسد بداند‌که اشعار بی تخلص از برادر وباتخلص از من است کلیات اشعار وحشی به نظر این محقر درآمده ، کتاب‌فرهاد وشیرینش که‌در برابر خسرو وشیرین شیخ نامی گرامی[1] گفته است قریب به دوهزاربیت‌است وخلد برین‌که در مقابلهٔ مخزن اسرار نظم کرده قریب پانصد بیت باشد » فاما هیچکدام را به انجام نرسانده است دیوانش قریب به چهار هزار بیت است ، ترجیعی‌که به روش ساقی نامه‌گفته در این میخانه به عوض مثنوی

۱ـ نظامی گنجه‌یی .

بربیاض برد امید که درنظر اهل‌هنر خارج ننماید. به تحقیق پیوسته که این غزل درحالت نزع گفته ، الحال بر لوح مزاراو که از سنگ رخام‌است نقش کرده‌اند :

کردیم نامزد به تو نابود و بود خویش
گشتیم هیچکارهٔ ملك وجود خویش

من بودم و نمودی و باقی خیال دوست
رفتم که پرده‌ای بکشم از نمود خویش

غماز در کمین گهرهای راز بود
قفلی زدیم بر در گفت و شنود خویش

گو جان وسر برو غرض ما خیال تست
حاشا که مازیان توخواهیم و سودخویش

درسن پنجاه‌ودو ودیعت‌حیات‌را به موکلان قضاوقدر سپرده مدفنش در محلهٔ سر برج[1] یزد برابرزیارت‌شاهزاده‌فاضل‌که برادر امام‌الجن والانس‌امام‌رضا علیه‌السلام است واقع شده ، ملا قطب شده باف به جهت تاریخ فوت او این قطعه گفته :

وحشی آن دستانسرای معنوی
گشته خاموش وبه‌هم پیوسته‌لب

از غم لب بستن وحشی گشاد
در پی افسوس گفتن بسته لب

سال تاریخش چو جستم از خرد
در جواب من گشود آهسته‌لب

دست‌برسر ،ای‌دریغا گفت و گفت:
بلبل گلزار معنی بسته‌لب

یکی‌ازاکابر نیزفرموده : **نظامی ز پا فتاده»**.

تقی‌الدین اوحدی بلیانی ، همزمان دیگر وحشی در **تذکرهٔ عرفات‌عاشقین** که به‌سال۱۰۲۲هجری قمری بخشی از آنرا بپایان‌آورده در بارهٔ زندگی وسرگذشت و بزرگواری وحشی چنین نوشته‌است[2]:

« افصح المتکلمین ، ابلغ المتأخرین ، املح البلغا ، اشهر الفصحا ، خلاصة الشعرا ، کدخدای اقلیم سخنوری ، استاد کارخانهٔ معنی پروری ، شیر بیشهٔ سخن ، نافهٔ غزال ختن ، ادیب دبستان عاشقی ، باشاهد توفیق در عین‌موافقی، مولاناکمال‌الدین‌وحشی بافقی‌ارشدانام واستادکلام است صاحب روش تازه و ملاحت بی اندازه است . در صید سخن چون‌شیر نخجیر انداز

۱ـ پیر برج درست‌است نه «سر برج» نگاه‌کنید بگفتار نگارنده دربارهٔ آرامگاه‌وحشی .

۲ـ عکس دستنویسی‌ازتذکرهٔ عرفات عاشقین ، ازآن آقای احمد سهیلی خوانساری درکتابخانهٔ‌ملک‌که اصل‌آن درکتابخانهٔ بانکی‌پور هندوستان‌است.

ودرهوای معانی چون عقاب درپرواز بوده‌است . سلیمان طبعش‌را جن و انس خیال مسخر و محیط‌فکرش را خس و خاشاك ازگوهر ، الحق از متأخرین تا غایت هیچکس به دوستی کلام و....شاعری وتازه گویی اونبوده . اشعار او خصوص غزلیات همه عالی‌است ، هرچه از مطلوب میدیده به نظم می‌آورده لهذا اینقدر مؤثر است . کلیات او را بنده نه‌هزار بیت جمع کرده‌ام مبنی‌بر قصاید غرا و مغازلات و ترجیعات و ترکیبات از مدایح و اهاجی و مقطعات و رباعیات و مثنویات چون ناظر ومنظور و خلد برین که تمام‌کرده وفرهاد وشیرین‌که عالمگیر شده اما ناتمام است و یکهزار و سد و پنجاه بیت باشد . ملا وحشی برادر کوچك مرادی بافقی است و هردو از شاگردان مولانا شرف‌الدین علی بافقی اند . وقتی‌که مولانامحتشم طنطنهٔ شاعریش‌قاف‌تاقاف گرفته بود او در برابر برآمد و طرز نوی در عرصهٔ او زد . هم در زمان حیات او طرزاورا منسوخ گردانید . بنده در بدایت‌حال تتبع روش‌اوخصوص در غزل بسیارکرده‌ام و وی در دارالعبادت یزد رحل اقامت افکنده مداحی اولاد شاه ولی[1] بسیارکرده و قاسم بیك قسمی از شاگردان او بود . مضجع وی در یزد در سر برج[2] است قریب بحصارشهر و وی عرق تندی نوشید و خلعت بقاپوشید لهذا بتاریخ فوت‌او من گفته‌ام در اوایل‌حال :

چو سرمستانه وحشی باده نوشید از خم وحدت
روان شد روح پاك او به مستی سوی علیین
من از پیر مغان تاریخ فوت او طلب کردم
بگفتا هست تاریخش **وفات وحشی مسکین»**.

اسکندربیك‌منشی دبیردربارشاه‌عباس‌بزرگ در کتاب **عالم آرا** که‌به سال۱۰۳۸هجری‌قمری (سال‌مرگ شاه‌عباس) آنرا بپایان رسانیده در بارهٔ وحشی چنین‌آورده‌است[3].

« مولانا وحشی یزدی از شعرای سخنور وسخنوران فضیلت گستر بود. همیشه در دارالعباد[4] یزد اقامت داشت . در غزل و مثنوی یگانهٔ دهر است وکتاب فرهاد و شیرین‌که از نتایج طبعش در رشتهٔ نظم‌کشیده بین الجمهور

---

۱ ـ شاه‌نعمت‌الله ولی .

۲ ـ نگاه‌کنید به‌گفتار نگارنده دربارهٔ آرامگاه وحشی .

۳ ـ تاریخ عالم‌آرای عباسی ازاسکندر بیك‌ترکمان ـ مجلد ۱ ـ چاپ امیرکبیر ـ تهران ـ صفحهٔ ۱۸۱ .

۴ ـ نگاه‌کنید به‌گفتارنگارنده دربارهٔ انگیزهٔ نامیده‌شدن‌یزد به «دارالعباد» و «دارالعباده» .

مشهور وابیات بلندوشیرین ومعانی رنگین بلاغت آیین مندرج است وابیات بلند شاعرانه درآن کتاب بسیار، ازآن جمله به این قطعهٔ مشهور اکتفا رفت :

به جاسوسان سپرده راه پرویز خبردار ازشمار گام شبدیز...

واز دیوان غزلیاتش ابیات عاشقانه برزبان آشنا وبیگانه بسیاراست بدین جهت به چند بیت مشهور که درخاطر بوداکتفا نمود.

یك جهان جان خواهم وچندان امان از روزگار

کاین جهان جان بدان جان جهان سازم نثار ....»

صادقی کتابدار در تذکرهٔ **مجمع الخواص** خودکه در زمان شاه عباس به زبان ترکی جغتایی نگاشته، از وحشی چنین یاد کرده است[1] :

« مولانا وحشی بافقی ـ بافق قصبه ایست از توابع کرمان ولی شاعر مزبور بیشتر به یزدی بودن شهرت دارد . به هرحال شاعریست خوش طبع و پخته وانواع شعر بخصوص غزل راخوب میگوید . درجواب «خسرووشیرین» به نظم یك مثنوی شروع کرد ولی به اتمام آن موفق نگردید .درواقع اگر به انجام میرسید آیتی میشد. این ابیات ازآن است ....»

میرزا محمد طاهر نصرآبادی در تذکرهٔ نصرآبادی چنین نوشته است[2] :

« مولانا وحشی یزدی درتاریخ مثنوی مشهوربه ناظرومنظور یك مصرع گفته چهار تاریخ ازاو به ظهور میرسد چنانچه نقطه دارو بی نقطه ومتصل ومنفصل واین تصرف مخصوص اوست :

کتاب ناظر ومنظوربین که هر بیتش
ز آسمان کمال است آیتی منزل

چودرس دولت و اقبال میرسد به نظام
از این کتاب که در بی مثالی است مثل

سزد که از پی تاریخ نظم وی گویم
دهی نظام در درج درس درج دول

گره گشای خیالم ز مصرعی که گذشت
چهار عقدهٔ تاریخ میکند منحل

۱ــ مجمع الخواص ـ ترجمه دکتر عبدالرسول خیام پور ـ چاپ ۱۳۲۷ تبریز.
۲ــ تذکرهٔ نصرآبادی از میرزا محمد طاهر نصرآبادی ــ چاپ ۱۳۱۷ تهران ـ صفحهٔ ۴۷۲ .

یکی زجمله حروفی که داخل نقطه است
دوم از آنچه دراو نیست نقطه‌را مدخل
سوم از آن کلماتی که واصلند به هم
چهارم آن که در آیند عکس آن به‌عمل».

علیقلی‌خان والهٔ داغستانی در ریاض‌الشعرا بیش‌از دیگران وحشی راستوده ودر بارهٔ چگونگی زندگی وروش او در سرایندگی چنین نوشته است [۳].

«مولانا وحشی بافقی نوغزالان وحشی معانی رام وی بوده اند. دیوانش مشهور وعرایس ابکار افکارش غیرت سد جنان حور است. متتبع روشی بابافغانی است ولیکن شوخی کلام را بر طرز وی افزوده وتغییری در طور بابای مرحوم داده است که بعضی از آنها بسیار شیرین ونمکین‌افتاده وبعضی دیگر سست وکم رتبه واقع شده زیرا که در وادی که مولانا ظهوری قدم نهاده جبرئیل را مجال پرزدن نیست. مایه وسلیقهٔ او مساعدت‌کرده که از عهدهٔ طرز خود بر آمده است وهر که تتبع شعراو کرد اشعارش بی‌رتبه بلکه بی‌معنی محض شده وهیچکس را طرز او چنان که باید بدست نمی‌آید واین روش بر وی ختم شده است ودیگر مولانا وحشی است که اکثر به روش روزمرهٔ عوام گفتگو کرده لیکن معنی اوستادی ومایه وری او فی‌الجمله مانع خامی وبی رتبگی کلامش شده است. دیگران راکه طرز گفتگوی او خوش‌آمده وخواسته‌اند به روش او شعر بگویند سخن ایشان یکباره ازدرجهٔ فصاحت وپختگی افتاده وبجایی رسیده است که هر کس را قدری هم از این عالم بهره باشد از شنیدن‌آن عار وتنفر می‌آید وهمچنین شوکیاتی بخارایی که نازك خیالیها به جانی رسانیده است که‌شهباز اندیشه به‌پیرامون آن نمیتوان رسید چون اورا نیز این روش مساعدت‌کرده بود فی‌الجمله از عهدهٔ آن بر آمد وپیروانش پی راگم کرده به ضلالت افتادند وپنداشتند که سخن ایشان نازك وبلند وبلیغ شده است واگر کسی از اغلاط افهام ایشان خبر دارد از وی آزرده شده به مخاصمت ومجادلتش برخاسته جرح سخندانی او نمودند و امثالشان تقویت و اعانت آنها کردند. سخندانان زبان به کام خاموشی کشیدند وهرزه گویان روش خود را رواج داده کار سخن را رساندند به‌جایی که رسیده است. خصوصاً در زمان ماکه هرکس از افراد انسان را باید شاعر دانست واگر خلافش ظاهر شود، نادراست. به‌هر حال گویند که‌مولانا

۱- ریاض الشعراء علیقلی‌خان واله- دستنویس شمارهٔ ٤٣٠٤ کتابخانهٔ ملك.

وحشی بدست معشوق خودکشته شد واین غزل را در حالت نزع گفته است که
این بیت ازآنجاست:
مگر درمن نشان مرگ ظاهرشدکه می‌بینم
رفیقان را نهانی آستین برچشم تر امشب
وحشی مسکین تاریخ وفات اوست . میانهٔ وی و مولانا محتشم کاشی
مشاعرات ومهاجات واقع شده . قصهٔ فرهاد وشیرین وناظر ومنظور او دردو
مثنوی به‌کمال عذوبت‌وشیرین بیانی‌ادا فرموده. از هر یک چند بیت‌به‌جهت
طبع ناظران مجموعه سمت تحریر می یابد . از شیرین و فرهاد اوست :
الاهی سینه‌ای ده آتش افروز
درآن سینه دلی وان دل همه سوز... » .
در **سفینهٔ خوشگو** که به روزگار شاهی محمد شاه هندی در دهلی‌نگاشته
شده در بارهٔ سر گذشت وحشی چنین‌آمده است[1] :
ملا وحشی بافقی از ولایت یزد است . شاگرد مولانا شرف‌الدین بافقی .
اوائل عهد اکبر شاهی وارد سند شده در میهنه سکونت گرفت (!) او بغایت
اشتهار دارد . این اشعار ازاوست :
رسید وآن خم ابرو بلندکرد وگذشت
تواضعی‌که بر ابروکنند ،کردوگذشت...
وقتی معشوق را معلم ادب‌کرده چند سیلی زده گفته :
ای معلم ای خدا ناترس ای بیدادگر
من گرفتم‌دارداوهموزن‌حسن‌خود گناه....
این قطعه در هجو ممسکی گفته :
خواجهٔ کم‌کاسهٔ ما آنکه از بهر طعام
هیچگاه از مطبخ او دود بر بالا نشد ...
این قطعه را در خسرو وشیرین گفته بسیار محفوظند:
یکی صیاد مرغی بسته پر داشت به گلشن بود وبند از پاش برداشت...
***
مشتاب دمی که‌جان ز غمخانهٔ تن اینک بوداع تن برون می آید
در چهار مضرع این رباعی که‌گذشت خان قدر دان سخن شناس تصرف
به جاکرده فرموده‌اند: اینک به‌مشایعت برون میاید. »
محمد قدرت‌الله گوپاموی هندی در تذکرهٔ **نتایج‌الافکار** دراین
باره چنین نوشته‌است[2] :

---

۱ ــ سفینهٔ خوشگو ازخوشگو ــ دستنویس شمارهٔ ۲۱ر۲۰۲ ٤ کتابخانهٔ مجلس
شورای ملی .
۲ ــ نتایج الافکار ــ چاپ بمبئی هند ــ صفحهٔ ۷۳۳

«مولانا وحشی بافقی الکرمانی که اکثراوقات دریزد به سرمیبرد لهذا مشهور به‌یزدی است . درعهد شاه تهماسب صفوی در زمرهٔ فصحای نامدار سر به اعتبار می‌افراشت . اشعار دلاویزش معدن فصاحت است و گفتار شور- انگیزش سرتا سر بالطافت . همواره به شغل عشق و عاشقی می پرداخت و نرد محبت با نازنینان گل اندام میباخت ، از اینجاست که کلامش چاشنی‌درد دارد و مستمعان را به تواجد میآورد . از تألیفش مثنوی فرهاد و شیرین مشهور است ودیوانش ابیات عاشقانه راگنجور . آخرش در سنهٔ۹۹۱احدی و تسعین تسع مأة طایر روحش را صیاد اجل بدام کشید و بعضی گفته‌اند که از دست معشوق خودشربت خوشگوارمرگ چشید. از کلام پردرد اوست»...

میرحسین دوست سنبهلی در **تذکرهٔ حسینی** نوشته‌است[1] «وحشی غزال مرغزار بافق بوده و درسال ۹۶۱ رحلت نموده بسیار خوشگوست» وآذر در **آتشکده** آورده است[2] که «اصل آنجناب از بافق من اعمال کرمان است اماچون اکثراوقات مولانای مزبور دردارالعباد یزد به‌سرمیبرده‌است مشهور به‌یزدی‌شده الحق سخنانش ملاحتی تمام و حلاوتی مالابه‌کلام دارد . از مراتب عشق و عاشقی آگاه و غزلیات رنگینش به این معنی گواه است و سه مثنوی دارد یکی در بحر مخزن‌الاسرار مسما به‌خلد برین بد نگفته‌ویکی در بحر خسروو شیرین مسما به ناظر و منظوربسیار بد گفته و یکی دیگر نیز در بحر خسرو وشیرین که ناتمام است مسما بفرهاد وشیرین اگرتوفیق اتمام میبافت نهایت امتیاز داشت . گویند در مجلس باده پا به‌عالم بقا نهاده [غرض] دیوانش ملاحظه واین اشعار انتخاب ونوشته شد...»

رضاقلی‌خان‌هدایت در **مجمع‌الفصحا** نوشته‌است[3] «وحشی بافقی ازاهل بافق من توابع کرمان‌ومعاصرسلاطین صفویه‌ومداح‌شاه‌تهماسب بزرگ نورالله مرقده بوده. دیوانش دیده شد. مثنوی فرهاد وشیرینش‌مشهور ومطبوع‌است. قصاید این شعرای متوسطین باقصایدمتقدمین‌جلوه‌نیاردوپایه ندارد ولهذااشعار مثنویات یاغزلیات‌عاشقانهٔ این گروه رانگاشتن‌اولاست...» و همودر روضة- الصفا آورده است که[4] «مولانا وحشی بافقی ظهورش در عهد شاه اسماعیل وتا زمان شاه تهماسب بن شاه اسماعیل درقید حیات بوده . صاحب دیوان و

۱- تذکرهٔ حسینی ازمیرحسین دوست سنبهلی - چاپ هند - صفحهٔ ۳۵۸.
۲- آتشکدهٔ آذر - ویراسته دکترسادات ناصری - مجلددوم- صفحهٔ ۶۳۴.
۳- مجمع‌الفصحا ازرضاقلی هدایت - چاپ تهران - مجلد ۳ صفحهٔ ۵۱
۴- روضةالصفا - مجلدهشتم .

مثنوی فرهاد وشیرین مشهور است . چون دریزد سکونت داشته به‌یزدی شهرت نموده .شعرش در تذکره‌ها مسطوراست ».

ابوطالب تبریزی در تذکرهٔ **خلاصة‌الافکار** دربارهٔ روش سرایندگی وزندگی وحشی چنین نوشته است[1]:

« مولانا وحشی یزدی از شعرای امتیازی و متتبعان طرز بابافغانی شیرازی است مگر اینکه شوخی کلام وبستن روزمرهٔ عوام بر آن افزوده و از عهدهٔ آن امر جدید چنانچه باید برآمده . نهایتش مرتبهٔ شعرا را پست ساخت چه به سبب ابتذال اصل فن که دراوایل موقوف علیه امور بسیار وتا آن زمان نیز قدری قلیل سوابق داشت بالکلیه از حلیهٔ اعتبار افتاد چنانچه رفته رفته کار بجایی رسید که در این ایام کمتر کسی بنظر میآید که از این دعوی خالی باشد گویند که آن شاعر بی نظیر بردست معشوق بی مروت خود کشته گشت [2] وتاریخ وفات وتخمین ابیات کلیاتش به‌وضوح نپیوست. مولانا محتشم ووحشی معاصر هم بودند ودر عهد شاه تهماسب مرحوم مغفور داد سخنوری میدادند. از غزلیات.... از فرهاد وشیرین.... پوشیده نماند که این مثنوی تا این مقام نظم شده بود که آن مرحوم کشته گشت امام چون درنهایت شیرینی وعذوبت است برالسنه وافواه مشهور گردید وهم بدین سبب کسی به اتمام هم نتوانست پرداخت».

محمدمظفرحسین صبا در تذکرهٔ روز روشن که به‌سال ۱۲۹۶ هجری قمری درهند نگاشته ازوحشی چنین یاد نموده است [3]:

« وحشی مولانا کمال‌الدین ازشعرای برگزیدهٔ بافق مضاف به‌کرمان[4] واز ارشد تلامذهٔ شرف‌الدین علی یزدی [5] واز دوستان ملا محتشم کاشی واز

---

۱ ــ خلاصة‌الافکار از ابوطالب خان تبریزی ــ دستنویس شمارهٔ ۴۳۰۳ کتابخانهٔ ملك

۲ ــ خوشنویسی درکنارهٔ همین دستنویس نوشته‌است «خیلی تعجب است از این اشتباه ابوطالب‌خان که وحشی‌رابدست معشوق کشته» نگاه کنید به گفتار نگارنده دربارهٔ پایان‌زندگی ومرگ وحشی.

۳ ــ روز روشن از محمد مظفر حسین بن محمد یوسف علی گوپاموی متخلص به‌صبا ــ چاپ‌هند ــ صفحهٔ ۷۵۵.

٤ ــ بافق همواره بخشی ازیزد بوده‌وگویا نویسندگان‌هندی به‌پیروی ازآذر آنجارا بخشی ازکرمان پنداشته‌اند؛ نگاه کنید به گفتار نگارنده دربارهٔ زادگاه‌وشهر وحشی.

۵ ــ استاد وحشی شرف‌الدین علی بافقی بوده نه شرف‌الدین علی یزدی که بسال ۸۵۸ یعنی هشتاد سال‌پیش‌از زادن‌وحشی زندگی را بدرود گفته است؛ نگاه‌کنید به‌گفتارنگارنده دربارهٔ استادوحشی .

سخنوران بانام ونشان دوران شاه عباس ماضی[1] بود واز وطن گسیخته اقامت شهر یزد اختیارکرد از اینجاست که یزدی شهرت‌یافته وبرانواع نظم به‌طریقهٔ سهل ممتنع قدرت داشته . مثنوی فرهاد وشیرین وناظر ومنظور وخلد برین از منظوماتش مقبول طبایع سخن‌شناسان است وترکیب بند اوخاص وعام را ورد زبان . وفاتش به‌مرض حمی محرقه درسنهٔ احدی وتسعین وبقولی‌احدی وستین وتسع‌مأه اتفاق افتاده ودرنشتر عشق ازریاض الشعراآورده که ازدست محبوب خود به قتل‌رسید ودرحالت احتضار غزلی گفته که چندشعرش اینست :

ز شبهـای دگر دارم تب غم بیشتر امشب
وصیت میکنم باشید ازمن‌باخبر امشب...»

محمدصدیق بهادر در تذکرهٔ **شمع انجمن** چنین‌آورده است [2] :

« وحشی بافقی‌کرمانی دریزد به‌سرمیبرد . به‌عهد شاه تهماسب‌صفوی به اعتبار میزیست . مردعاشق مزاج بود . سخنش چاشنی درد دارد ومثنوی فرهاد وشیرین ودیوان شعری ازوی یادگاراست . درسنهٔ ۹۹۱ وحشی‌ازوحش قفس جسم اوج گرای صحرای عدم گردید».

آقا احمد علی احمد در تذکرهٔ **هفت‌آسمان** نـوشته است :[3]

« مولانا وحشی‌کرمانی‌کـه هیچگاه بـی‌زمزمهٔ دردی وسوزی نبوده .... [4] صاحب فهرست انگریزی گفته‌که سنهٔ وفات اوبقول تقی کاشی ۹۹۲ یا ۹۹۱ ودرمرآت العالم نوشته‌که عزیزی تاریخ فوتش گفته : بلبل گلزار معنی بسته لب ... » . **وملا عبدالغنی** نیز در **تذکرهٔ غنی** در ستون « و» سـال مرگ وحشی را ۹۹۱ ومیهن اورا « بافق » وزمان اورا دوران شاهی شاه عباس بزرگ یادداشت‌نموده ونوشته است [5]« ملاوحشی از بافق‌که قصبه‌ایست از مضافات یزدچون اکثر اوقات دریزد به سرمیبرد به‌یزدی شهرت‌یافت.از

۱ـ وحشی‌ازسرایندگان زمان‌شاه تهماسب‌بوده نه شاه‌عباس‌بزرگ که‌بسال ۹۹۶ یعنی‌پنج‌سال پس‌ازمرگ وحشی برتخت نشسته است.

۲ـ شمع انجمن ازسید محمدصدیق حسن خان بهادر امیرالملك‌چاپ کلکته صفحهٔ ۵۲۲ ، دراین تذکره از سه وحشی نام برده شده ، یکی وحشی‌کرمانی (نافقی) صفحهٔ ۵۲۲ دیگر وحشی‌کاشانی صفحهٔ ۵۲۲ وسدیگروحشی‌دولت‌آبادی صفحهٔ ۵۱۰ وپاره‌ای ازچامه‌های وحشی بافقی رادرشمارچامه‌های وحشی‌دولت‌آبادی‌آورده است.

۳ـ هفت‌آسمان ازمولوی‌آغااحمدعلی احمد. چاپ‌کلکته.صفحهٔ ۱۰۹.

۴ـ دراینجا سخنـانی ازامین‌احمد رازی وآذررا بازگوکرده است.

۵ـ تذکرهٔ غنی از مولانا محمدعبدالغنی خان صاحب غنی مؤفرخ‌آبادی چاپ‌هند ـ صفحهٔ ۱۴۲.

شعرای شیرین‌زبان‌است . سه‌مثنوی دارد یکی دربحر مخزن‌الاسرار مسما به خلد برین و یکی دربحر خسروو‌شیرین موسوم به ناظر ومنظور و یکی‌دیگر نیز در بحر خسروشیرین که ناتمام‌است مسما به‌فرهاد وشیرین» .

ب ـ گفتارنویسندگان همزمان ما :

گذشته از نویسندگان پیشین ، از نویسندگان و پژوهندگان‌همزمان ما نیزکسانی‌چون : حمیدالملک،رشید یاسمی، آیتی، مدرس‌تبریزی،مازیار، دکترصورتگر، سهیلی‌خوانساری، ایرج افشار ، دکتر سادات ناصری‌ودکتر افشار ، ابن یوسف و پژمان بختیاری ازوحشی یادی‌نموده وپاره‌ای‌بررسیها و پژوهشها در بارهٔ سرگذشت وچگونگی‌چامه‌های او نموده‌اند .

شادروان **اسماعیل‌حمیدالملک** دیباچه‌ای‌کوتاه برچاپ‌سنگی‌دیوان وحشی‌که بسال۱۳۴۷هجری قمری در تهران پخش گردیده ، نگاشته و به یاری‌نوشته‌های برخی از پیشینیان که گفتار آنان‌را درپیش‌آوردیم، بررسیهائی چند در بارهٔزندگی وی نموده‌است.

شادروان **رشیدیاسمی** گفتاری در بارهٔ زندگی‌روحی وحشی نگاشته و بگفتهٔ‌خود سفرنامهٔ دل آتش‌افروز اورا بیان داشته‌است . بررسیهای‌استاد در بارهٔ سرگذشت وزندگی وحشی چندان استادانه و استوارنیست وپیداست که برای نگارش‌گزارش خود بیشتر از چند سرچشمه آن هم چون دیوان چاپی وحشی و آتشکده و روضة الصفا و مجمع‌الفصحا در دست نداشته و به همانها بسنده‌کرده است ولی هرچه هست کاری کرده وخدمتی انجام داده ، خدایش بیامرزاد[1] .

شادروان **آیتی** نیز در **آتشکده‌یزدان** (تاریخ یزد[2]) گفتاری کوتاه‌در بارهٔوحشی نگاشته وسخنانی از پیشینیان بازگوکرده‌است .

مدرس‌تبریزی نیز در **ریحانة‌الادب** اندکی در بارهٔ وحشی به

---

۱ ـ نگاه‌کنید به‌ماهنامهٔ‌آینده ـ سال۱ ـ صفحهٔ ۱۸۶ تا ۱۹۰ و۲۵۷ تا ۲۶۵ و۳۴۶ تا ۳۵۰ و ۴۲۴ تا ۴۲۸ و ۵۳۹ تا ۵۴۳.

۲ ـ تاکنون چهارکتاب (وشایدبیشتر) دربارهٔ یزد نوشته‌شده وهرچهار نیز «تاریخ یزد» نام دارند ونگارنده در نگارش پیشگفتار ازهرچهار بهره‌مند شده است : ۱ ـ تاریخ یزد (آتشکدهٔ یزدان) ازعبدالحسین آیتی، ۲ تاریخ یزد ازملا جلال یزدی ، ۳ـ تاریخ یزد ازاحمد طاهری ، ٤ـ تاریخ یزد ازاحمدبن حسین‌بن علی‌کاتب . سه‌تاریخ نخستین چاپی‌چهارمین دستنویسی است به‌شمارهٔ۳۷۸ ازکتابخانهٔ ملک‌که بسال ۱۱۷۹ نگارش یافته‌است .

گفتگو پرداخته و سخنانی از آتشکدهٔ یزدان و تذکرهٔ نصرآبادی گواه آورده است[1].

آقای **مازیار** در بارهٔ «فرهادوشیرین» وحشی وسنجش آن با «خسرو و شیرین» نظامی گنجه‌یی گفتاری سودمند نگاشته‌اند[2].

آقای **دکترصورتگر** استادسخن‌سنج‌ما نیز دربارهٔسوزناکی‌وزیبائی سروده‌ها وچامه‌های وحشی گفتاری‌نگاشته‌اند.

آقای **سهیلی‌خوانساری** نیزچندسطری در بارهٔ وحشی‌نوشته‌ونامه‌ای راکه وی بدلبرخود نگاشته بوده بچاپ‌رسانیده‌اند[3].

آقای **ایرج‌افشار** نیز بر چاپ‌سربی‌دیوان‌وحشی که‌آشفتگی‌ونادرستی بسیاری در آن نمودار است دیباچه ای‌کوتاه نگاشته[4] و در بارهٔ سرگذشت وحشی زیر «عنوان» شاعری‌که به‌میخانه مرد! سخنانی ازحمیدالملك‌وباسمی و برخی‌دیگرباز‌گو کرده است [5].

آقای **دکترسادات‌ناصری** درزیرنویس آتشکدهٔ‌آذر از تذکره‌ها و جنگها وکتابها ونوشته‌ها وماهنامه‌هائی که‌گزارشی‌ازندگی‌وحشی‌وچگونگی سروده‌های وی درآنها آمده‌است ، نام برده وهمهٔ‌آنهارا یکایك برشمرده و کاری بس‌سودمند انجام داده‌اند[6].

آقای **دکترافشار** نیزدرماهنامهٔ‌آینده جای جای ازوحشی‌نامی برده وچندسطری نیز در بارهٔاو نگاشته‌اند[7].

آقای **ابن یوسف‌شیرازی** در فهرست دست‌نویسهای کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی‌سپهسالار چندسطری در بارهٔ وحشی و سروده‌های وی نوشته‌اند[8].

آقای **پژمان بختیاری** نیز در بارهٔ آخرین روز وحشی و چگونگی مرگ‌او گفتاری‌کوتاه نگاشته‌اند[9].

---

۱ ـ نگاه‌کنید به‌ریحانةالادب ـ مجلد ٤ ـ صفحهٔ ۲۸۹ .

۲ ـ نگاه‌کنید به‌ماهنامهٔ‌سخن‌ـ‌سال ۳ ـ‌صفحهٔ ۲۱٤ وپیشگفتار این‌دیوان.

۳ ـ نگاه‌کنید به‌ماهنامهٔ توشه ـ شمارهٔ ٤ وپیشگفتار این‌دیوان .

٤ و ٥ ـ نگاه‌کنید به‌دیوان‌وحشی‌باقفی ـ چاپ‌امیرکبیر‌ـ تهران‌وماهنامه دانش ـ سال ۲ ـ صفحهٔ ٦۳٤ تا ٦۳٦ .

٦ ـ نگاه‌کنید به‌آتشکدهٔ آذر ویراستهٔ حسن سادات ناصری ـ مجلد ۲ ـ صفحهٔ ٦۳٤ تا ٦۳٦ .

۷ ـ نگاه‌کنید به ماهنامهٔ آینده ـ سال ۲ ـ صفحهٔ ۳۳٥ تا ۳۳٦ و زیرنویسهای گفتار رشیدیاسمی درهمین ماهنامه .

۸ ـ نگاه‌کنید به فهرست‌کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار ـ مجلد ۲ ـ صفحهٔ ٦۹۷ و ٦۹۸ .

۹ ـ نگاه‌کنید به آغاز فرهاد و شیرین وحشی ـ چاپ‌کوهی‌کرمانی و نیزپیشگفتار این دیوان .

بخش دوم

سرگذشت و زندگانی وحشی

نام و تخلص وحشی

کهنه‌ترین کتابی که نام نخست وحشی در آن آمده یکی تذکرهٔ میخانه و دیگر عرفات عاشقین است. اگر نویسندگان این دو کتاب که کما بیش همزمان وحشی بوده اند نام وحشی را یکسان نوشته بودند ما امروز در این باره بی‌گمان و آسوده بودیم ولی بدبختانه گفتهٔ آن دو یکسان نیست و یکی او را «کمال‌الدین» ودیگری «شمس‌الدین‌محمد» نامیده‌است.

تقی‌الدین اوحدی بلیانی دربارهٔ نام وحشی بی گمان‌بوده در«عرفات» خویش به‌روشنی اورا مولانا کمال‌الدین وحشی بافقی نامیده‌است‌ولی‌عبدالنبی فخرالزمانی درکتاب میخانه نخست خویشتن‌اورا بنام «مولانا وحشی‌یزدی» نامیده و سپس از گفتهٔ دیگری اورا «شمس‌الدین‌محمد» خوانده و دربارهٔ‌نام وتخلص‌او چنین نوشته‌است:

«عزیزی که گفتار او نزد این محقق اخباراعتبار تمام داشت به‌این‌لب تشنهٔ وادی خبر نقل‌کرد که من قریب به یک‌سال علی‌الاتصال در عین نشو و نمای وحشی‌درخدمت او میبودم، روزی به تقریبی از آن عندلیب شاخسار بوستان فصاحت وبلبل هزاردستان انجمن بلاغت پرسیدم که اسم شما چیست و باعث وحشی تخلص نمودن خدام کیست؟ آن مرهم نه جراحت عشاق و تسکین ده خاطرارباب فراق در جواب این نحیف گفت که اسم‌من‌شمس‌الدین محمداست. در آن ایامی‌که من در کاشان به مکتب داری اشتغال‌داشتم‌شعر نمیگفتم فاما برادرم قبل‌ازمن شعرمیگفت وهنوزمبتدی بودکه از عالم رفت چون درسواد مذکور دیدم‌که موزونیت اعتبار سرشاری‌دارد درمقام انتظام‌نظم شدم و اول بیتی‌که گفتم و بدان اشتهار یافتم این بود:

اگر چه هیچ ندارم سر کلی دارم
چو شب شود به‌سر خویش مشعلی دارم

القصه این بیت رفته‌رفته بسلطان مذکور رسید به همین تقریب مرا به حضور طلبید چون به ملازمت او رسیدم بار اول که چشم بر من زد حقیر به نظرش در آمدم گفت این وحشی شعر میتواند گفت حضار مجلس گفتند بلی آن بیت از این وحشی است . چون برادرم قبل از این وحشی تخلص میکرد ودرحضور سلطان نیز به همین خطاب مخاطب شدم بنا بر این وحشی تخلص کردم...» .

از گفتهٔ این دو که بگذریم دیگر هیچیك از نویسندگان بزرگ از نام نخست وحشی یادی نکرده و تنها اورا بنام شاعرانه‌اش «وحشی» نامیده‌اند. یکی از نویسندگان سدهٔ سیزدهٔ هجری ، محمد مظفر حسین‌صبا نیزدرتذکرهٔ روزروشن‌مانند بلیانی‌وی‌را به‌نام «کمال‌الدین» نامیده وچون‌سخنانی‌نادرست در بارهٔ زندگی‌او نگاشته میتوان‌انگاشت که‌کتاب‌دیگری بجز «عرفات» در دست‌داشته واین نام‌را از آن برداشته‌است .

در بارهٔ‌چگونگی تخلص‌وحشی‌چنانکه‌دیدیم ملاعبدالنبی‌فخرالزمانی‌در میخانه سخنانی نوشته واز گفتهٔ عزیزی که گفتارش نزداو «اعتبار تمام» داشته انگیزهٔ این نامگذاری را روشن نموده است . وی نخستین‌کسی است که در این باره سخن‌رانده و تاریخچهٔ این تخلص‌را درست یا نادرست نگاشته‌است ازنویسندگان‌همزمان‌ما نیزآیتی درآتشکدهٔ یزدان در این باره نوشته‌است: «یکی گفت‌تخلص وحشی‌را نمی پسندم‌که دیدم مردی از کتاب فروشی کتاب وحشی‌خواست واو گفت برو «که‌تاب» وحشی‌ندارم گفتم این پاسخ خواهنده بود نه نقد سراینده وشماهم ازتخلص وحشی وحشت نیاریدکه این‌وحشی در مقابل متمدن‌نیست بلکه حاکی‌ازوحشت‌شاعراست که درمعاشرت عوام‌داشته و مانند وحشی‌صحرا رام انام نگشته بلکه همواره‌ازمردم‌رخ نهان میداشته...».

خاندان وحشی

در هیچیك از نوشته های پیشین سخنی از خاندان وحشی به‌میان نیامده وازپدر و مادر و زن و فرزند و خانوادهٔ او نامی برده نشده و این شگفت‌آورهم نیست زیرا در جایی‌که نویسندگان همزمان او ازآوردن نام درست خود او دریغ کرده اند چه جای آن‌که ازخاندان اوسخنی بمیان آرند و تازه بگفتهٔ رشید یاسمی « گزارش زندگی وحشیان اگرهم کاملا معلوم‌باشد چندان قابل توجه نمیشود . چیزی که از وحشیان قابل مطالعه است تاریخ روح آنهاست . سر گذشت قلب

جوشان وخروشان آرزومندی که دریك سینهٔ ساده آتش ابدی خودرا از آههای پی‌درپی مدد میفرستد ... تاریخ روح‌شاعر مفیدتر ، شیرین تر ولازم‌تر از تاریخ جسم اوست . خوشبختانه صاحبان تذکره هم‌عمداً ویا سهواً نسبت به‌هر شاعری این عقیده را داشته‌اند خاصه وحشی‌که در تذکرهٔ آذر دوسطر ودر مجمع‌الفصحاکمی بیشتر[1] شرح‌حالش مسطور است ...»

پدر ومادر وحشی بی گمان مردمانی روستایی وگمنام بوده‌ودر گوشهٔ بافق چون هزاران روستایی دیگر روزگاری به‌سختی میگذاشته‌اند وشاید همین سختی‌وتنگی روزگاربی‌برگ ونوایی سبب گردیده‌که وحشی‌وبرادرش مرادی بافقی یارودیاررا رهانموده فرخی‌وار در«تلاش‌معاش» رو به‌سوی‌دیار دیگر نموده ویکباره دل‌اززادگاه خویش کنده‌اند.

سال‌زادن وزندگی وحشی

سال زادن وحشی نیز به‌درستی برما روشن نیست ولی عبدالنبی فخرالزمانی همزمان‌وی درتذکرهٔ میخانه نوشته است‌وی درپنجاه ودوسالگی‌زندگی را بدرود گفته وسال‌مرگ اورا نیز از گفتهٔ ملاقطب شده باف « بلبل‌گلزار معنی بسته‌لب = ۹۹۱»آورده است . اگر ملاعبدالنبی در این‌باره اشتباه نکرده وبه جای « شست ودو سالگی » « پنجاه ودو سالگی » ننوشته باشد و یا اگر رونویسگران نوشتهٔ اورا چون نوشته های دیگران دگرگون نساخته باشند بدین سان سال زادن وحشی ۹۳۹ میشود ولی در روضة‌الصفا آمده است‌که « مولانا وحشی بافقی ظهورش در عهد شاه اسماعیل وتا زمان شاه تهماسب در قید حیات بوده » . چنانچه این نوشته درست باشد سال زادن وحشی پس از ۹۳۰ نمیتواند باشد زیرا میدانیم شاه اسماعیل درسال ۹۳۰ درسراب زندگی را بدرود گفته واگر وحشی‌در همان‌سال‌هم‌پا به‌جهان نهاده باشد ، چون‌سال مرگش روشن است و« قولی‌ست‌که جملگی برآنند» زندگی او شست ویك یا شست ودوسال میشود وبدین‌سان سخن ملا عبدالنبی فخرالزمانی ، همزمان وحشی نادرست در میآید وپذیرفتن این نادرستی هم دشوارتر از پذیرفتن درستی سخن « هدایت » است در روضة‌الصفا بویژه‌که وی نوشته است « تازمان شاه تهماسب بن شاه اسماعیل در قید حیات بوده » در حالی‌که میدانیم وحشی هشت سال پس‌از مرگ‌شاه‌تهماسب هم زندگی‌کرده وبرای تاجگذاری شاه اسماعیل دوم دوماده تاریخ سروده است[2] ولی شگفت است‌که در دیوان او قصیده‌ای در ستایش شاه تهماسب

۱ـ واروی این‌سخن درست‌است.
۲ـ نگاه‌کنید به‌صفحهٔ ۲۷۸و۲۸۶ این‌دیوان.

آمده که در آغاز آن گفته است :

هزار شکر که بر مسند جهانبانی

نشست باز به دولت سکندر ثانی[1]

وچنین مینماید که وی هنگام بر تخت نشستن شاه‌یا در سالهای نخست پادشاهی او این قصیده را سروده است و اگر چنین باشد نه تنها نوشتهٔ میخانه وروضة‌الصفا هردو نادرست درمیاید، وحشی نیز ناگزیر دارای عمری دراز نزدیك هشتاد، نود سال میگردد و این نیز پذیرفتنی نخواهد بود.

از نویسندگان همزمان ما شادروان رشید یاسمی در این باره نوشته است « ماده تاریخ ذیل تا حدی ما را در تعیین سن وحشی کمك میکنند ؛ به‌مناسبت علمی که شاه خلیل‌الله پسر میر میران بر افراشته است قطعه‌ای سروده که هریك از دو مصراع بیت اخیرش مستقلا عدد ۹۵۳ را به دست میدهد :

جای عزت طلبان داعیهٔ جان‌داران باد پای علم عز خلیل اللاهی[2]

این قطعه خوب ساخته نشده است ولی با اشکالی که در حساب جمل هست خاصه آوردن دو مصراع که هردو یك تاریخ معین را نشان بدهد نمیتوان سن گوینده را کمتر از ۲۵ سال دانست ، بعلاوه معلوم میشود وحشی در این تاریخ بزرگ بوده واز بافق به‌یزد و تفت سفر کرده وبه خدمت میرمیران رسیده است . در این صورت تولدش را نمیتوان بعد از عهد شاه اسماعیل دانست . اما راجع به قضیهٔ افراشتن علم که مستوجب ماده تاریخ شده است چیزی فهمیده نشد . این شاه خلیل‌الله یکی از اولاد میر میران یزدی است و در سنهٔ ۹۸۶ به دامادی شاه اسماعیل ثانی هم رسیده چون در این تاریخ سن زیادی نداشته پس در ۹۵۳ که تاریخ افراشتن علم است طفل بوده و معلوم نیست علمی که طفلی افراشته چرا وحشی برایش ماده تاریخ سروده است . در هر حال اواخر عهد شاه اسماعیل زمان تولد اوست از این‌قرار سنش تقریباً شست و دوسال میشود زیرا وفاتش را در ۹۹۱ نوشته‌اند... ». گویا نویسندهٔ همزمان ما نیز دچار لغزش شده ومادهٔ تاریخ یاد شده‌را به پیروی ازحمیدالملك دیباچه‌نگار دیوان وحشی ، برابر ۹۵۳ به شمار آورده است سپس خود به شگفتی فرورفته که چگونه وحشی بیست‌وپنج‌ساله میتواند چنین ماده تاریخ بسراید و بویژه چگونه و برای چه خلیل‌الله کودك علم بر می افرازد . هریك از

۱ــ نگاه کنید به‌صفحهٔ ۲۷۳ این‌دیوان .

۲ــ نگاه کنید به‌صفحهٔ ۲۹۰ این‌دیوان

دو مصراع ماده تاریخ یاد شده به شمارش « ابجد » برابر است با ۹۸۳ ودر این سال وحشی مردی سالمند یا دو مو بوده و خلیل الله نیز جوانی رسا و شاهزاده ای ستوده و جای هیچگونه شگفتی برای سرودن « ماده تاریخ » یا برای برافراشتن علم نمیماند بویژه که میدانیم وحشی بیشتر ستایشنامه های خود را دربارهٔ میر میران پدر شاه خلیل‌الله سروده وخودشاه خلیل‌الله رانیز درچند جا ستایشگری کرده و گذشته از اینها ماده تاریخ یاد شده مارا در پیدایش سال زادن یا عمر وحشی هیچگونه راهنمایی نمیکند و ناگزیر باید در این باره نوشتهٔ میخانه‌وروضة‌الصفا یا یکی ازآن‌دورا بپذیریم باشد که گذشت روزگار و بررسی دانشمندان دراین رازرا برما بازکند.

زادگاه وچگونگی سرگذشت وحشی

زادگاه وحشی بافق‌است‌وبافق از روزگاران پیش تا کنون بخشی‌از شهرستان یزد به شمار میآمده ودهکده‌ای بزرگ است در بیست چهار فرسنگی یزد. ملا عبدالنبی فخرالزمانی درمیخانه نوشته است « مولدش از بافق است واین بافق دهی از اعمال یزد است ». روستای بافق اکنون نیز از بخشهای یزدبشمار میآید و بجز وحشی‌سخنوران ودانشوران دیگری چون‌شرف‌الدین علی بافقی ، نجاتی بافقی ، همتی بافقی ، مرادی بافقی و بسیاری دیگر را در دامان خود پرورانده و میتواندبداشتن چنین فرزندانی برخویش ببالد. آقای احمد طاهری در تاریخ یزد در بارهٔ این بافق نوشته است « مساحتش بیست هزارکیلو متر مربع ، شمالش به کویر طبس ، شرقش به کویر های کرمان ، جنوبش به شهربابک و مهریز ، مغربش به رباطات متصل میشود، مرکزش بافق است،هوایش گرم،محصول‌عمده‌اش‌خرماو کمی گندم است،معادن زیادی دارد که بعدها ممکن است یکی از مراکز مهم صنعتی بشمار آید .... » وحشی پس از آنکه به یاری برادرش مرادی بافقی و استادش شرف الدین علی بافقی به باغ دانش راه یافت و چیزکی فراگرفت درآغاز جوانی یکباره زادگاه خویش را رها نموده و نخست به یزد و سپس بکاشان رفت ویکچند درآنجا روزگار گذرانید و نوباوگان آن شهر را خواندن و نوشتن آموخت. همزمان وی عبدالنبی فخرالزمانی در این باره در میکده نوشته است: « در اول جوانی و عنفوان زندگانی که هنوز واردات غیبی‌ریشهٔ فیضی باندیشهٔ او نداده واز سرچشمهٔ فیض نامتناهی الاهی لبی تر نکرده بود از وطن خروج نموده به‌کاشان‌آمد ودرآنجا به مکتب داری مشغول شد... »

وحشی پس‌از چندی‌کاشان رانیزرهاکرد وبه شهر خویش یزد بازگشت وتا پایان عمر درآن شهر به گوشه نشینی وسوزش سازش روزگار گذاشت و برای گذران خویش به ستایش فرمانروایان این شهر پرداخت و

چکامه‌هایی نغز دربارهٔ آنان سرود.

جایگاه زندگی و شهر وحشی

پاره‌ای از نویسندگان پیشین وحشی را از آن رو که روزگارش را در یزد گذرانیده و زادگاهش بافق هم از روستاهای یزد بوده «وحشی یزدی» و پاره‌ای دیگر وی را وحشی بافقی و برخی نیز اورا «وحشی کرمانی» نامیده‌اند. صادقی کتابدار در تذکرهٔ مجمع‌الخواص نوشته است: «بافق قصبه‌ایست از توابع کرمان ولی شاعر مزبور بیشتر به یزدی بودن شهرت دارد...» آذر نیز در آتشکدهٔ خویش نوشته است: «اصل آن جناب از بافق من اعمال کرمان است اما چون اکثر اوقات مولانای مزبور در دارالعباد یزد بسر میبرده مشهور به یزدی شده» ولی خود در اینجا وی را تنها «وحشی» و در جاهای دیگر آتشکده «وحشی یزدی» نامیده است [1]. پس از آذر و کتابدار کسان دیگری چون محمد صدیق بهادر در تذکرهٔ «شمع انجمن» و آغا احمد علی احمد مولوی در تذکرهٔ «هفت آسمان» و محمد مظفر حسین صبا در تذکرهٔ «روز روشن» شاید به‌پیروی از آذر، وحشی را کرمانی و بافق را بخشی از کرمان پنداشته‌اند، از نویسندگان همزمان ما نیز کسانی چون رشید یاسمی، دکتر افشار، کوهی کرمانی، آیتی و مدرس تبریزی در این باره گفتگویی نموده و چیزهایی نوشته‌اند. آیتی در آتشکدهٔ یزدان نوشته است: «وحشی بزرگترین شاعر یزد است که مفخر این شهر بلکه این کشور است. شگفت در اینست که برخی اورا کرمانی گفته‌اند و شگفتی تر از همه طرز معرفی آذر است در آتشکده زیرا در کمال وضوح است که او نظر خوبی به‌یزد نداشته و نخواسته است وحشی با آن عظمت را که تازه در اروپا میخواهد نظیر خیام معرفی شود یزدی قلمداد کرده باشد و از اینرو اورا کرمانی گفته ولی حافظهٔ او این سخن را متزلزل کرده و درجای دیگر از کتاب خود از دربی‌اختیاری نوشته‌است ظهوری شاگرد ملا وحشی یزدی بود. بر کسانی که بعد از آتشکده چیزی در این باب نوشته‌اند انتقادی نیست زیرا از آذر تقلید کرده‌اند و گاهی هم اشتباهی در نام میهن وحشی رخ داده زیرا وحشی اهل بافق است و بافق از توابع یزد، اما کرمان هم قریه‌ای دارد به‌نام «بافت» و برخی بافت و بافق را از هم تمیز نداده‌اند. بافق یزد قصبهٔ بزرگی است و بافت کرمان قریهٔ کوچکی بالاخره در یزدی بودن وحشی شبهه نیست». و آقای دکتر افشار در ماهنامهٔ آینده این در باره نوشته‌اند [2] «آقای کوهی مدیر نسیم صبا اخیراً همت به‌طبع کتابی

آتشکدهٔ آذر — دربارهٔ ظهوری: «ظهوری از تلامذهٔ ملاوحشی یزدی بود» و دربارهٔ فهمی «و مهاجات فهمی با اکثر موزونان خصوص مولاناوحشی یزدی مشهور و رکیك است.»

۲- ماهنامهٔ آینده- سال ۲- صفحهٔ ۳۳۵ و ۳۳۶ .

گماشته و آنرا منتشر نموده‌اند کتاب مذکور مثنوی فرهاد وشیرین وحشی بافقی‌است که مقالاتی نیز در شرح حوال و اشعارش بقلم آقای یاسمی درچند شماره از سال اول مجلهٔ آینده منتشرشد . نگارنده نیز بطور حاشیه و خاتمه سطری چند در توضیح پاره ای مطالب از جمله راجع به وطن وحشی بر آن مقالات‌افزوده بودم . مقالات مذکور به استثنای حاشیه‌ها مقدمهٔ کتاب‌جدید را تشکیل میدهد . بر خلاف مورد فوق در اینجا « نقل از مجلهٔ آینده » قیدشده‌است. اما راجع به قسمتهایی از آن مقالات‌که در مقدمه حذف‌شده بی سبب نبوده‌است چون آقای کوهی، کرمانی‌است وکرمانی‌ها اصراری دارند که بافق یزدراکه زمانی نیز جزو خاك کرمان بوده (؟) جزوکرمان بدانند و وحشی‌راکرمانی بخوانند بابنواسطه در مقدمهٔ کتاب آنچه دلیل یزدی بودن وحشی بوده حذف وبجای آن‌سطوری‌اضافه‌شده‌است که‌ویراکرمانی‌نموده‌است. ماحرفی‌نداریم‌وکرمانی بودن‌این‌شاعررا اهمیتی‌نمیدهیم‌چه درهرحال‌ایرانی است وماهم که‌از طرفداران‌جدی وحدت‌ملی هستیم باهرگونه‌علائم و احساس جدایی‌مخالفیم. اما درخصوص‌وطن وحشی‌همانطورکه سابقاً نوشتیم بافق وطن وحشی‌امروز جزو خاك یزداست و در زمان حیات شاعرکه درزمان صفویه میزیسته در قلمرو یزد بوده‌است. باعتبار قول آذربیگدلی نویسندهٔ تذکرهٔ آتشکده‌بافق جزوکرمان بوده ولی این دلیل‌نمیشودکه ما وحشی‌راکه‌وطن‌او درزمان حیات خودش وهم امروز جزو یزد است‌کرمانی بدانیم بخصوص‌که شاعر عمرش‌را دریزد گذرانیده و اشعار شیرین عاشقانه‌اش را درآنجا سروده ودرآن شهر نیزفوت‌کرده است.» مدرس تبریزی نیزدرکتاب ریحانة‌الادب در این باره نوشته‌است[1] « ومخفی نماند که وحشی بنا بر مشهور کرمانی بوده و از مردمان بافق‌کرمان است لیکن در ذریعه و قاموس‌الاعلام‌وتذکرهٔ نصرآبادی به یزدی بودن او تصریح‌کرده اند و شاید هردو صحیح باشد و یا در بعضی از ادوار زندگانی کرمانی بوده و در بعضی دیگر یزدی باشد لیکن بنا بر‌تحقیقی‌که‌آیتی در تاریخ یزدکرده اساساً یزدی بوده وکرمانی بودن او غلط مشهور وبلکه بافقی بودن اوکه ظاهراً از مسلمات است منافی کرمانی بودنش‌بوده وخود دلیل یزدی بودنش میباشد.... و نگارنده نیز در تأیید قول مذکورآیتی وکرمانی‌نبودن وحشی بافقی‌گویدکه در مراصد وقاموس‌اللغه نیز گویندکه «بافد» (بادال‌آخربسکون‌فا) شهریست درکرمان و در قاموس تصریح کرده‌که آن معرب « بافت » است دیگر اصلا موضعی

---

۱ - ریحانة‌الادب - مجلد ٤ - صفحهٔ ۲۷۹.

«بافق» نام ذکر نکرده‌اند ...»

هرچند برخی از نویسندگان‌وپژوهندگان همزمان ما،چنانکه‌دیدیم، در بارهٔ یزدی بودن یاکرمانی بودن وحشی به گفتگوهایی برخاسته‌اند ولی جای گفتگو نیست وروشن است که چون وحشی روزگارخویش را سراسردر یزد گذرانیده وزادگاه وی « بافق » نیز همواره بخشی ازیزد بوده‌واکنون نیز هست ، وحشی رابايد از سخنوران وسرایندگان یزد نامیدچنانکه‌امین احمد رازی درکتاب «هفت اقلیم »خویش که یازده سال‌پس از مرگ وحشی آنرا بپایان رسانیده ،وحشی را از سخنسرایان یزد به‌شمارآورده‌وعبدالنبی فخرالزمانی‌نیزکه از همزمانان‌وحشی‌بوده درمیخانه نوشته‌است‌زادگاه‌وحشی بافق است‌وبافق‌دهی‌است‌ازیزد .وهمزمان‌دیگروی اوحدی بلیانی‌نیزدرتذکرهٔ عرفات عاشقین به‌هنگام گزارش‌زندگی شرف‌الدین‌علی بافقی‌نوشته‌است«مولد ومنشأ وی قصبهٔ بافق یزد است ...». اسکندر بیگ ترکمان نیزکه از زمان وحشی چندان دور نیست واورانیزمیتوان‌ازهمزمانان وی بشمارآورددرتاریخ عالم‌آرای عباسی اورا « وحشی یزدی » نامیده ونوشته است « همیشه در در دارالعباد یزد اقامت داشت». محمدطاهر نصرآبادی‌نیز درتذکرهٔ‌خویش اورا « وحشی یزدی »نامیده وخوشگو درسفینهٔ خویش نوشته است«ملاوحشی از ولایت یزداست . ازاین سخنان بخوبی‌آشکار میشودکه بافق از دیر زمان بخشی از یزد بوده ووحشی نیزخواه ناخواه از سرایندگان یزد به شمار می‌آید و گذشته ازاینها خود وحشی دردیوان خویش از یزد به نیکی‌نام‌برده و«خاك پاك یزد[1]» را ستوده وملا فهمی کاشی نیزکه از سرایندگان همزمان وحشی بوده درهجونامهٔ خویش یزدی بودن وی را گوشزدکرده است[2].

شهر یزد در زمان‌وحشی

امین احمدرازی‌که درروزگار وحشی‌میزیسته‌در کتاب هفت‌اقلیم خویش در بارهٔ یزدکه امروز به داشتن سخنوری چون وحشی بر خود میبالد

۱- جایی رسیده کارکه در خاك پاك یزد
حد نیست بادراکه کندزور برغبار (۲۰۹)

۲- وحشی‌به سر مبارك تو / شمسیر من‌است وتارك تو...
میخی‌که ز هجو بر تراشم / من خودعجب ازمعاف‌باشم
یزدی باشم نعوذ بالله / سگ باشم وشافعی نباشم.
سنی گوید به شیعه سنی / یزدی به‌کسی دیوث گوید
در شوره زمین یزد هرچند / تخم افشانی دیوث روید...

نگاه کنید به‌تذکرهٔ خلاصة‌الاشعار از تقی‌الدین‌محمدکاشی- دستنویس‌شمارهٔ ۵۰۰۶ کتابخانهٔ مجلس شورای‌ملی و نیز پیشگفتار این‌دیوان.

چنین نوشته است :

« یزد شهریست در غایت لطافت و نظافت . مسرت با هوایش سرشته و بهجت باخاکش آغشته .

بنا میزد زهی خاک طربناک | که کار آب خضر آید از آن خاک
چه بهجت بخش جای دلگشایی‌ست | چه‌شوق‌انگیز خاک خوش هوایی‌ست
چنان خاک فرحناکی که دیده‌ست | بدان آب و هوا خاکی که دیدست
چه‌فیض‌است آن که‌درآنسر زمین‌است | بهشت‌ارهست گویی خود همین است

زیبایی و خونگرمی زنان یزد

وهفته‌ای سه روزخاص وعام آن شهر ومقام از اناث و ذکور به مسرت سرور میپردازند و لوای بهجت و حضور میافرازند و اناث آن شهر تمام ملیح و صبیح میباشند .

بر همه نزدیك دل و گرم خون
رفته چوجان در تن مردم درون[1]

وباغات دلفریب وعمارات پرزینت وزیب درآن خطه‌بسیاراست . خصوص تفت که‌از جاهای نزدیك یزداست.

گوئی که بوستان بهشت است بر زمین
رضوان به‌ماه ومشتری آکنده بوستان

تفت یزد

و بسیاری از مردم قابل گازرگاه‌هرات راباتفت سنجیده مقابل نهاده‌اند اما هر یك را خصایصی است که دیگری را نیست ... تفت که از یزد تا آنجا چهار فرسنگ است در میان دوکوه رفیع واقع شده بکثرت عمارات دلنشین و باغات‌بهشت‌آیین ترجیح‌بر گازرگاه دارد و رودخانه‌ای در میان تفت واقع‌شده‌که اکثروقت خشك است و اگرآنرا آب‌بودی تفت‌را درروی زمین شبیه‌وعدیل نبودی ...» این‌تفت‌که امین احمد رازی آنرا چنین ستود بروزگار وحشی پایتخت یا تختگاه میرمیران شهریار یزدبوده و مردم گروه گروه بدانجا میشتافته‌وبرآبادانی‌آن میافزوده‌اند . وحشی‌که خوداز کسانی بوده‌که بدانجابارگاه شهریار باریافته واز گلگشت آن بهره‌مند گشته است، دربارهٔ آن چنین سروده است :

---

۱ بگفتهٔ‌آن‌دوست دانشور و شوخ « وحشی نیز در سراسر عمر فریب همین‌افسونگرهارا میخورده واگر اینها باهمه خون‌گرم بوده‌اندباوحشی‌بیچاره چنین نبوده‌اند...»

تفت رشك ریاض رضوان است / که دراوجای میرمیران است
غیرت باغ جنت است آری / هرکجا فیض عام ایشان است
حبذا این رخ بهشت آور / که بهار حدیقهٔ جان است
(صفحهٔ ۱۷۳)

نامیده شدن یزد به «دارالعباد»

در پاره‌ای از نوشته‌های پیشین چنانکه دیدیم واژهٔ «دارالعباد» یا «دارالعباده» یا «دارالعبادت» نیز بر نام یزد افزوده شده ، آقای طاهری در تاریخ یزد دربارهٔ این نامگذاری و انگیزهٔ آن چنین نوشته است:

«چون طغرل سلجوقی بعزم گرفتن اسفهان از علاءالدوله بالشکر بی شمار بطرف اسفهان رهسپار گردید (۴۴۲ھ ق) علاءالدوله تاب مقاومت درخود ندید وخطبه و سکه بنام طغرل کرد و طغرل آن سال باز گردید و علاءالدوله درهمان سال وفات یافت و پسرش ابومنصور بجای پدر نشست . سال بعد طغرل باسفهان مراجعت کرد و ابومنصور پیشکش فرستاد و طغرل بابومنصور نوشت هرچند تواز خاندان سلطنتی ولی لشکر زیادی نداری ... اسفهان را واگذار ازعراق هرجا راکه خواسته باشی بتو میدهم . ابومنصور یزد را تقاضا نمود طغرل قبول کرده و دختر برادر خود ارسلان خاتون را درنکاح وی درآورد ومنشور بنوشت که یزد را **دارالعبادهٔ** ابومنصور ساختیم ابومنصور روانهٔ یزد گردید وازآن زمان یزد بدارالعباده موسوم گشت».

گشت وگذار وآوارگی وحشی

وحشی چنانکه در پیش گفته شد در آغازجوانی از بافق رهسپار یزد شد و از آنجا به کاشان رفت ۱ ویکچند درآنجافرودآمد وبه «مکتب داری» پرداخت وشاید گذاری نیز به عراق کرد ولی بزودی کاشان و عراق رها کرد وبه بندر هرمز (جرون) رفت ۲ و از آنجا به یزد و سپس به تفت بازگشت وبه درگاه میرمیران باریافت و برای نزدیك ماندن بدین آستان ، شهریزد

---

۱ - یوسف دیگر بدست آریم وحشی قحط نیست
ما مگر در مصر یعنی شهر کاشان نیستیم
(صفحهٔ ۱۱۳)

۲ - آگه نیی که از پی وجه معاش خویش
هرچیز داشت وحشی بی خانمان فروخت
چیزی که از بلاد عراق آمدش بدست
آورد و در دیار جرون در زمان فروخت
(صفحهٔ ۲۷۹)

رابرای فرود آمدن برگزید وتاپایان عمردرهمین شهری که زیباییهای آنرا ازگفتهٔ رازی برشمردیم وحافظ شیرازی سیسدسال پیش‌ازآن دلش ازوحشت آن میگرفته وزندان سکندرش نامیده‌است ، گوشه‌نشین شد وسرانجام هم در همانجا مرد وخاك آن توتیای چشم خونبارش گشت . وحشی در سالهایی که در این شهر رندگی میکرد ؛ یك‌بار دیگر نیزبه امیدی به زادگاه خویش «بافق» بازگشت وپس ازهفت ماه سرانجام بادلی شکسته و اندوهبار آنجارا رها نمود .

ایا آفتاب معلا جناب — که‌ازسایه‌ات‌آسمان پایه‌جوست
دراظهار انعام حکام بافق — سخن‌برلب‌وگریه‌ام در گلوست
درآن ده‌مجاورشدم‌هفت‌ماه — نپرسید حالم‌نه دشمن‌نه دوست
جواب سلامم ندادند باز — ازآن‌روکه‌اطلاق‌دادن‌براوست

(صفحهٔ ۲۷۹)

شاید برای «زیارت» آرامگاه شاه نعمت‌الله ولی به ماهان کرمان و ازآنجابه‌کرمان سفری کرده‌باشد :

شاها به طواف شاه ماهان — نی‌شاه‌که ماه بی‌کم وکاست
آن قبله‌که در طریق سیرش — ره تا درکعبه میرود راست
وحشی شده مستعد رفتن — نعلین دو دیده‌اش مهیاست
زاد ره او توجه تست — اورا ز تو همتی تمناست
گر بدرقه همت تو نبود — ما خودبکجا رسیم پیداست[1]

(صفحهٔ ۳۰۱)

دربارهٔ سفروحشی به هند نیز در سفینهٔ خوشگو اشاره‌ای رفته ونوشته شده«اوائل عهداکبرشاهی وارد سند شده میهنه سکونت گرفت» شاید خوشگو ازاین بیت وحشی‌چنین دریافتی‌رانموده :

۱ ـ این چندبیت ازترکیب‌بندی‌آورده شدکه وحشی درستایش‌میرمیران سروده ودرآن زادسفرماهان را ازاوخواسته است . دوبیت ازاین ترکیب بند به صورت نادرست زیر:

شاها بطواف شاه ماهان — بی‌شاه‌که ماه بی‌کم و کاست
وحشی شده مستعد رفتن — نعلین دویدنش مهیاست

درپیشگفتاری‌که‌آقای ایرج‌افشار بردیوان وحشی (چاپ‌امیرکبیرتهران) نگاشته‌اندبچاپ رسیده وزیرآن نوشته شده «وحشی‌این قطعه را(!) خطاب‌به میر-میران‌که نوادهٔ شاه‌نعمت‌الله وحاکم‌یزدبوده گفته است .»

هندوی تو گهی که برون آمد ازجهاز
ازبهر عشر حاصل هندوستان فروخت
(صفحهٔ ۲۷۹)

ویاوحشی رابجای سرایندهای دیگر گرفته است . به هرحال چوناین سفر باخوی گوشه نشینی و وارستگی و خرسندی وحشی سازگار نیست و از نویسندگان همزمان وحشی یادیگران ویاخود اوهیچکدام سخنی دراینباره بمیان نیاوردهاند ، نمیتوان آنراباورداشت[1].

پایان زندگی و چگونگی مرگ وحشی

در بارهٔ چگونگی مرگ وحشی تا کنون سخنانی گوناگون به میانآمده و گفتار هایی جوراجور نوشتد شده است . نخستین کسی که در این باره چیزی نگاشته تقیالدین اوحدی بلیانی است که چون همزمان وحشی بوده سخنش ارزندهتر از دیگران است . او درتذکرهٔ عرفات عاشقین به کوتاهی نوشته است «وی عرق تندی نوشید وخلعت بقاپوشید لهذا بتاریخ فوت اومن گفتهام دراوایل حال :

چوسرمستانه وحشی باده نوشید ازخم وحدت
روان شد روح‌پاك اوبمستی سوی علیین ...»

اما علیقلیخان واله در ریاضالشعرا نوشته است «گویند که مولانا وحشی بدست معشوق خودکشته شد و این غزل رادرحالت نزع گفته که این بیت ازآنجاست .

مگردرمن‌نشان مرگ ظاهرشدکه میبینم
رفیقان رانهانی‌آستین‌برچشم ترامشب .».

وابوطالب خان تبریزی نیز در خلاصةالافکار آورده است که «گویند آن شاعربینظیربردست معشوق بی مروت خودکشته گشت . . » و نویسنده دیگری در کنارهٔ همین کتاب نوشته است « خیلی تعجب است ازاین اشتباه ابوطالب خانکه وحشی را بدست معشوق کشته » . آذر نیز در آتشکده به کوتاهی نوشته است « گویند درمجلس باده پابه عالم‌بقا نهاده » ومحمد مظفر حسین صبا درتذکرهٔ روزروشن آورده است که « وفاتش بمرض حمی محرقه در سنهٔ احدی وتسعین وبقولی احدی وستین وتسع مأة اتفاق افتاده و در «نشتر عشق» از ریاض الشعرا آورده که از دست محبوب خود بقتل رسید

---

۱ — آقایابن یوسف در اینباره سخن خوشگورا راست پنداشته و بدون بررسی وباریك‌بینی که شایستهٔ اینگونه کارهاست‌نوشته‌اند «دراوائل سلطنت‌اکبر شاه به هندوستان رفته ودرآنجامشهورشده ..» نگاه‌کنید به فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی‌سپهسالار ــ مجلد دوم ــ صفحهٔ ۶۹۷و۶۹۸ .

و درحالت احتضارغزلی گفته که چندشعرش اینست:

ز شبهای دگر دارم تب غم بیشترامشب
وصیت‌میکنم‌باشیدازمن‌باخبرامشب...».

این بود سخنان گوناگون پیشینیان در بارهٔ چگونگی مرگ وحشی
اما برخی ازنویسندگان همزمان مانیز دراین باره چیزهایی نوشته‌اند.
شادروان رشید یاسمی نوشته است «معروف است که در جوانی به دست رفیق
خودکشته شده ولی‌علاوه براینکه تحقیقاً در جوانی نمرده برای قتل او هم
مدرکی‌موجود نیست» آذرمینویسد «... درمجلس باده پابه عالم بقا نهاده»
«واین‌با اخلاق وحشی قابل قبول است». همچنین آقای پژمان بختیاری در
این باره نوشته‌اند[1]:

«وحشی رادلارامی‌بود بدرفتار وستم‌کردار که مانندآهوان وحشی‌بهیچ
وسیله‌رام نشدی وبهیچ‌بندی آرام نگرفتی، روزگاری در آتش فراقش
بسر برده نه‌از بی‌مهریش شکایتی کرد ونه از جفا کاریش حکایتی نمود.
چندی براین منوال گذشت و وحشی از بسیاری اندوه پهلو بربستر بیماری
نهاد، دوستانش به‌معشوق پیام فرستادند که عاشق دلخسته‌ات بزودی از
لباس هستی عاری خواهد شد ستمگری غایتی دارد و بیداد را نهایتی‌باید.
باری ازخدا بیندیش و به‌عیادتش قدم نه محبوب را از این قصه رقتی دست
داد وسراسیمه به بالین بیمار دوید، چون‌چشم وحشی بر اوافتاد سپندوار
ازجای جسته و سر برقدمش نهاد واین شعر حضوری رادر حضورش‌بخواند:

به بالین آمدی‌در وقت مردن ناتوانی‌را
ازاین‌رحمت‌به‌مردن‌ساختی‌مایل‌جهانی‌را

دلبر دست عطوفت برسرش کشیدوگفت: وحشی من اینك در حضورت
باخدای‌خود عهدمیکنم‌که ازاین‌پس لحظه‌ای ترکت‌نگویم وجزرضای‌خاطرت
نجویم، ببخش که دشمنانت سعایت کردند و مرا از ملاقات منع نمودند.
وحشی گریست وگفت: عزیزم.

گر زآزردن من بود غرض مردن من
مردم، آزار مکش از پی آزردن من

حضار از حال زارش متأثر شده و میگریستند. ناگاه وحشی برپا
خاسته ودستور دادکه بساط عشرتی فراهم آورده زیر پای مجلسیان گل
ریزند ولباسشان رابه‌گلاب‌آمیزند، عود بر مجمر ومی درساغرافکندوگفت:

۱- نگاه‌کنید به‌سرآغاز فرهاد وشیرین وحشی- چاپ کوهی کرمانی -
سال۱۳۰۶خورشیدی-تهران (آخرین‌روزوحشی).

می در قدح کنید حریفان و گل به جیب
رسم عزای ما نه گریبان دریدن است .

چون سرهمنفسان از باده گرم گردید وحشی‌ازمیانه غایب شد،ساعتی گذشت وبه‌مجلس برنگشت ، برخاسته به جستجویش پرداختند ، او رادیدند که زیر درختی خفته وزندگی را بدرود گفته و پاره کاغذی در دست دارد که این‌اشعار برآن نوشته:

کردیم نامزد به تو بود و نبود خویش
گشتیم هیچکارهٔ ملك وجود خویش

کو جان ودل بـرو، غرض ما رضای‌تست
حاشا که مازیان تو خواهیم وسود خویش

مـن بـودم و نمودی و باقی خیال تـو
رفتم کـه پرده‌ای بکشم بر نمود خویش

غماز در کمین گـهر هـای راز بـود
قفلی زدیم بـر در گفت و شنود خویش

یك وعده خواهم از تو که باشم در انتظار
حاکم تویی در آمدن دیر و زود خویش

بزم نشاط یار کجـا وین فغان زار
وحشی نوای مجلس غـم کن سرود خویش

بندهٔ نگارنده شرح این‌قضیه را وقتی در دفتر شعری کهنه نزد یکی از دوستان دیده و پس از سالی که‌گذارم به‌یزد افتاد همان غزل را برسنگ مزارش که آقای امیرحسین‌خان به یادگار وحشی بنایی بر روی آن‌ساخته بودند ، یافتم ویقینم شدکه این قصه حقیقت داشته وافسانه نبوده است ...».

ازمیان این‌سخنان گوناگون که دربارهٔ مرگ وحشی‌نوشته‌اند سخن اوحدی بلیانی را بهتر و آسان‌تر میتوان پذیرفت زیرا بگفتهٔ رشید این با خوی وحشی سازگارتر است وآنچه را نیز که‌آقای پژمان بختیاری ازجنگی‌کهنه آورده‌اندمیتوان همان‌گفتهٔ بلیانی دانست جزاین که‌دیگران به‌گذشت‌روزگار آنرا بدینسان«باآب وتاب» برای باز ماندگان بازگو کرده‌اند و شاید هم چنین‌بوده‌باشد. آنچه‌راکه رشید یاسمی نوشته که « معروف است در جوانی بدست رفیق خود کشته شده» از دیباچهٔ چاپ سنگی دیوان وحشی یعنی از اسماعیل حمیدالملك گرفته است. کشته شدن بدست‌دلبرچنانکه دیدیم دربرخی از نوشته های پیشین آمده است و پذیرفتنی نیست‌ولی در جوانی کشته شدن سخنی است تازه که من‌بنده درهیچیك از تذکره ها و کتابها و نوشته هاو

جنگهایی که گزارش زندگی وحشی در آنها آمده‌است ندیده‌ام . روشن نیست که‌حمیدالملك این‌سخن راازکجا آورده . آیا براستی آنرا در جایی دیده وخوانده ویااز خود درآورده و یا آنکه فردوسی وارپنجاه ، شست سالگی راجوانی میدانسته‌است. چه‌آنکه میدانیم وحشی « در جوانی نمرده وبرای قتل اوهم‌مدرکی موجود نیست». اگر حمیدالملك این سخن را در جایی دیده‌یااز کسی شنیده باشد باید گفت گوینده‌یا نویسنده برای « آب وتاب» دادن به‌داستان کشته شدن وحشی بدست دلبر ، جوانی را هم برآن افزوده است واما در بارهٔ کشته شدن‌بدست دلبر هم‌باید گفت‌خواست نخستین گوینده یا نویسنده آن‌نبوده است که دلبر با دشنه یا تیغ وشمشیر آبدار دلباختهٔ خویش رااز پادر آورده است‌بلکه خواسته است بگوید غم و اندوه و دوری دلبر، وحشی رااز‌پا درآورده واین ماننده‌آنست که خود دلبراو راکشته‌باشد.

سال مرگ وحشی وحشی در سال ۹۹۱ هجری قمری زندگی را بدرود گفته و در این باره بی‌گمان و بی گفتگو هستیم زیرا همهٔ نویسندگان از دیر زمان تاکنون سال مرگ او را چنین نوشته‌اند . تنها میر حسین دوست سنبلی در تذکرهٔ حسینی نوشته است وی در۹۶۱ مرده وپس‌از اومحمد مظفر حسین صبا نیز در تذکرهٔ روز روشن چنانکه دیدیم سال مرگ اورا «۹۶۱ یا ۹۹۱» نوشته است . پیداست که سال ۹۶۱ نمی‌تواند سال مرگ وحشی باشد وبی گمان رونویسگران ۹۹۱ را به نادرست ۹۶۱ نوشته‌اند. زیرا وحشی داستان ناظر ومنظور را به سال ۹۶۶سروده وخود برای آن «ماده تاریخی» دارد[1] و گذشته از آن میدانیم وی در هنگام تاجگذاری شاه اسماعیل دوم که بسال ۹۸۴ بر تخت نشسته است ، زنده بوده و دو ماده تاریخ در این باره سروده است[2] و همچنین برای غسلگاه میرمیران که بسال ۹۹۰ ساخته و برای مرگ دوستش جان‌قلی که در همین سال مرده است ماده تاریخ سروده[3] و از همهٔ اینها گذشته دیگران درمرگ وحشی ماده تاریخها سروده‌اند که همه برابر ۹۹۱است واین نمی‌تواند نادرست باشد . چنانکه دیدیم سرایندهٔ همزمان اوتقی الدین اوحدی بلیانی‌درتذکرهٔ عرفات گفته «بتاریخ فوت‌اومن گفته‌ام دراوایل‌حال:

چو سر مستانه وحشی‌باده نوشید ازخم وحدت
روان شد روح پاك او به مستی سوی علیین

۱ـ نگاه‌کنید به‌صفحهٔ ٤۹۰ این‌دیوان.
۲ـ نگاه کنید به‌صفحهٔ ۲۷۸ و۲۸٦ همین دیوان.
۳ـ نگاه‌کنید به‌صفحهٔ۲۸۲ (موضع پاکان) و ۲۸۹ (دریغ از جان قلی) درهمین دیوان.

من از پیر مغان تاریخ فوت او طلب کردم
بگفتا هست تاریخش **وفات وحشی مسکین»**.

وهمزمان دیگر او ملاعبدالنبی فخر الزمانی در تذکرهٔ میخانه آورده است که «ملاقطب شده باف بجهت تاریخ فوت او این قطعه گفته:

وحشی آن دستان سرای معنوی		گشته خاموش وبهم پیوسته لب
از غم لب بستن وحشی گشاد		در پی افسوس گفتن بسته لب
سال تاریخش چوجستم از خرد		درجواب من گشود آهسته لب
دست برسر، ای دریغا گفت و گفت:		**بلبل گلزار معنی بسته لب»**.

و همو گفته است که «یکی ازاکابر نیز فرموده : **نظامی زپافتاده»**.

ملا میر حیدرکاشی نیز در این باره چنین سروده :

درمثنوی از ذوق دلارا وحشی		در ها افشاند
تا خاتمه نارسیده اما وحشی		در ها درماند
دوران پی مثنوی بی خاتمه‌اش		تاریخ چوخواست
گفتیم که مثنوی ملا وحشی		بی خاتمه ماند[1]

ودر مرآت العالم آمده که « عزیزی تاریخ فوتش گفته : بلبل گلزار معنی بسته‌لب». و در ریاض الشعرا «وحشی مسکین تاریخ وفات اوست » . و نیز در «هفت آسمان» آمده است که «صاحب فهرست انگریزی گفته که سنهٔ وفات اوبقول تقی کاشی ۹۹۲ یا ۹۹۱ است». ودرقاموس الاعلام نیز سال مرگ او را ۹۹۲ نوشته‌اند.

آرامگاه وحشی

وحشی چنانکه همگان نوشته‌اند دریزد مرده و گورش نیز در کوی پیربرج آن شهر بوده وسنگی مرمرین که یکی از سروده‌های سوزناکش را بر آن کنده بوده‌اند، روزگاری آنرا میپوشانده . درتذکرهٔ میخانه آمده‌است که «مدفنش درمحلهٔ سربرج یزددر برابرزیارت شاهزاده فاضل که برادر امام‌رضا علیه‌السلام‌است واقع‌شده». ودرعرفات عاشقین نیز نوشته شده «مضجع وی در یزد درسربرج است قریب به‌حصارشهر» . نویسندگان همزمان مانیز نوشته گوراودرکوی‌سر برج یزد است.

چون واژهٔ «سربرج » درعکس دستنویس عرفات خوانا نبود و برای نام‌کوی نیزکمی ناجور ونایاب به‌نظر میرسید نگارنده در این باره‌بررسیها وپژوهشهایی نمودو بدین جا رسید که کوی « سربرج» که رونویسگران

۱ــ نگاه کنیدبه تذکرهٔ نصرآبادی ـ چاپ تهران‌ـ صفحهٔ ٤٧٥.
۲ــ نگاه کنیدبه ماهنامهٔ آینده‌ـ سال ۱ ــ صفحهٔ ٥٤٢.

تذکره‌ها وهمچنین نویسندگان همزمان‌ما نوشته‌اند، نادرست است و درست آن بگفتهٔ یزدیان و از آن میان آقای عباسعلی جدی که در کرج نشیمن دارند «پیربرج» یا «پیره‌برج» است که اکنون نیز بهمین نام زبانزد است. احمد پسر حسین پسر علی‌کاتب نیز در تاریخ یزد که بسال ۱۱۷۹ ه. ق. نگاشته و اکنون دست‌نویسی از آن بشمارهٔ ۳۷۸۰ در کتابخانهٔ ملك موجود است، هنگام گزارش گورهای تاریخی شهر یزد نام «پیربرج» را بمیان آورده و نخست گورهای «متبرك» این کوی راکه گور امامزاده فاضل نیز از آن‌جمله است برشمرده است.

آرامگاه وحشی و سنگ گور و شاید کالبد او چون خود او بگذشت روزگار گزندها و آسیب‌ها دیده وستمها کشیده است. آقای احمد بختیاری در نامه‌ای که سالها پیش برای رشید یاسمی فرستاده در این‌باره نوشته‌است: «آقای امیرحسین‌خان‌بختیاری در زمان حکومت یزد (۱۳۲۸ ه. ق) سنگ مزار وحشی‌را در گلخن حمام صدر درآغوش خاکستر سراغ کردند، دستور دادند بنای عمارت تلگرافخانه راکه نزدیك دارالحکومه بود برای مکان سنگ لحد وحشی تخصیص‌دادند. بدواً در ساختمان‌تعمیرات‌کافی نموده وصحن حیاط را مسطح و باغچه‌بندی و گلکاری کرده وسپس در وسط محوطه سکوب مربعی‌ساختند که ازچهار طرف پله‌های سنگی به‌بالای آن میرود. در وسط سکوب یك مربع کوچکتری بنا شد که سنگ‌قبر وحشی برآن نصب گردید. از اطراف سنگ چهار ستون قطور آجری بالارفته و گنبد قشنگی را باسقف مزین بردورش کشیدند، شکل این بنا به‌اصطلاح معمول چهار طاقی است اما چهارطاقی بزرگ وزیبائی که نظیرش را در ایران کمتر دیده‌ام. مبلغی گزاف خرج این ساختمان‌شده است. اما سنگ مرمر اعلاست وعرض‌وطول وقطرش را هرچند به تحقیق در نظرندارم ولی ازحد متوسط قدری بزرگتر است. درحاشیهٔ سنگ یکی ازغزلیات وحشی که مطلعش این‌بیت‌است نقش‌شده:

کردیم نامزد به‌تو بود و نبود خویش
گشتیم هیچکارهٔ ملك وجود خویش

رشید یاسمی نیز خود در این باره نوشته است[۲] «وحشی در زندگانی روی‌کام و آسایش ندید نه ازحیث‌معاش و نه از جهت ضمیر وخیال همیشه در تنگی‌وسختی وتلخکامی بسرمیبرد. عجبی‌نیست اگر بعد از وفات سنگ‌قبرش هم به زشت‌ترین حالتی‌بیفتد وشاید بقایای‌جسدش آتش‌حمام‌را غذا داده‌باشد.

۲ـ ماهنامهٔ آینده ـ سال ۱ ـ صفحهٔ ۵۴۳.

شنیدم روزگاری سنگ قبر او در کنار چاهساری بوده و کشندگان آب، دلو برآن قرارمیداده‌اند. اگر سرنوشت اخیرآن سنگ‌راکه واقع شدن در گلخن حمام صدر است به‌نظر بیاوریم سنگش‌ازبهشتی به‌جهنمی افتاده است و وحشی این مکان را از بخت خـود انتظار میبرده و چند جا در دیوانش پیشگویی کرده است :

گلخن فروز حیرتم، گرد آورم خاشاك غم
بی‌درد پندارد که من گشت گلستان میکنم

مخصوصاً این‌بیت‌که‌گوید :

ساکن گلخن شدم تا صاف‌کردم سینه را
دادم از خاکستر گلخن صفا آیینه را...»

آیتی‌نیز سخنانی ازبخت‌آور خان عالمگیری درآتشکدهٔ یزدان‌بازگو کرده و نوشته‌است‌گور وحشی در یزد بسنگ مرمری شناخته‌میشود‌که غزلی از خود وحشی برآن‌کنده شده وآغاز آن چنین‌است :

کردیم نامزد به‌تو بود و نبود خویش
گشتیم هیچکاره بملك وجـود خویش

سنگ دیگری‌هم در یزد هست‌که میگویند جای نشستن وشعر خواندن وحشی‌بوده و هم‌اکنون نزدیك «حظیره‌ملا» کنار خیابان پهلوی ، دم‌کوچه‌ای گذاشته شده‌است. یادگاه‌گوروحشی یعنی همان چهارطاقی‌زیبایی‌که‌فرماندار پیشین یزد، آقای‌بختیاری بسال ۱۳۲۸ ه . ق . برای نگهداری سنگ‌گور او ساخته بودند سرانجام درگذرگاه خیابان‌پهلوی قرارگرفت وازمیان‌رفت وسنگ مرمرین آن برای چندمین‌بار بگوشهٔ دیگری‌افتاد[1] .

۱- نگارنده برای اینکه اطلاع دقیقتر و استوارتری ازیادگاه‌کنونی‌گور وحشی وسنگ مرمرین‌آن دردست‌داشته‌باشد چندماه‌پیش نامه‌ای به‌ادارهٔ فرهنگ یزد نوشت واز سرپرست ندیده‌ونشناخته آن اداره‌خواهش نمودکه به‌یاری‌دبیران دانشمند ودانشوران ارجمند آن شهر، نگارنده را از تاریخچه‌کوتاه جابجا شدن سنگ‌گوروحشی وبنای‌یادگاه اوباخبرسازند وبا این‌کار میهن‌پرستانه بانگارنده درراه خدمت به‌زبان وادب‌فارسی انباز‌گردند. تاکنون هیچگونه پاسخی به نامهٔ نگارنده داده نشده و آن درخواست بدست فراموشی سپرده شده‌است شاید بگفتهٔ آن پیر روشن‌بین هنوز آن درخواست«غیررسمی‌وغیراداری»به«رسمیت» شناخته نشده ویا ازهفتخان اداری نگذشته‌است... نمیدانم...

آقای عباسعلی‌جدی یزدی‌که درکرج نشیمن‌دارند ومانند همهٔ مردم یزد

بقیهٔ پانویس در صفحهٔ بعد

برونسو و درونسوی وحشی

چگونگی چهره وسیما و برونسوی وحشی

وحشی چهره‌ای روستایی و نازیبا وسری کل داشته وبگفتهٔ آیتی «کارش مشکل بوده و بارش در گل زیرا طبع او خوشگل پسند وطبع خوشگلان مشکل پسند است و این دو باهم سازش نداشته» وندارند. وحشی از زشتی و بی‌مویی خویش درچندین جا سخن بمیان آورده و چنین مینماید که این زشتی و گری هماره اورا میآزرده وبخود فرومیبرده است. ملاعبدالنبی چنانکه دیدیم در میخانه از گفتهٔ کسی آورده که نخستین شعر وحشی که بدان «اشتهار یافته» این است :

اگرچه هیچ ندارم سر کلی دارم — چو شب شود بسر خویش مشعلی دارم

وحشی درجای دیگر نیز قطعه‌ای سروده و از زبان کسی دیگر دربارهٔ خویش چنین گفته است :

باشد او را همین سر تاسی — نه سری هم که مو بر آن باشد
فوطه‌ای چون فتیلهٔ مشعل — آن سر کل در آن نهان باشد

(صفحهٔ ۲۸۳)

بقیه از پانویس صفحهٔ قبل

خونگرم و بی‌آلایشند بخواهش نگارنده از برادر خویش آقای محمود جدی که باشندگان یزدند درخواست نموده‌اند که بررسی وپژوهشی دربارهٔ سنگ گور وحشی بنمایند و عکسی نیز از یادگاه یا سنگ گور او بفرستند تا به یادگار در این دفتر بچاپ برسد و ایشان درنامه‌ای که برای برادرخویش فرستاده‌اند دراین‌باره چنین نوشته‌اند :

« ... تنها آثاری که از وحشی دردست است یك سنگ سفید روی مزار است که هم‌اکنون در موزه فرمانداری یزد محفوظ است و سنگ سیاه دیگری دراول کوچهٔ اهرك جنب خیابان پهلوی هست که معروف است سنگ مزار وحشی بافقی است. در بافق زادگاه اصلی آن مرحوم خانه‌ایست غیرمسکون که معروف بخانهٔ وحشی است و از او متأسفانه دربافق نواده‌ای باقی نمانده است. درجای دارایی کنونی در قدیم ساختمانی بوده که بدست امیرحسین‌خان بختیاری فرماندار سابق یزد ساخته‌شده بود وآن سنگ‌سفید برروی‌آن نصب بوده وتفریحگاه عمومی باشندگان یزد بوده وبعدها چون اداره دارایی‌یزد درآنجاساخته‌شده آن آثار برداشته‌شده قدیمیها میگویند در میان بازارچه‌ای بنام صدری که هم اکنون درمیان خیابان افتاده ونزدیك شاهزاده‌فاضل است آرامگاهی‌بوده بنام آرامگاه وحشی که بعدها آنرا حمام کرده‌اند و به‌نام‌حمام‌صدری معروف‌بوده وسنگ‌سیاه‌که ذکر آن گذشت درکنار آن‌گرمابه بوده و آن گرمابه به اکنون خیابان‌شده و سنگ درکنار کوچه افتاده است .»

وباز درجایی دیگر درهمین باره گفته است :

نشستم دوش در کنجی که سازم — سر کل را به زیر فوطه پنهان
در آن ساعت حکیمی در گذر بود — مرا چون دیدزا نسان گشت خندان
پریشان حال خود بودم در آن وقت — ز فعل او شدم از سر پریشان
به من گفتا که دارویی مرا هست — کز آن دارو سر کل راست درمان
بیا تا بر سرت پاشم که روید — ترا موی سر از خاصیت آن
کشیدم از جگر آهی و گفتم — مگر نشنیده‌ای حرف بزرگان:
« زمین شوره سنبل بر نیارد — در او تخم عمل ضایع مگردان»

(صفحهٔ ۲۸۷)

و نیز تقی‌الدین محمد کاشی در تذکرهٔ خلاصة الاشعار آورده است که مولانا غضنفر کلجاری درهجو وحشی این دوبیتی گفته است :

وحشی که گرفته شوره گرد سر او — دایم ز سر کل است شور و شر او
افتاده میان ما و او کشتی شعر — اما نتوان نهاد سر بر سر او

وباز درهمین کتاب در بخش گزارش زندگی و سر گذشت ملا فهمی ، سرایندهٔ همزمان وحشی، هجونامه‌ای از ملافهمی آورده شده که دربارهٔ وحشی چنین گفته است :

ملا وحشی که بر سر او — بسته تتق آسمان نکبت
ملاوحشی که میتوان یافت — درچهرهٔ او نشان نکبت
ملاوحشی که رنگ رویش — یادآورداز خزان نکبت

این سخن یکی از دشمنان وحشی بودکه زردی روی آن دلباختهٔ شیدا وسوختهٔ شیرین‌سخن را به‌خزان نکبت مانندکرده‌بود روشن‌است که کسی چون وحشی باآنهمه سوزش وسازش وشیدایی وبی‌برك و نوایی، چهره‌ای جز این نمیتواند داشته باشد .

تنگدستی و بی‌برگ‌ونوایی وحشی

وحشی از آغاز کودکی تا پایان زندگی هیچگاه روی خوشی و آسایش ندیده وهماره در گوشه‌ای از یزد به بینوایی و تنگدستی و سوختگی و آشفتگی روزگار گذرانیده و با دیو ترسناك نیاز دست‌و پنجه نرم‌کرده است . اگر بخواهم سخنانی سوزناك و دردآگین دربارهٔ تنگدستی و بینوایی و سوزش این سرایندهٔ آتشین سخن بگویم، به‌ناچار باید‌به‌دیوان خود اودست یازم وازسینهٔ آتش‌افروز ودل‌پرسوز او در این‌باره یاری بخواهم :

مجنون به‌من بی سر و پا میماند — غمخانهٔ من به کربلا میماند
جغدی به‌سرای‌من‌فرود آمدو گفت — کاین خانه به ویرانهٔ ما میماند

(صفحهٔ۳۴۶)

* * *

افتاده مرا قضیه‌ای چند — اندوه نتیجهٔ قضایا

در دست فقیر کم بضاعت — بود اندکی از متاع دنیا

آنرا به مکاریی سپردم — او رفته کنون به راه عقبا

مگذار که این متاع بی‌قدر — تاراج شود چو خوان یغما

(صفحهٔ ۲۷۷)

* * *

نیست پوشیده که گر تاج و قبایی بودم
مردمان نادره خواندند مرا در ایام
بارها داشت بر آن کوشش، عریان تنی‌ام
که برو جامه و دستار کسی گیر به وام

(صفحهٔ ۲۴۹)

این سرایندهٔ ژنده‌پوش و بی‌برگ و نوا برای می نیز دست به دامان این و آن میزده و بر در خانهٔ قدح‌نوشان میرفته و «التماس شراب» میکرده است:

بر در خانهٔ قدح نوشی — رفتم و کردم التماس شراب

شیشه‌ای لطف کرد اما بود — چون حروف شراب نیمی آب

(صفحهٔ ۲۷۸)

استر او همواره گرسنه و بی‌کاه بوده و به‌یاد کاه به کاهکشان آسمان و علفزار فلك مینگریسته و دندان میخاییده است:

زبی کاهی امشب ستور فقیر — بجز عون و عون کار دیگر نداشت

زشب تا دم صبح بر یاد کاه — نظر از ره کهکشان بر نداشت

(صفحهٔ ۲۸۰)

* * *

میرسم از راه و دارم استری کز باب جوع
قوت دندان ندارد ورنه قنطر میخورد
حرص کاهش هست تا حدی که بگذارمش
کهگل دیوار این ده را سراسر میخورد

(صفحهٔ ۲۸۳)

* * *

مرکبی دارم و از حسرت یك مشت علف
بر علفزار فلك بیند و دندان خاید . . .

(صفحهٔ ۲۸۴)

او ازروی بینوایی و درماندگی ، برای رهایی از شرم وامداری ، به شمشیرهجو دست‌یازیده وخواجه را ازآن‌ترسانیده‌است :

به ماخواجه تاچند خواهید گفت — که قرض شما را ادا میکنم
ادای دگر گر چنین می‌کنید — به رخصت که هجو شما میکنم

(صفحهٔ ۲۸۷)

او اگربزرگان ودارندگان زمان خویش را میستوده برای‌آن بوده که به یاری آنان از تنگدستی و بی‌نوایی رهایی یابد و دست کم خودی نگه دارد :

شاه داند که غرض چیست ازاینها وحشی
به دعا رو که بود رسم گدایان ابرام

(صفحهٔ ۲۴۷)

* * *

سپهرمنزلتا بندهٔ درت وحشی — که‌نیستش‌زمقیمان درگه‌تو گزیر
دمی‌نرفت که‌چشم‌و لبش‌به‌یاددرت — نکرد گریهٔ زار ونکرد نالهٔ زیر
تلطفی، که‌ندارد بجز تو پشت‌وپناه — عنایتی، که‌ ترادارداز‌صغیرو کبیر
غرض که‌آمده اندرپناه دولت‌تو — زحال‌او نظرالتفات باز مگیر..

(صفحهٔ ۲۸۵)

* * *

بخدا کز پی گدایی نیست — اینکه مدح تو میکنم تکرار
از در مدح و زیور نامت — میدهم زیب و زینت اشعار
چون بگویم گدانیم ؟ هستم — شاعران را گدایی‌است شعار
هنر من گدایی است ومرا — از گدایی چگونه باشد عار
خاصه زینسان گدایی که گدا — زان‌شودصاحب‌ضیاع وعقار..

(صفحهٔ ۲۰۳)

درآغاز داستان «ناظرومنظور» تنگدستی و بی سرو سامانی خویش را بخوبی آشکار کرده و انگیزهٔ ستایشگری وسرایندگی خویش رابدین سان روشن ساخته است :

سر افسانهٔ غم باز کردم — به روز خود شکایت ساز کردم
که از بخت بدم خاک‌است بستر — چه بخت است این که‌خاکش باد برسر
نه سامانی که بینم شاد خود را — ز بند غم کنم آزاد خود را

نه‌سر پیداست نه سامان چه سازم
چنین افتاده‌ام حیران چه سازم
چنین یارب کسی حیران نیفتد
بدین سان بی‌سرو سامان نیفتد ...
به خویشم بود زینسان گفتگویی
که ناگه این ندا آمد ز سویی ...
دهن بگشا و بنما گوهر خویش
مکن لب‌بستگی آیین از این بیش ...
پی این جنس بازاری طلب کن
برای خود خریداری طلب کن ...
(صفحهٔ ۴۲۷و۴۲۸و۴۲۹)

او در میان این‌سوز وسازها و آه‌وناله‌ها برای‌مرهم نهادن بر زخمهای درون‌خویش ، بدامان سخن‌سازی پناه میبرده و بدینسان خود را خرسند و گاهی‌نیز خشنود میساخته‌واز آتش درون‌میکاسته‌است:

مخور غم گرت نیست اسب‌رونده
چو بر توسن طبع داری روانی
(صفحهٔ ۲۶۹)

***

دلا وحشی صفت یك‌حرف بشنو در لباس ازمن
مکش سر در گریبان غم از اندوه عریانی
ببین آب روان را با وجـود آن روان‌بخشی
که‌از عریان تنی میلرزد از باد زمستانـی
(صفحهٔ۲۷۱)

خرسندی[1] و بلندنظری وحشی

اوهرچند درسراسر زندگی خویش با دیو ترسناك بینوائی و هیولای‌سهمناك تنگدستی‌و نیازدست‌و‌پنجه نرم‌میکرده ولی‌در برابر، یك مایهٔ خشنودی داشته که‌همان خرسندی درون وبلندنظری‌اوست:

دلا اندوه دشمن گر نخواهی
ز درویشی طلب کن پادشاهی
چه خوش گفتند ارباب فصاحت
خوشا درویشی وکنج قناعت
(صفحهٔ ۴۶۷)

***

من کیم ، گشته درجوانی پیر
از همه در نیاز ناز پذیر
او اگر طامع خوش آمد گوست
طبع‌من‌قانع تغافل جوست ...
(صفحهٔ ۳۶۱)

***

المنة لله که ندارم زرو سیمی
کز بخل‌خسیسی‌شوم ، ازحرص لئیمی
شغلی‌نه که تاغیر بردمائدهٔ‌خلد
باید زپی‌جان خود افروخت جحیمی

۱ - اگرچه‌امروز این واژهٔ زیبارا به نادرست به‌معنی خشنودی و شادی وخوشی بکار میبرند ولی‌چه‌بهتر که آنرابجای خویش‌درمعنی «قناعت» بکاربریم.

نه عامل دیوان و نه پادر گل زیدان — نی بستهٔ امیدی و نی خستهٔ بیمی
ماییم و همین حلقی و پوشیدن دلقی — یك گوشهٔ نان بس بود و پاره گلیمی.
(صفحهٔ ۳۳۵)

گوشه‌نشینی و بیکسی وحشی

وحشی بـا آن تنگدستی و بی‌چیزی و با این خوی شگفت ودل زودرنج و نازك خود نمیتوانسته‌است با ددان با چارپایان آدم‌نما که خواه‌ناخواه دوروبر او فراوان بوده‌اند بیامیزد و زندگی کند و ناگزیر بکنج تنهایی پناه میبرده و در گوشه‌ای با پندارهـا و اندیشه‌ها خویش را سرگرم نگه میداشته‌است:

بیا وحشی که عنقایی گزینیم — وطن در قاف تنهایی گزینیم..
(صفحهٔ ٤٥۹)

***

دلا بر خیز تا کنجی نشینیم — ز ابنای زمان دوری گزینیم..
(صفحهٔ ٤۳۱)

***

مجو وحشی وفا از مـردم دهر — که کار شهد نـاید هرگز از زهر
از این عقرب نهادان وای و صد وای — که بر دل جای زخمی ماند صد جـای...
بـه کس عنقا صفت منمای دیدار — ز مردم رو نهان کن کیمیا وار..
(صفحهٔ ٤۸۸)

این خوی گوشه‌نشینی و گریز از مردم وحشی را از داشتن زن و فرزند و کس و کار نیز نومید و بی‌بهره گذاشته است. گویا او در سراسر زندگی خویش همسر و غمخواری نداشته و تنها با دلبران پنداری دل خویش خوش میداشته‌است. کسی چه‌میداند، شاید وحشی چنانکه خود نیز گفته بر گزیدن همدم و همنفس را همواره آرزو داشته ولی تنگدستی و بی‌برگ و نوایی او را از این بهرهٔ زندگی بی‌بهره میگذاشته و بگفتهٔ خود دستش بدان نمیرسیده است:

یك همدم و همنفس نـدارم — میمیرم و هیچ کس ندارم
گـویند بگیر دامـن وصل — میخواهم و دسترسی ندارم
دارم هوس و نمیدهد دست — آن نیست که این هوس ندارم
(صفحهٔ ۱۳۱)

***

شاعر قانعم مجرد گـرد — از همه چیز و از همه کس فرد
(صفحهٔ ۳٦۱)

***

***

بر بی کسی من نگرو و چارهٔ من کن زان کز همه کس بیکس و بی یارترم من
(صفحهٔ ۱۳۸)

وارستگی و فروتنی و افتادگی وحشی

وحشی مردی وارسته وافتاده و ازخود گذشته بوده و هیچگاه چون سخنوران دیگر بخودستایی نپرداخته وخود را همسر سرایندگان بزرگ بشمار نیاورده است. او همواره مردم را بداشتن خوی پسندیدهٔ فروتنی واداشته و همگان را ازسرکشی و خودخواهی بازداشته و دراین باره اندرزها داده است:

ای علم کبر بر افراخته تاج تواضع ز سر انداخته
خاك ره مردم آزاده باش برصفت خاك ره افتاده باش
خاك صفت راه تواضع گزین خاکی وازخاك نیاید جزاین.
(صفحهٔ ٤٠٥)

او در بارهٔ سخنان زیبا و سرود های دلنشین خود با فروتنی بسیار گفته است:

نه آن مقدارها چیزیست دلکش که افتد طبع دانا را بآن خوش
زسد بیت ار فتد یك بیت پرکار ز طبع من بود آن نیز بسیار
(صفحهٔ ٤٣١)

یا:

شاها توجه تو سخن میکند نه من ورنه من ازکجا و زبان سخنگزاز
(صفحهٔ ۲۰۹)

واگر گاهگاه بشیوهٔ دیگران کمی بخودستایی پرداخته، تنها سخنانی همانند اینها گفته است:

به زاقرانم و خواهم که اگر نبود بیش نبود کمتراز اقران خودم قدر و مقام

***

گزیدم گر طریق خودستایی بیان کردم سخنهای هوایی
بنا بر سنت اهل سخن بود وگرنه این سخن کی حد من بود
کسی کاین نظم بی مقدار خواند زسد بیت ار یکی پرکار داند
زعیب آن دگرها دیده دوزد چراغ وصف این را برفروزد...
(صفحهٔ ٤٨٩)

بی‌ریایی و روشن‌بینی وحشی

وحشی با روشن‌بینی ودریافت بسیار بجهان‌وجهانیان مینگریسته‌وهمواره دورویان و ریاکاران را سرزنش میکرده‌وهیچگاه از نکوهش آنان باز نمی‌ایستاده است :

داد ازاین دیده‌های ظاهربین ریش و دستار و وضع‌شاعربین
ریش و دستار هرکه‌به بینند از همه شاعرانش بگزینند . . .
(صفحهٔ۳٦٥)

***

موی نخدان گذرانی زناف لیك به آن مو نشوی مو شکاف
پایه از این مایه‌نگردد بلند بزهم‌ازاین‌مایه بود بهره‌مند . . .
(صفحهٔ۳۹۹)

***

او درآن روزگاری‌که «زاهدان‌ریایی» و روحایی نمایان نیرنگ باز بالادست شاهان روحانی‌نمای صفوی جا میگرفتند و بپشتیبانی آنان شبان وروزان سرگرم مردم‌فریبی و ریاکاری بودند باگستاخی و دلاوری بسیاری دربارهٔ آنان جنین میگفته است:

خواهم‌که شب‌جمعه‌ای از خانهٔ‌خمار آیم به‌در صومعهٔ زاهد دین‌دار
در بشکنم و از پس هر پردهٔ زرقی بیرون‌فکنم‌از دل‌او سدبت‌پندار
برتن درمش‌خرقهٔ‌سالوس‌واز آن‌زیر آرم به‌درصومعه‌سدحلقهٔ زنار . . .
(صفحهٔ۳۳٤)

یا:

پیش‌رندان حق‌شناسی در لباسی دیگراست
پر به‌ما منمای زاهد خرقهٔ پشمینه را
(صفحهٔ۱۰)

بگذار درس دانش که نهایتی ندارد
ز کتاب عشق‌وحشی بنویس‌یک‌دو بابی

عشق‌وشیدایی‌وسوز و گدازومهرورزی وحشی

***

وحشی درجهان عشق وشیدایی وسوزوگداز و دلباختگی و مهرورزی مردی یگانه ودلباخته‌ای بی‌مانند است. بی‌گمان اگراین‌عشق‌آتشین‌وسوزان درنهاد او زبانه نمیکشید و در اندرون خسته‌اش این آتش نهانی و خدایی کوره‌وار نمی‌تابید این همه سخنان سوزناك و آتشین وسروده‌های جانگداز و دردناك در دیوان کلان اوپدیدنمبآمد. راز سوزندگی و آتشباری سخنان وحشی جز این نیست‌که آن سخنان از دلی دردمند و سینه ای آتش‌افروز برخاسته است.

دل وحشی مگر آتش فشانی‌ست   که درهر شعرش‌ازآتش نشانی‌ست[1]

عشق وحشی نموداری از عشق پاکبازان و زبان او نمونه‌ای از زبان جان‌گدازان است وهیچ شنونده‌ای نیست که سخنان آتشبار و دردناك او را بشنود ودر دلش شورو غوغا برپا نشود و غمهای نهفته‌اش بیدار نگردد:

زبان جان گدازان آتشین است   چوشمعش‌آتش اندرآستین است
حدیث عشق آتشبار باید   زبان آتشین در کارباید ...

(صفحه ۵۱۱)

*

وحشی خموش باش‌که‌آتش زبان‌نشد   الادلی چو شعله بر آتش نشسته‌ای

۱ــ این‌بیت ازسراینده همزمان ما ، پژمان‌بختیاری است.

عشرت در آن سراست که آید برون ازو　　هر بامداد چهره به خونابه شسته‌ای

...(صفحهٔ ۱۵۳)

سخنان سوزناك وغم‌انگیزی که وحشی در آغاز « فرهاد و شیرین » خویش به یادگار گذارده ودرآن سینه‌ای آتش افروز ودرونی دردپرورد از خدای خویش خواسته است براستی در سراسر برگهای زرین « ادبیات » پهناورما یگانه وبی مانند است.

الاهی سینه‌ای ده آتش افروز　　در آن سینه دلی وان دل همه سوز
هر آن دل‌را که سوزی‌نیست دل نیست　　دل افسرده غیر از آب و گل نیست
دلم پر شعله گردان سینه پر دود　　زبانم کن به گفتن آتش آلود
کرامت کن درونی درد پرورد　　دلی دروی درون درد و برون درد
به سوزی ده کلامم را روایی　　کز آن گرمی کند آتش گدایی
دلم را داغ عشقی بر جبین نه　　زبانم را بیانی آتشین ده
سخن کز سوز دل تابی ندارد　　چکد گر آب ازو آبی ندارد
دلی افسرده دارم سخت بی نور　　چراغی زو بغایت روشنی دور
بده گرمی دل افسرده‌ام را　　فروزان کن چراغ مرده‌ام را..

چامه‌های درد آور واندوهباری که‌وی درمرگ عزیزان‌خود سروده، چنان گیرا وسوزنده و دردناك است که همه را بی اختیار به یاد عزیزان از دست رفته می‌اندازد و سرشك اندوه از دیدگان هرصاحب دلی‌روان‌میسازد:

خوشا ایام وصل مهر کیشان　　کجا رفتند ایشان، یاد از ایشان
همه رفتند وزیر خاك خفتند　　بسان گنج یك یك رو نهفتند
نیامد کس کزایشان‌حال‌پرسیم　　ز دمسازان خود احوال پرسیم
که‌درزیرزمین‌احوالشان‌چیست　　جدا از دوستاران حالشان‌چیست
مرا حال برادر چیست آنجا　　رفیق و مونس او کیست آنجا
برادر نی که نور دیدهٔ من　　مراد جان محنت دیدهٔ من ...

(صفحهٔ ۴۷۷)

وحشی درشناساندن چگونگی عشق راستین و ستایش از این نیروی پاك خدایی ، سخنوری یکتا و بی مانند‌است. او مانند حکیمی خردمند و دانشمندی یگانه که درهرراز بروی گشوده‌باشد از این راز شگفت آفرینش پرده برداشته وآنرا چنین «تعریف» نموده است:

یکی میل است با هر ذره‌رقاص ‌ ‌ ‌ کشان هر ذره را تامقصد خاص
رساند گلشنی را تا به گلشن ‌ ‌ ‌ دواند گلخنی را تا به‌گلخن
اگر پویی ز اسفل تا به عالی ‌ ‌ ‌ نبینی ذره‌ای زین میل خالی
زآتش تا به‌باد از آب تا خاك ‌ ‌ ‌ ز زیر ماه تا بالای افلاك
همین‌میل‌است اگردانی همین‌میل ‌ ‌ ‌ جنبیت در جنبیت خیل در خیل
سر این رشته های پیچ در پیچ ‌ ‌ ‌ همین‌میل است وباقی هیچ بر هیچ
از این‌میل است هر جنبش که‌بینی ‌ ‌ ‌ به جسم آسمانی یا زمینی
همین‌میل‌است کآهن‌رادرآموخت ‌ ‌ ‌ که‌خودرا برد وبر آهنربا دوخت
همین میل آمد و باکاه پیوست ‌ ‌ ‌ که محکم‌کاه را برکهربا بست
به هر طبعی نهاده آرزویی ‌ ‌ ‌ تك و پو داده هریك را بسویی
برون آورده مجنون را مشوش ‌ ‌ ‌ به‌لیلی داده زنجیرش که میکش
ز شیرین کوهکن را داده شیون ‌ ‌ ‌ فکنده بیستون پیشش که میکن
ز تاب شمع گشته آتش افروز ‌ ‌ ‌ زده پروانه را آتش که میسوز
زگل بربسته بلبل را پر و بال ‌ ‌ ‌ شکسته خار در جانش که مینال
غرض کاین میل‌چون گردد قوی‌پی ‌ ‌ ‌ شود عشق ‌ودرآید در رگ‌وپی

(صفحهٔ ۵۱۲)

وحشی‌بنیاد همه‌چیز جهان‌را تنها عشق‌دانسته وچنانکه دیدیم درسراسر جهان هیچ ذره‌ای را خالی از این میل نیافته و حتی جهان‌را «طفیل وجود عشق» دانسته است :

وجود عشق‌کش عالم طفیل است ‌ ‌ ‌ ز استیلای فیض و بسط میل است
زاصل عشق اگر جویی نشان‌باز ‌ ‌ ‌ نبینی هیچ جز میلی در آغاز
اگر سدآب حیوان خورده‌باشی ‌ ‌ ‌ چو عشقی درتو نبود مرده‌باشی
مدار زندگی برچیست بر عشق ‌ ‌ ‌ رخ پایندگی در کیست در عشق
زخود بگسل ولی زنهار زنهار ‌ ‌ ‌ به‌عشق‌آویزوعشق ازدست‌مگذار

....(صفحهٔ۵۱۳)

وحشی عشق‌را برای زندگی بایسته ولازم دانسته و بالاتر از همه آن را «حدکمال» خوانده‌است :

منادی‌میکند عشق‌از چپ‌وراست ‌ ‌ ‌ که‌حدهر کمال اینجاست‌اینجاست
کمال‌اینجاست دیگرجا چه‌پویی ‌ ‌ ‌ زهی ناقص ز دیگرجا چه‌جویی

اگر اینجا زن آید مرد گردد — رسد بی درد صاحب درد گردد
مگو نتوان دو باره زندگانی — که گر عشقت مدد بخشد توانی
...(صفحهٔ ۵۱۶)

او همواره برای‌خود عشق و دلباختگی‌را آرزو میکرده و از دل‌وجان خواستار آن بوده و آنرا زندگانی جاودانی میدانسته است :

خوشا عشق و بلای عشقبازی — دل ما و جفای عشقبازی
خوش‌آن‌راحت که‌دارد زحمت‌عشق — مبادا هیچ دل بی زحمت عشق
در او غم را خواص شادمانی — از او مردن حیات جاودانی
نهان در هر بلایش سد تنعم — به هر اندوه او سد خرمی گم
به‌جام او مساوی شهد با زهر — دراو یکسان‌خواص زهروپازهر
...(صفحهٔ ۴۳۹)

*

خوشاعشق خوش‌آغازخوش‌انجام — همه ناکامی اما اصل هر کام
خوشاعشق وخوشا عهدخوش‌عشق — خوشا آغاز سوز آتش عشق
اگرچه آتش‌است و آتش‌افروز — مباداکم که‌خوش‌سوزیست‌این‌سوز
چه‌خوش عهدیست عهد عشقبازی — خصوصاً اول این جان‌گدازی
هرآن شادی‌که بود اندر زمانه — نهادند از کرانه در میانه
چو یک‌جا جمع‌شد آن‌شادی عام — شدش آغاز عشق و عاشقی نام
...(صفحهٔ ۵۴۰)

اندیشهٔ عشق‌وعاشقی از آغاز زندگی بلای‌جان وحشی یا داروی‌درمان روح او بوده و ازخیلی پیشترها عشق وسوختگی‌را به‌جان میخریده و برای پذیرش آن آمادگی‌کامل داشته است :

هنوز عاشقی و دلربایی نشده‌ست — هنوز زوری و زورآزمایی نشده‌ست
دل ایستاده به دریوزهٔ کرشمه ولی — هنوز فرصت عرض گدایی نشده‌ست
...(صفحهٔ ۲۵)

*

تا قسمتم ز میکدهٔ آرزوی کیست — رطل‌میی که مست‌شوم درسبوی کیست
تیغی که زخم ناز به‌قدر جگرخورم — تا در میان غمزهٔ بیدادجوی کیست
...(صفحهٔ ۳۰)

او پیش از آن‌که به دام شگفت انگیز «عشق» و در پنجهٔ بیدادگر «معشوق» اسیر گردد به‌دست خود کمند گرفتاری را بر گردن‌می فکنده و تشنهٔ این سوختگی وجنون‌بوده است:

خوش آن روزی‌که زنجیر جنون برپای من باشد
به هر جا پا نهم از بیخودی غوغای من باشد

خوش آن عشقی که در کوی جنونم خسروی‌بخشد
جهان پر لشکر از اشك جهان پیمای من باشد

هوس دارم دگر در عشق آن شب زنده داریها
که در هر گوشه ای افسانهٔ سودای من باشد

(صفحهٔ۷۳)

*

دلم خود را به نیش غمزه‌ای افکار میخواهد
شکایت دارد از آسودگی ، آزار میخواهد

بلا اینست کاین دل بهر ناز و عشوه میمیرد
ز نیکویـان نه تنها خوبی رخسار میخواهد

غلامی هست وحشی نام و میخواهدخریداری
به بازار نکو رویان که خدمتکار میخواهد

(صفحهٔ ۸۷)

*

عشق کو تا شحنهٔ حسرت به زندانم کشد
انتقام عهد فارغ بالی از جانم کشد

وعده‌گاهی کوکه‌چون‌نومیدبرخیزم‌زوصل
دست امید وفای وعده دامانم کشد

آن غزالی‌راکه وحشی خواهدارواقع‌شود
دهر بس نیت که از طبع غزلخوانم کشد

(صفحهٔ ۸۶)

*

خواهم‌آن‌عشق‌که‌هستی ز سرما ببرد بیخودی آید و ننگ خودی‌ازما ببرد
خانه‌آتش زدگانیم ستم گو میتاز آنچه اندوخته باشیم به یغما ببرد

(صفحهٔ۵۰)

شادروان رشید یاسمی دربارهٔ این عشق آتشین و سوزان که در نهان وحشی زبانه میکشیده وخرمن هستی اورا میسوخته چنین نوشته‌است :

«روزی که وحشی در آغاز شیرین و فرهاد خود سینه‌ای آتش افروز ودلی پرسوز از خدا طلب میکرد گویی آگاه نبود که از نخستین روزحیات این موهبت در حق او شده است وهیجانی که بعدها فریاد های عاشقانه رااز دهان او بیرون میفرستاد با شیر مادر خون او به‌گردش در آمده . بعضی طبایع همانطور که‌به‌هوا محتاجند به اندوه نیز احتیاج دارند ، اگرروزگار اتفاقاً آسایشی به روح آنها بدهد قلب را از تپش واشك را از جریان باز دارد آن لحظه گویی‌چیزی گم کرده‌اند یا در بیابانی بیم حرمان‌ازآب‌زلال آنان را مضطرب ساخته است ، سر مستی آنان در غمناکی و کمال سعادت آنها در اضطراب است، از اینرو هروقت غمی ندارند به‌یاد غمهای گذشته‌خود را مست میکنند وهرگاه اندوهی دارند از خدای خود افزایش آنرا طلب میکنند ، بی حزن واندوه خانه را خالی می‌بینند و بی‌ذکرغم دل راسیروآرام نمی‌یابند ، وحشی از این اشخاص است، در آخرین مراحلی که ازحیات‌پر مصیبت وابتلای او باقی است بازهم درد میجوید و سوز میخواهد زیرا که به عقیدهٔ او :

هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست

دل افسرده خود جز آب و گل نیست

سخن کز سوز دل تابی ندارد

چکد گر آب از او آبی ندارد

با غم انس گرفتن این را از دیگر مؤانست ها مختلف دارد که سیری از مونس در آن صورت نمی‌پذیرد روز به روز علاقه محکمتر و فکر جدایی مدهش ترمیگردد ، غم راکه درجانگزایی به افیون میتوان مشابه کرد در این حالت نیز میشود باآن‌زهرمهلك مقایسه‌اش نمود، هرچه بیشتر رخنه‌کند لزوم خودرا بیشتر محسوس میسازد، سرشت عجیبی است خمیرهٔ بشر که هرچه برای او مضر تر باشد درچشم نفس‌آتش‌افروزش عزیز تر و در کامش لذیذتر می‌آید ، شیرینی غم برای اشخاص معتاد به‌درجه‌ایست که حتا شادی نیزدر مذاق آنها دبش و بی‌مزه می‌آید ، عشاق دائمی‌یعنی آنهایی که‌جزدرهوای محبت تنفس نکرده‌اند یك‌عمر درآتش فراق میسوزند و ناله‌های دلخراش میکنند ، اتفاقاً روزی آسمان آنها را به گلزار وصال وارد میکند، گلها و

بلبلها، انهار واشجار بیهوده تهنیت‌روز وصال میگویند، عاشق‌سوخته‌دیدگان را به‌حیرت میگشاید وبه‌هرجانب مینگرد، آهی کشیده و چشم برهم میگذارد و میگوید :

وصل اگر اینست و ذوقش این‌که من دریافتم

گر ز حرمانت بسوزد هجر منت دار باش

هر روزنهٔ امیدی‌که بر آنها بگشایند جز منظر حزن چیزی از آن مشاهده‌نمیکنند، آن کلام امیدبخشی‌راکه سالها از دلدار آرزو داشته‌اند اگر از دهان دوست بشنوند یا باور نمیکنند یا آنرا برخلاف‌طبیعت و استعدادخود یافته بحال خویش مضر می‌بینند :

لطفی‌که بدخو سازدم ناید به‌کار جان من

اسباب کین آماده‌کن خوی عتاب‌اندیش‌را

عشاق‌که آتش آرزو بیش از هرچیز خیال آنهارا به‌جوش میآورداگر روزگاری دربخار خیال تنفس‌کردند و درسرزمین آرمان تفرج‌نمودند دیگر دنیای حقیقی را قابل توقف نمیدانند.

وحشی ادعا میکند و راست میگوید که‌عالمی میان حیات ومرگ‌وجود داردکه برهر دو مرجح است :

برون از مردن و از زیستن بس بلعجب جایی‌ست

که آنجا میتوان بودن ز ننگ جسم‌وجان فارغ

این عالم‌که نزد عاقل جز محیط خیال نیست درچشم‌عاشق حقیقی‌ترین مواقف است. برای سرمستان عشق این عامل به‌انواع مختلف تعبیر میشود و همه مفهوم میگردد وبرای عاقل عالم مذکور حالتی است مرکب از زیستن و مردن نه بیرون از آن دوحالتی‌که شخص را در سرحد آن دوعالم به‌اهتزاز درآورده چون مرغی‌که بر شاخهٔ مایل بر آب جای‌گرفته باشد هرلحظه از حرکت نسیم درآب فرو رفته و درهوا بالا میآید، چنین‌حالتی برای‌کسی‌که غالباً درآن غوطه‌ور است البته برهرموقع حقیقی برتری دارد و چون روزی برایش دست ندهد به‌انواع حیل خویشتن را درآن می‌افکندگاهی از شراب

وحشی‌که همیشه میل ساغر دارد — جز باده‌کشی چه‌کار دیگردارد

پیوسته‌کدوی‌سرش‌ازباده پراست — یعنی‌که مدام باده درسر دارد

ولی این وسیلهٔ دروغی اگر اشخاص مبتلا را در حدود آن عالم وارد میکند برای‌کسی‌که یك‌نظر آن محیط فریبنده را دیده باشد دیگر کفایت

نمیکند و استعمال آن فقط بـرای تقویت ابتـدائی و درهنگام ناچاری قابل مبادرت خواهد بود، وحشی و امثال اوکه برای زیست در آن عالم‌آمده‌اند راه خود را بهتر میشناسند.

من آن مرغم‌که افکندم به‌دام سد بلا خودرا
به یك پرواز بی‌هنگام کردم مبتلا خـود را
نه دستی داشتم درسر. نـه‌پایی داشتم در گل
به‌دست‌خویش کردم این‌چنین بی‌دست‌وپا خودرا

برای چه؟ برای آنکه خوب میدانندکه همین پرواز بی‌هنگام آنها را به‌شاهراه عشق‌که یکی ازمراحلش آن عالم است هدایت خواهدکرد، راست است‌که در اول تصنع میکنند و خود را با اختیار در آن دام می‌اندازندولی چون گرفتار شدند حالت حقیقی بر آنها مستولی‌میشود وگاهی‌درطرفةالعینی خود را از آن‌مقدمهٔ به‌خودبستگی به‌نتیجهٔ بی‌اختیاری رسیده می‌بینند بقسمی که متعجبانه میگویند

آن آرزو که دوش نبودش اثر هنوز
بسیار زود بود، به‌این عشق خون‌کشید
آن نم که‌بود قطره‌شد وقطره جوی‌آب
وز آب‌جو گذشت وبه‌توفان خون‌کشید

به‌این سبب خوشترین اوقات را ایامی میدانندکه دز آخرین درجـهٔ حرارت عشق میسوزند و هروقت در آن درجه نقصانی بیابند به هر وسیله محرکی میجویند:

دلم خود را به‌نیش غمزه‌ای افکار میخواهد
شکایت دارد از آسودگی، آزار میخواهد
غلامی هست وحشی نام و میجوید خریداری
به‌بازار نکو رویان که خدمتکار میخواهد؟

برای هوشیار و عاقل عالمی‌که سرتاسر آن غم و ناکامی است ظاهراً مطلوب نمی‌نماید ولی این درنخستین مرحله یعنی آن‌جایی‌که برای‌هوشیاران بینا مرئی است صدق‌میکند دربهبوحهٔ توفان مرغ دریانورد دیگر چیزمؤثری احساس نمیکند.

به‌عالمی‌که منم منتهای عرصه‌مپرس — که قطع مدت و طی زمان نمیباشد

اما به‌محض اینکه از قبهٔ دریا به قرب ساحل‌کشیده شد ومنظرهٔ خاك

لطمات موج‌دریارا برای اومحسوس‌کرد دردی که اینهمه شکایتها از دهان عشاق ابراز میکندحملات خودرا شروع مینماید ، آنگاه تا به‌خشکی نیفتد یا به‌قبهٔ دریا بازنگردد آرام‌برای اومیسر نیست.

پروانه‌ام و عادت‌من سوختن‌خویش تاپاك نسوزم دلم آسوده نگردد

سفرنامه‌ای که بقلم اشخاص حساس و شاعر تحریر یافته باشد دلفریب و مفید واقع میشود زیراکه حقایق عالم با چشم شاعرانه دیده شده و به‌قلم جاذب نگارش‌یافته‌است ، بدیهی است‌هرقدر تفرجگاه عجیب‌ترو ناشناخت‌تر باشد شرح آن دلکش‌تر خواهدبود ، در صحرای عشق بسیار تفحص‌وکشفیات کرده‌اند و اخبار باورنکردنی ازآنجا درآورده‌اند ولی‌تمام‌نشده ونخواهد گشت :

هرچه‌گویی آخری دارد بغیر ازحرف عشق

کاین همه گفتند و آخر نیست این‌افسانه را

زیراکه وسعت مکان از یك‌طرف و تبدلات بی‌انتهای مناظر از طرف دیگر همواره‌شرح این‌مسافرتهارا تازه‌تر ازپیش جلوه‌میدهد خاصه وقتی‌که باتنوع‌بیان مسافر توأم‌گردد:

درعشق اگربادیه‌ای چند کنی طی

بینی‌که دراین ره‌چه نشیب‌وچه‌فرازاست

از این‌جهت سفرنامهٔ روح وحشی‌که مسافری جهان دیده و آگاه از مسیرخویش است‌کمتر از دیگران مفیدو مشغول‌کننده نیست».

وحشی همه‌کس‌را مرد میدان عشق‌وهم‌نبرد این‌شیر قوی‌پنجه وزورمند نمیداند . اوبرای‌شناوری در دریای‌بی‌کرانهٔ عشق «اساسی‌کوه بنیاد »و دلی آهنین میجویدودراین‌باره بکسانی‌که درکنارهٔ این دریای بی‌پایان‌وآتشبار ایستاده وبه‌خودنام‌عاشقی بسته‌اند چنین اندرز میدهد:

اگر داری دلی در سینهٔ‌تنگ مجال غم‌در او فرسنگ‌فرسنگ

صلای‌عشق در ده ورنه زنهار سرکوی فراغ از دست مگذار

اساسی گر نداری کوه بنیاد غم‌خود خورکه‌کاهی در ره باد

یکی‌بحر است عشق بی‌کرانه در او آتش زبانه در زبانه

اگر مرغابیی‌اینجا مزن‌پر در این آتش سمندرشو سمندر

*

مزاج عشق بس مشکل پسنداست — قبول عشق برجایی بلند است
شکار عشق نبود هر هوسناك — نبندد عشق هر صیدی بفتراك
دلی باید که چون عشق آورد زود — شکیبد باوجود یك جهان شور
(صفحهٔ ٥١٤)

وحشی خواهان و شیفته و بالاتر بگویم دیوانهٔ عشق بوده ولی عشق واقعی وراستین. او عشق وشهوت را ازهم جدا دانسته وهیچگاه آندورا باهم نیامیخته و خود درپی «عشق مجازی» و هوسبازیها گامی برنداشته است:

به شهوت قرب تن با تن ضروراست — میان عشق و شهوت راه دوراست
به شهوت قرب جسمانی ست ناچار — ندارد عشق با این کارها کار
زبعد ظاهری خسرو زند جوش — که خواهد دست باشیرین در آغوش
چو پاك است از غرضها طبع فرهاد — ز قرب و بعد کی می آیدش یاد
(صفحهٔ ٥١٨)

او درجای دیگر دربارهٔ این پیوند روحانی و نیروی خدائی که عشقش نام نهاده اند بدین سان سخن گفته و اینچنینش شناسانده است:

ز راه نسبت هر روح با روح — دری از آشنایی هست مفتوح
ازین درکان به روی هردو بازاست — ره آمد شد ناز و نیاز است
میان آن دو دل کاین در بود باز — بود در راه دایم قاصد راز
اگر عالم همه گردند همدست — گمان این مبر کاین در توان بست
بود هر جادری ازخشت واز گل — بر آوردن توان الا در دل
تنی سهل است کردن ازتنی دور — دل از دل دور کردن نیست مقدور
در آن قربی که باشد قرب جانی — خلل چون افکند بعد مکانی
که مجنون خواه درحی خواه در دشت — به جولانگاه لیلی میکند گشت
(صفحهٔ ٥١٨)

وحشی درآغاز عشق وعاشقی که هنوز تاب و توان خویش را در این راه پر آسیب ازدست نداده بوده گاهگاه دربرابر دلبر ناز میکرده و بی نیازی ازخود نشان میداده وچنین میگفته است:

میتوانم بود بی تو تاب تنهاییم هست
امتحان صبر خود کردم شکیباییم هست
(صفحهٔ ٤٠)

*

عشق میفرمایدم مستغنی از دیدار باش
چند گه با یار بودی، چند گه بی یار باش
(صفحهٔ ۹۸)
*
روم به‌جای دگر دل دهم به‌یار دگر
هوای یار دگر دارم و دیار دگر
به‌دیگری‌دهم این‌دل که‌خوار کردهٔ تست
چرا که عاشق تو دارد اعتبار دگر
(صفحهٔ۹۲)
*
جستم از دام به دام آر گرفتار دگر
من‌نه‌آنم که فریب تو خورم بار دگر
(صفحهٔ۹٤)
*
نیستیم از دوریت باداغ حرمان نیستیم
دل‌پشیمان است لیکن ماپشیمان نیستیم
(صفحهٔ۱۱۳)
*
سالها هم‌بگدرد وحشی که سویش‌نگذرم
تا نپنداری‌که خشم ما همین یك‌ماه‌بود
(صفحهٔ٦۰)
*
نه احتراز ازآن جانب است‌همواره گهی‌زجانب وحشی‌هم احترازی هست
(صفحهٔ٤۲)
*
گرنه عاشق‌صبر می‌دارد بتنهائی ز دوست
آنچه میگویند از مجنون تنها گردچیست
(صفحهٔ۳۲)
*
شدم سویش به تکلیف کسان اما پشیمانم
نمیبایست رفتن سوی او دیگر چرا رفتم
(صفحهٔ۱۳۲)

او بسیار دم‌از شکیبایی و توانایی خویش میزده و از این‌راه دلبر را بیمناك و هراسان میساخته است:

ماچون ز دری پای کشیدیم کشیدیم امید زهر کس‌که بریدیم بریدیم
دل نیست کبوتر که‌چوبرخاست‌نشیند از گوشهٔ بامی که پریدیم پریدیم
(صفحهٔ۱۱۲)
*

من اگر این بار رفتم آزارم مکن
این تغافلهای بیش از پیش درکارم مکن
*
(صفحهٔ ۱۳۴)

صبر خواهم کرد وحشی از غم نادیدنش
من‌چو خواهم‌مرد گواز حسرت‌دیدار باش
*
(صفحهٔ ۹۹)

کوه منت بر دلم نه منت بر جان من
عاشقی را رکن‌اعظم برد باری گفته‌اند
*
(صفحهٔ ۷۶)

ولی چه‌سود که این‌پایداری و بردباری دیری نپایید و اوکه‌درآغاز آن‌سان دم از شکیبایی و تاب تنهایی میزده سرانجام اینسان در برابر عشق زانوزده و از پادرآمده است:

آن‌نصیحتها که‌میکردیم اهل عشق‌را این‌زمان‌معلوم‌ما شدکاین‌همه‌افسانه‌بود
*
(صفحهٔ ۵۸)

گویند که پیش‌آر صبوری ز غم عشق
کی میرود این کار ز پیشم بگذارید
*
(صفحهٔ ۹۱)

سوز تب‌فراغ تو درمان پذیر نیست تا زنده‌ام چو شمع از اینم گزیر نیست
رفتی و از فراق تو از پا درآمدم باز آکه جز توهیچ کسم دستگیر نیست
*
(صفحهٔ ۳۴)

از پی بهبود درد ما دوا سودی نداشت
هرکه شد بیمار درد عشق بهبودی نداشت
*
(صفحهٔ ۴۲)

وحشی‌اگر تو فارغی از درد عشق چیست
این آه و ناله‌کردن و این‌شعر خواندنت
*
(صفحهٔ ۴۵)

عشق زیبا رویان و نازك بدنان برسر او «حملهٔ‌بیداد» آورده و دل آهن‌وار او را بیکجا برده وآهش‌را برآسمان بلندکرده است:

عشق‌چون‌برسر کس حملهٔ بیدادآرد اولش قوت بگریختن از پا ببرد
هرکه‌رابردرنازك‌بدنان خواندعشق دل‌و جانی که بودزاهن وخارا ببرد
*
(صفحهٔ ۵۰)

من مرد حملهٔ سپه هجر نیستم گیرم که استوار بود پای جرأتم
(صفحهٔ ۱۲۶)

تا آنجا که آرزوهای دیرین و عشق جوییها پشیمان گشته و گفته است:

چه خوش بودی دلا گر روی او هرگز نمیدیدی
جفا های چنین از خوی او هرگز نمیدیدی
تراسد کوه محنت کاشکی پیش آمدی وحشی
که میمردی و راه کوی او هرگز نمیدیدی
(صفحهٔ ۱۵۷)

*

دل به داغش مبتلا کردم خطا کردم خطا
سوختم خود را برای او غلط کردم غلط
(صفحهٔ ۱۰۶)

*

خوش آن کس را که خو با دلبری نیست
به وصل دلبران او را سری نیست
ز سوز عشق او را نیست داغی
ز عشق و عاشقی دارد فراغی
(صفحهٔ ۴۴۲)

او در وفاداری ومهرورزی وپایداری در برابر عشق مردی شگفت و شاید بی مانندویگانه است. وفاداری او تا بدانجا کشید که سرانجام دراین راه جان داد وسخنی گله آمیز برزبان نراند:

وحشی از هجر تو جان داد تو باشی زنده
زندگی بخش کسی، عمر کسی، جان کسی
(صفحهٔ ۱۵۸)

*

با بلایی چون بلای هجر عمری صبر کرد
آنچه وحشی کرد هرگز هیچ ایوبی نکرد
(صفحهٔ ۸۲)

*

وحشی از عشق خبر داشت که با سد غم یار
مرد و حرفی گله آمیز از او نشنیدم
(صفحهٔ ۱۲۳)

او بلبل رادربی وفایی و ناپایداری سر زنش کرده و طعنهٔ پروانهٔ وفادار را که درراه عشق جان میسپارد به رخ او کشیده است.

نباشد بی وفا گل بلکه مرغی بی وفا باشد
که چون گل را نماند خوبی رخسار بگریزد
بس است این طعنه از پروانه تا جاوید بلبل را
که رنگ و بوی گل چون رفت از گلزار بگریزد
(صفحهٔ ۷۸)

دوری دلبر وجداییها اورا سخت می‌آزرده وتاب وتوان و شکیبایی را از اومی‌ربوده واو رااز خودبی‌خود میکرده‌است:

بسیار عذابی که کشیدیم ولیکن دشوارتر از هجرعذابی نکشیدیم
(صفحهٔ ۱۲۸)

او داستانهای عاشقانه را تنها برای آرامش درون دردناك خویش میساخته ومیخواسته ازاین راه دردهای نهفته و زخمهای سوزناك خویش را مرهمی نهد. هنگامی که دلبر اوراه سفر پیش میگیرد و او را به درددوری، و جدایی گرفتار میسازد شکوه وناله‌اش برآسمان بلند میشود وچنان بی‌تاب و توان میگردد که همه‌چیز زندگی رااز یاد میبرد و یاران را بهزاری به یاری میخواند:

یاران خدای را بهسوی او گذر کنید
باشد کش این خیال زخاطر به در کنید
در مازده‌ست آتش و بر عزم رفتن است
چون آه ما زبان خود آتش اثر کنید
منعش کنید از سفر و در میان منع
اغراق در صعوبت رنج سفر کنید
(صفحهٔ ۸۹)

*

یا:

آهنگ سفر میکند آن ماه‌عذار ای جان که نفس گیر شدی ناله برآر
در محملش آویزدلا همچو جرس وز ناله و فریاد زبان باز مدار
(صفحهٔ ۳۴۷)

*

آتشی در جان ما افروختی رفتی و ما را ز حسرت سوختی
بی وداع دوستان کردی سفر از که این راه و روش آموختی

*

یارب مه مسافر من همزبان کیست با او که شدحریف و کنون همعنان کیست
(صفحهٔ ۲۹)

او دریکی از این شبهای دردناك جدایی برای رهایی ازچنگال غمها و دردهای نهانی قلم در دست گرفته و با چشمانی اشکبار نامهٔ سوزناك زیر را به‌دلدار سفر کردهٔ خویش نگاشته‌است :[1]

الا ای پیك باد صبح برخیز ‌ ‌ ‌ مرا هجران‌زپاافکند دریاب

*

منم با خاك ره یکسان غباری ‌ ‌ ‌ بکوی غم نشسته خاکساری
چنین افتاده‌ام مگذار غمناك ‌ ‌ ‌ بیا وز یاریم بردار از خاك
غبارم را فکن در رهگذاری ‌ ‌ ‌ که‌گاهی میکند آن مه گذاری
وگر دانی که آن یار مسافر ‌ ‌ ‌ غباری میرساند زان بخاطر
مرا بگذار وخود بگذر بسویش ‌ ‌ ‌ بنه از عجز رو بر خاك کویش
پس از اظهار عجز و خاکساری ‌ ‌ ‌ بآن مه طلعت گردون عماری
بگو محنت‌کش بی خان و مانی ‌ ‌ ‌ اسیری خسته جانی ناتوانی
ز بزم شادمانی دور مانده ‌ ‌ ‌ به‌کنج بی‌کسی مهجور مانده
چو عود از آتش غم جانگدازی ‌ ‌ ‌ به چنگ بی نوایی نغمه سازی
علمدار سپاه جان گدازان ‌ ‌ ‌ ترنم ساز بزم نوحه سازان
دعا گویان سرشکی میفشاند ‌ ‌ ‌ بعرض خاکبوسان میرساند

خدا آگاهست‌که تا سراپردهٔ چشم پرآب و خلوت خانهٔ جان خراب نومید از شمع جمال بزم‌آرا و محروم از بزم وصال روح‌افزا گردیده نه آن را نوریست و نه این را سروری از بسیاری ترکتاز سپاه غم و دست انداز

۱ـ این‌نامه از ماهنامهٔ توشه برداشته‌شده و آقای‌احمد سهیلی‌خوانساری زیر عنوان «نامه‌ای از وحشی» آن‌را بچاپ رسانیده و دربالای آن نوشته‌اند : «وحشی بافقی شاعر شیرین‌سخن قرن دهم را همه میشناسند. این شاعر عاشق‌پیشه پیوسته از جور وجفای یار شکایت‌داشته و اشعارجانگدازش از بی‌وفایی‌دلدار و جور اغیار حکایت‌ها دارد. در اشعار این شاعر دردمند آتشی‌نهفته‌است‌که شرار آن دل هرخواننده را میسوزد شرح پریشانی وحشی را از جور وجفای‌معشوق در مسدس معروف :
دوستان شرح پریشانی من‌گوش‌کنید ‌ ‌ ‌ داستان غم پنهانی من گوش کنید
اکثر مطالعه‌کنندگان خوانده‌اند. معشوق این‌عاشق‌شوریده زمانی سفررفت واورا به‌غم و درد دوری و مهجوری مبتلا و رنجور ساخت . وحشی نامهٔ شورانگیز زیر را در آن‌وقت به‌معشوق نوشته‌است. تمام اشعار این نامه از خود وحشی‌است ولی جز برخی از ابیات بقیه در دیوانش ثبت است.»

خیل الم مأمور دل تنگ ترک معموری کرده و رو درخرابی نهاده ومجلسیان عشرت و خلوتیان بهجت بیکبارگی پا ازآنجا کشیده .

شوخی که خطش آیهٔ فرخ فالیست | نا دیدن آن موجب سد بد حالیست
تا شمع رخش نهان شد از پیش‌نظر | شد دیده‌تهی زنور وجایش خالیست
آن سروکه‌جایش دل‌غم‌پرور ماست | جان در غم بالاش گرفتار بلاست
از دوری او به ناخن محرومی | سد چاك زدیم سینه جایش پیداست

*

از جدایی آن سرو بوستان زندگانی وگل گلستان شادمانی نخل‌تازه رسیدهٔ چمن لطافت و رعنایی و گل نودمیدهٔ گلشن وجاهت در پای صنوبر قدی‌که مرغ دل اندوهگین را جز کاکلش آشیانی نیست و جان محنت‌کش غمگین‌را غیراز درگهش مکانی نه وغنچه بریاد دهانش دل سد پاره برباد داده وَ لاله از شوق عذارش سردرکوه و صحرا نهاده وبنفشه بسکه درهوای‌دلاویز و موی عطرآمیز سر پرسودا برخاك بینوایی سوده چهرهٔ خود را نیلی‌ساخته و خویش را از پا درانداخته :

نهال گلشن جان قامت او | گل باغ لطافت طلعت او
زقدش سرو دایم پای درگل | صنوبر درهوایش دست بردل
لبش را در تبسم غنچه تادید | زشکرخنده‌اش برخویش پیچید
براهش سبزهٔ تر سر نهاده | ز خطش کار او بر پا فتاده

دمی نیست‌که از غایت بیقراری و نهایت بی‌اختیاری عنان دل از دست نداده پای در وادی سرگشتگی ننهاده فغان بر نمیآورم و این ابیات‌رامنظور بر نمیدارم :

میخواست فلك‌که تلخکامم بکشد | ناکرده می طرب بجامم بکشد
بسپرد بشحنهٔ فراق تو مرا | تا او بعقوبت تمامم بکشد

*

تاکی ز مصیبت غمت یادکنم | آهسته ز فرقت تو فریادکنم
وقتست که‌دست ازدهن‌بردارم | از دست غمت هزار بیدادکنم

*

شد یار و بغم ساخت گرفتار مرا | نگذاشت بدرد دل افکار مرا
چون‌سوی‌چمن‌روم‌که از بادبهار | دل میترقد چوغنچه بی‌یار مرا

*

شکایت رنج فراق و حکایت درداشتیاق نه آنطوریست که بتقریر زبان خامه درعرض‌نامه سمت‌تحریر وصفت‌تقریر یابد.

ز دوری طرفه احوالیست مارا | بیا کز هجر بد حالیست ما را
کسی تاکی بروز غم نشیند | چنین روزی الاهی کس نبیند
تومیدیدی‌که گرروی تویك‌دم | نمیدیدیم چون بودیم از غم
کنون چون باشد احوال دل‌ما | که باشد کنج هجران منزل ما
ز دوری سر به جیب غم نشینم | رود عمری که یك بارت نبینم

از بلای دوری وجفای ناصبوری مردم کشتی‌نشین دیدهٔ مرا آب از سر گذشت وکشتی دیده در گرداب خون غرق، دل‌را ازین ورطهٔ امید کناری نه وجان‌را ازین گرداب راه فراری نی.رخ از خوناب حسرت میشویم واین ترانهٔ دردآلود میگویم:

بجانم سد جفا کردی و رفتی | ببین کاخر چها کردی ورفتی
الاهی غم نبینی گر چه ما را | به غمها مبتلا کردی و رفتی
چه‌بیراهی زمادیدی چه‌کردیم | کزاینسان ترك‌ما کردی‌ورفتی
مجو از ناتوانی شادمانی | چو مارا بینوا کردی و رفتی

اگرقصهٔ حرمان وغصهٔ هجران این نوع شکایتی بودی وآن در طول حکایتی نمودی‌که بدستیاری قلم زبان دراز ومددکاری طبع سخن طراز بیان توانستی‌کرد و در میان توانستی آورد میشنیدی که این‌سوختهٔ داغ فراق و دل‌افروختهٔ آتش‌اشتیاق درکوچهٔ غم ودوری وکنج کاشانهٔ ناصبوری چه غمها دیده و چه‌المها کشیده:

فریاد‌که سوزدل عیان نتوان‌کرد | باکس‌سخن ازداغ‌نهان‌نتوان کرد
اینهاکه من‌ازجفای هجران‌دیدم | یك‌شمه به‌سد سال بیان‌نتوان کرد

*

دل زان بت‌پیمان گسلم میسوزد | برق غم او متصلم میسوزد
ازداغ فراق اگر‌بنالم چه عجب | یاران چه‌کنم وای دلم میسوزد

*

منم از درد دوری در شکایت | ز بخت تیرهٔ خود در حکایت
که‌آخر بخت‌بد باماچهاکرد | به‌سد محنت ازاو مارا جداکرد
بدینسان بی‌سرو پاکرد مارا | به کنج هجر شیدا کرد ما را
ازین بختی‌که ماداریم فریاد | چه‌بختست این‌که روی‌اوسیه باد

زدیم از بخت بد در نیل غم رخت — مبادا کس چو ما یارب سیه بخت
چو ما در بخت بد کس یاد دارد — سیه بختی چو ما کس یاد دارد
نمی دانم که آن ماه شب افروز — که ما را ساخت هجرانش بدین روز

*

گهی از مهر یاد عاشق شیدا کند یارب
چو شیدایی ببیند هیچ یاد ما کند یارب
مرا اندیشهٔ او میکشد شبهای مهجوری
که چون جایی نشیند هیچ یاد ما کند یارب
به آه و یارب شبها اسیرم کرد و غایب شد
چرا با تیره روز خود کسی اینها کند یارب
گرفتم کان مسافر نامه سوی من روان سازد
چسان قاصد من گمنام را پیدا کند یارب

شبی نیست که در کنج مفارقت و گوشهٔ مهاجرت سیل فراق و سوز اشتیاق خانهٔ مردم نشین دیده خلل نپذیرد و رشتهٔ جان در نگیرد شمع سان باسوز دوری ساخته وازداغ ناصبوری گداخته اشك حسرت ازدیده میبارم واز شوق وسوز برزبان نمی‌آورم:

شبی داریم دور از آشنایی — برآ ای اختر طالع کجایی
کجا رفتی بیا ای ازنظر دور — که ما را سوخت اندوه جدایی
ندارم ای صبا دمساز جز تو — چه باشد گر هوا داری نمایی
روی سوی مه محمل نشینم — براهش رو براه عجز سایی
پس آنگه از زبان من بگویی — که ای مهر سپهر دلربایی
منم در گوشه‌یی پامال هجران — نوا ساز مقام بینوایی
ز بزم خوشدلی بیگانه گشته — بغم افکنده طرح آشنایی
دمی در گفتگو با بخت تیره — که تا چند از تو بینم تیره رایی
چه باشد گر گشایی دیده ازخواب — دری از لطف بر رویم گشایی
گه ازهجران تب با مرگ درحرف — که سوی من چرا هرگز نیایی
باین غمدیده دیگر پی غلط کن — مرا از بند هجران ده رهایی
دمی بهر تسلی گفته با من — که خوش باش اینچنین غمگین چرایی
برآرد عاقبت کار تو رنگی — چو مینایی زرنگ کهربایی
مکن وحشی فغان ازظلمت هجر — که ظلمت دارد از پی روشنایی

بعداز عرض حکایت ونیازمندی وشرح شکایت‌مندی خود را بدین‌داشتم و اندیشه براین گماشتم تاحکایتی‌چندبطریق اختصار در طول نامهٔ نامدار مرقوم گردانیده بعرض‌رسانم شاید که خود را بآن بهانه بخاطر شریف بگذرانم حکایتی جز شکایت بیمهری در دل نگردیده و حدیثی جز گلهٔ بی‌التفاتی بخاطر نرسیده عجب‌بود از ایشان که هرگز بینوایان خودرا بسلامی شادنکردند و به‌پیغامی یاد نیاوردند اگر سبب شاد نکردن وباعث یاد نیاوردن عدم‌کاغذ و مداد اعلام بایستی تاسیاهی‌دیدهٔ ناغنوده بجای‌دوده در پردهٔ چشم پرآب‌و باسیل سرشک دیدهٔ رمددیده بآن‌جانب روان‌میکردم وپردهٔ خون‌آلود دل نالان بعوض‌کاغذ افشان بآه گرم رومیدادم و بخدمت میفرستادم.

نمیگفتی که چون گردم مسافر — نخواهم برد نامت‌را زخاطر
ز بندغم ترا چون سازم آزاد — خط آزادیت خواهم فرستاد
پی دفع جنون خویش کردن — حمایل‌سازی آن‌خطرا بگردن
بهجران ساختی مارا گرفتار — زما یادت نیاید یاد میدار

امیدکه برخلاف گذشته ملتفت‌گشته بدو کلمه یکجهتان خود را یادآورند و ناشادنگذارند چون‌عرض اخلاص‌بود زیاده‌نرفت بدعا اختصار میکنم.

الاهی رخش عیشت زیر زین‌باد — رفیقت شادی و بختت قرین‌باد
بهرجانب که رخش عیش رانی — کند عیش و نشاطت همعنانی
مبادا هیچ غم ازگرد راهت — خدا از رنج ره دارد نگاهت
درآن منزل که‌چون‌مه‌خوش برآیی — کند خورشید پیشت چهره‌سایی
بزودی باد روزی این سعادت — که‌دیگر باره‌باسد عیش و عشرت
وطن سازیم دربزم وصالت — دل افروزیم از شمع جمالت
ز خاك رهگذارت سر فرازیم — بخدمتکاریت‌جان صرف سازیم».

•*•

این‌دلباختهٔ‌شیدا وعاشق‌پاکبازسپیده‌دمان به‌کوی دلبر میشتافته وبشوق دیدار رخ‌ماهوار او درسرراه چون‌گدایان درانتظارمینشسته وبه‌یاداو گریه را سرمیداده‌است:

سحر کجاست که فراش‌جلوه‌گاه توام
نشسته بر سره دیده‌بان راه‌توام
هنوز خفته چو بخت‌مننذخلق که من
برون دویده‌زشوق‌رخ چو ماه‌توام

من آن گدای حریصم که صبح نیست هنوز
که ایستاده بدریوزهٔ نگاه توام
... (صفحهٔ ۱۱۱)

.❁.

هرجا سگ تو دیدم رو داد گریه بیخود
چون بی کسی که بیند از دور آشنائی
... (صفحهٔ ۱۵۸)

گاه نیز در انتظار دیدار دلدار روزگارانی در از در خانه مینشسته و گام از آشیانهٔ خویش بیرون نمیگذاشته است:

سد فصل بهار آید و بیرون ننهم گام   ترسم که بیایی تو و در خانه نباشم
... (صفحهٔ ۱۲۵)

شگفت است که دلبر بی‌وفا و پرناز با اینهمه سوز و گدازها و وفاداریهـا که از دلدادهٔ افتادهٔ خویش میدیده باز اورا میآزرده و هـردم شرمسارش میکرده است :

گر نمی آیم بسوی بزمت از شرمندگیست
زانکه هردم پیش جمعی شرمسارم میکنی
...(صفحهٔ ۱۶۱)

*

بکش زارم چه دایم حرف از آزار میگویی
تو خود آزار من کن از چه با اغیار میگویی
...(صفحهٔ ۱۶۱)

*

تا من خجل شوم که بدغیر گفته‌ام   دایم سخن ز نیکی اغیار کرده‌ای
... (صفحهٔ ۱۶۱)

واو سرانجام ازسوزدل چون رابعه دختر کعب[1] اینسان در بارهٔ دلبر

۱- رابعهٔ قزداری سرایندهٔ دلباختهٔ همزمان سامانیان در بارهٔ دلبر خود بکتاش که غلام برادر سنگدلش بوده اینسان دعا کرده است :

دعوت من بر تو آن شد کایزدت عـاشق کناد
بر یکی سنگین دلی نامهربان چون خویشتن
تا بدانی درد عشق و داغ مهر و غم خوری
تا به هجر اندر بپیچی و بـدانی قـدر من

ستمگر خود دعامیکرده است:

شب همه‌شب دعا کنم که به روز من‌شوی
دل بستمگری دهی‌کاو بدهد سزای‌تو
...(صفحهٔ ۱۴۶)

اماچه‌سود که این‌دعا نیزدل بهانه‌جوی اوراکه‌هردم غمهای‌بیهوده بدانجا میتاخته‌اند آرام نمیکرده‌است:

بازم غم‌بیهوده بهمخانگی‌آمد عشق‌آمد وبا نشأهٔ دیوانگی آمد
... (صفحهٔ ۷۲)

*

غم هجوم‌آورده میدانم که‌زارم میکشد
وین‌غم دیگر که دوراز‌روی‌یارم میکشد
...(صفحهٔ ۷٤)

*

خود رنجم‌وخود صلح کنم عادتم اینست
یك روز تحمل نکنم طاقتم اینست
با خاك من آمیخته خونابهٔ حسرت
زین آب سرشتند مرا طینتم اینست
...(صفحهٔ ۲۷)

وحشی‌چون همهٔ‌دلباختگان‌وعاشقان همواره از«رقیبان‌عشق» رنج‌بسیار میبرده وازغم‌آنان خواب نداشته وآنان را مردمی بی‌ره و روی میخوانده است:

همخواب‌رقیبانی و من‌تاب‌ندارم بی‌تابم‌و ازغصهٔ‌این خواب‌ندارم
... (صفحهٔ ۱۲۲)

*

پیش‌تو سبب چیست که ماکم ز رقیبیم
آیین وفاداری ما خود کم‌از او نیست
گویی سخن‌از مهر بهر بی ره و رویی
هیچت ز هم‌آوازی‌این‌طایفه رو نیست
... (صفحهٔ ۳٦)

او دیوانه‌وار دلباخته‌وشیفتهٔ‌شکرخندهٔ دلبرخویش بوده وهرچه‌برسرش آمده ازلبخندلب دلفریب‌و دهان‌خندان اوبوده‌است:

تبسمی زلب دلفریب اودیدم — که هرچه با دل من کرد آن تبسم کرد
... (صفحهٔ ۷۷)

گفتم زکار بردمرا خنده کردنت — خندید و گفت من بتو کاری نداشتم
.. (صفحهٔ ۱۲۶)

بیعانهٔ هزار غلام است خنده‌ات — سد یار بندهٔ لب پر خنده‌ات شوم
.. (صفحهٔ ۱۱۹)

حلاوت بخشیی گاهی بشکر خنده میفرما
به‌زهر چشم خود مگذار کار زهرخند من
... (صفحهٔ ۱۳۳)

توزخم نازبرجان میزن و می آزما بازو
دهان پر تبسم گو علاج خونبها میکن
... (صفحهٔ ۱۴۰)

***

دلبران وحشی

وحشی من و گدایی خوبان که این گروه
سلطان عالمند ز فر همای حسن

بخوبی روشن نیست که وحشی در سراسر زندگی پر نشیب وفراز و پر سوز وگداز خود بکمند عشق چند دلبر اسیر بوده و چه کسانی دل از سینهٔ او به تاراج برده‌اند . ازمیان فریادهای عاشقانه و ناله‌های سوزناك ودرد آگین او میتوان کمابیش نام ونشانی گنگ ونارسا ازدلداران او بدست آورد ولی بی‌گمان از میان این دلداران زیبارو و ستارگان تابان یك تن بیش از همه در آسمان خیال این سرایندهٔ شوریده‌دل پرتوافشانی کرده و تادم مرگ چون اخگری سوزان درکانون سینهٔ پرمهرش آتش افروزی نموده است . نمیدانم این افسونگر پرناز و دلدار ستم پیشه که بوده و وحشی چگونه بدام عشق او اسیر گشته است . اودرجایی ازنام دلبرخود سخنی بمیان آورده و آرزویش نامیده است :

آرزو نام یکی سلسله جنبانم هست
خود بخودمی بشکن گیری مویش نروم
... (صفحهٔ ۱۱۸)

و درجایی دیگر از زلف وکاکل دلدار یادی نموده وچنین گفته است:

زلف او دل بردو کاکل درپی جانست وای
کانچه باجانم نکرد آن زلف، کاکل میکند
...(صفحهٔ ۸۱)

اودرآغاز «عشق‌وجنون» ازجامهٔ گلگون دلداری که او را به دام‌خود گرفتار کرده چنین یادنموده‌است:

ازدل برآید شعله‌ای کاتش به‌عالم در زند
هر گه که‌درخاطر مرا آن جامه گلگون بگذرد
...(صفحهٔ ۷۴)

وحشی زمانی به‌دام عشق خردسالی زیبا روی اسیر بوده و جای جای سخن‌ازوی به‌میان آورده‌است:

مرا زد راه عشق خردسالی — از این نورس گلی نازك نهالی
فروزان عارضی مانند لاله — ز مشکش هر طرف بر لاله خالی
...(صفحهٔ ۱۵۸)

*

شده‌ام سگ غزالی که نگشته رام هرگز
مگسی ز انگبینش نگرفته کام هرگز
هوسی پیاله خوردن بودم به خردسالی
که کسی نگفته‌پیشش زشراب وجام‌هرگز
...(صفحهٔ ۹۵)

*

اشك هر دم پیش مردم آبرویم میبرد
چون توان گفتن که طفلی بامن‌اینهامیکند
...(صفحهٔ ۱۷۹)

*

ای تازه گل نه گرم‌جهان دیده‌ای نه‌سرد
نوعی نما که کم نشود آب و رنگ تو
... (صفحهٔ ۱۴۷)

*

او سعدی وار ازعشق رسوای پسران وسبز خطان نیز سخن به میان آورده وهردم مرغ دلش برشاخساری دیگر نغمه‌ای نوسرداده است:

چه خوش بودطرف روی یار از خط سبز
بلی‌چو سبزه دمد طرف لاله‌زار خوش‌است

اگر چه خوش نبود در نظر غبار ولی
گر از خط تو بوددر نظر غبارخوش‌است
به یادسبزه‌خطی گشت سبزه کن وحشی
که‌سبزه‌سرزده‌اطراف‌جویبارخوش‌است
...(صفحهٔ ۱۹)

از وفای پسران عشق مرا طالع نیست
ورنه از من که دراین‌شهروفادار تراست
... (صفحهٔ ۱۷)

*

خرمن مشك چو بردور مهت ظاهر شد
دود از جان من سوخته‌خرمن‌برخاست
...(صفحهٔ ۲۱)

*

زنجیر غم بـه‌گردن جان مینهدهنوز
آن مویها که سلسله جنبان حسن تست
آبش هنوز مـیرسد از رشحهٔ جگـر
آن سبزه‌ها که زینت بستان‌حسن تست
... (صفحهٔ ۳۳)

*

می‌کهنه ونو خطی را طلب کن که حظ یابی از نوبهار جوانی
...(صفحهٔ ۲۶۷)

اوازآبله رویی دلدارخویش نیزیادی کرده وآنرا نه تنها براو زشت نشمرده بلکه زیوری هم به‌شمارآورده :

از آبله ای تازه گل باغ ارم حاشا که شود طراوت روی تو کم
نی جوهر حسن لاله است از ژاله نی زیور خوبی گل است از شبنم

*

رخسار تو ای تازه گل گلشن‌جان کز آبله شبنمی نشسته‌ست بـر آن
لاله است ولی‌آمده با ژاله قرین ماهی ست ولی کرده به سیاره قران

***

استاد وحشی

وحشی پیش ازآنکه زادگاه خویش « بافق » را رهاکند . در بهار زندگی به همراهی بـرادرش

مرادی بافقی‌در برابر استاد شرف الدین علی‌بافقی زانوی شاگردی برزمین میزده وازپرتو دانش‌او بهره‌مند میگشته است . تقی‌الدین اوحدی بلیانی در تذکرهٔ‌عرفات نوشته‌است:

«ملاوحشی برادرکوچك مرادی‌بافقی است وهردو ازشاگردان مولانا شرف‌الدین علی بافقی‌اند» وهمو درجای دیگر در بخش گزارش زندگی شرف‌الدین‌علی‌بافقی نوشته‌است:«ازجمله شاگردان‌رشیداویکی‌مولاناوحشی‌بود که‌مشهورآفاق است..».درسفینهٔ خوشگوورياض‌الشعرا ونوشته های دیگرنیز این نکته‌را گوشزدکرده ووحشی را شاگرد شرف‌الدین علی‌بافقی نامیده‌اند.

شرف‌الدین علی‌بافقی از سرایندگان و دانشوران زمان‌خویش بوده و نویسندگان‌پیشین‌همه ازاوبه‌نیکی وبزرگی یادنموده‌اند، همزمان‌اوتقی‌الدین اوحدی بلیانی درتذکرهٔ عرفات‌عاشقین دربارهٔ اوچنین نوشته‌است:

«شاعر سحرآفرین، ساحر معجزقرین، موسی‌طورسنین، بلدبلدهٔ‌امین، عیسی روح یقین، مهربرج شرف فاضلی، در درج دانش وکاملی ، مولانا شرف‌الدین علی مولد ومنشاء وی قصبهٔ بافق یزد است . ازاجلهٔ افاضل واعزهٔ اماجد دوران‌بوده‌حسن‌حسان درجنب‌ساحت نظمش‌بدلایل به‌باقلی خویش‌قایل شده وطرز فصاحت حسان در بلاغت کلامش نفح‌خویش متفطن گشته. الحق دارالعباده وبافق را از وجود این‌دوشرف ، شرف در شرف حاصل است . اول‌مولانا شرف‌الدین علی یزدی‌که مذکور شد. دوم مولانا شرف‌الدین علی بافقی[1] ووی‌پایه‌کمال و رتبهٔ خیالش درمدارج سخنوری به‌سرحدی رسیده‌که دست‌فکرت بلندپایگان سرافراز بـه‌دامن تصورآن نمیرسد الحق ازجمیع معاصرین ومتوسطین در روش قصیده قدرت مالاکلام درکلام بیش‌درپیش‌است بلکه برجمعی از متقدمین نیزتقدم یافته چه جای متأخرین وشاهد حال این مقال قصاید غرای اوست خاصه‌آنچه درمدح شاه جنت‌مکان شاه‌تهماسب‌حسینی صفوی‌گفته. دیوان او اگرچه بنظرقابل نرسیده اشعار وی‌جسته جسته قریب به‌چهار هزاربیت بلکه‌بیشتر دیده‌وداشته‌ام. از جمله شاگردان رشید اویکی مولانا وحشی بودکه مشهور آفاق‌است».

۱- پاره‌ای ازنویسندگان پیشین وهمزمان ، این دوشرف رایکی‌پنداشته و وحشی‌را به‌نادرست شاگرد شرف‌الدین علی یزدی‌که به سال ۸۵۸ ه. ق. (یعنی نزدیك‌هشتاد سال پیش‌از زادن وحشی) مرده، نامیده‌اند.

همزمان دیگراو امین‌احمد رازی درتذکرهٔ هفت اقلیم ازاو چنین‌یاد نموده است .

« مولانا شرف‌الدین علی‌بافقی درسلك فضلای زمان انتظام داشته و دررعایت عزت واحترام روزگار میگذرانیده. اشعارش اکثر قصاید است‌که ذیل به‌نام نامی شاه تهماسب صفوی گردانیده. آنچه نوشته میشود ازآن جمله است :

نوشت کلك قضا شرح ثم وجه‌الله　　ز عنبرین خط او بر بیاض صفحهٔ ماه

تراهنوزکم است‌ازبرای عرض‌سپاه　　بقدرطول زمان‌گرزمین پذیردعرض

وقتی خسرو ایران شاه تهماسب به‌وی سخن میگفته واو ازگرانی گوش‌بدان واقف نشده بعد از آن که بدان اطلاع یافته بدیهه این دوبیت گفته :

قول شه راکه بود درثمین　　ازگرانی صدف نشدگوشم

پای‌تاسر فرو روم به‌زمین».　　جای‌آن بودکزگرانی گوش

وعلی قلی خان‌واله نیزدر ریاض‌الشعرا دراین باره‌چنین آورده‌است:

«...هرجاکه آن‌شرف[1] را جان‌گوییم این‌را روان نویسیم و هرجاکه این‌را دل نویسیم آن‌را دیده‌گوییم ازتشبیه به این دو شرف سعدین... الحق دارالعباد یزد وبافق‌اگر تاقیامت به‌صدفیت این دو گوهر شریف مباهات کنند رواست. به‌شاعری وی‌کمتر کسی بوده:

نخواهم بگذرد سوی چمن باد از سر کویش

که ناگه‌بوی‌او گیرد گل وغیری کند بویش...».

وحشی درسوگواری این‌استاد دانشوروگرامی خودچامهٔ بسیارسوزناك وغم انگیزی داردکه اگربی‌مانند نباشد بی گمان درنوع خودکم مانند‌است. پیداست‌که این سخنان سوزناك‌از دلی سوخته واندوهناك وسوگوار برآمده‌که این‌سان بردل می‌نشیند و اندوه به‌بار می‌آورد:

.. گریهٔ ابر بهاری نگرای غنچه مخند

که دراین باغ‌همان باد خزان‌است‌که بود

تا به این مرتبه‌زین پیش نبودآه وفغان

این‌چه غوغاست نه‌آن‌آه وفغان‌است که‌بود

۱ــ شرف‌الدین‌علی‌یزدی.

زین غم آباد مگر مولوی اعظم رفت
شرف‌الدین علی‌آن بی‌بدل‌عالم‌رفت...
رفتی و داغ‌فراقت همه را بردل ماند
پیش هردل ز تو سد واقعهٔ مشکل‌ماند
آمدم گریه‌کنان ، سینه خراشیده‌زدرد
همچولوحم به‌سرقبرتو در گل ماند...
ای سفرکرده کجا رفتی و احوال چه‌شد
نشد احوال تو معلوم بگو حال چه شد
...(صفحهٔ ۳۲٤)

*

شاگردان وحشی

وحشی شاگردانی‌نیز داشته‌که درپاره‌ای ازنوشته‌ها ازبرخی ازآنان یادی نموده‌اند . یکی‌از شاگردان گرامی اوقاسم‌بیك‌قسمی‌است‌که تقی‌الدین اوحدی‌بلیانی درعرفان‌ازاونام‌برده ونوشته‌است « قاسم‌بیك‌قسمی‌از شاگردان اوبود .. » قسمی‌دلباخته‌ای پاکبا وازخودگذشته بوده وسرانجام در ناوردعشق «جان‌وقف‌جانان‌کرده» و بدست دلبر خودکشته شده است . وحشی درسوگواری این‌شاگردگرامی و دوست باوفا و همدردیگانهٔ خود چامه‌ای بس سوزناك داردکه درآن مهرخویش را بدو بخوبی‌آشکاراکرده و از درد جدایی وکشته‌شدن او سخت ناله‌های زار کرده است :

غیراز این نایدزمن‌کآتش برآرم ازجگر
اشك وآهی از پی تسکین دل سامان کنم
سردهم‌هردم شط خونی به روی روزگار
لخت ابری‌هر نفس درچرخ سر گردان‌کنم

*

نام قاسم‌بیك‌قسمی را بخون آغشته حرف
بسکه در وقت رقم میرفت اشك آل او
آن‌بریده‌سر که‌بردست‌این‌خطا رفتش که‌بود
زهره‌اش بشکافت خوف‌خنجر قتال او ...
(صفحهٔ ۳۱۳)

قاسم بیك قسمی خود ازسرایندگان زمان خویش بوده و در کتاب ریاض ـ الشعرای والهٔ داغستانی از ارچنین یاد شده است :

« قاسم بیك قسمی افشار ابن عم بکتاش خان وشاگرد مولانا وحشی بوده، تربیت ارباب فضل و کمال بسیار میکرده، آخر بدست معشوق خود کشته شد والحق عجب مردن خوبی کرده است که عالمی در آرزوی اینچنین مرگی بوده و هستند ازمعشوقان این زمان اینگونه عنایات مستبعد بلکه محال است . پیش از این خوش روزگاری بوده است . واین بیت او راست :

میروم رقص کنان از پی محمل اما
آه ازآن دم که بمانم من و محمل برود
بحر عشق است که هر لحظه در او توفانیست
عجب ار کشتی ازین بحر بساحل برود
قسمی این صبر و شکیبی که بآن مینازی
بنمایم بتو چون یك دوسه منزل برود ... »

یکی دیگر ازشاگردان وحشی ، ظهوری بوده که آذر در آتشکده دربخش سرایندگان شیراز بکوتاهی از اویاد کرده و نوشته است « ظهوری از تلامذهٔ ملاوحشی یزدی است » و سپس نمونه‌ای از سروده‌های اورا بدست داده است.

*

برادر وحشی

وحشی ازکس وکار و یار و غمخوار تنها در روزگار برادری داشته بزرگتر از خود به نام «مرادی» که او هم بزودی اسیر چنگال مرگ گشته و برادر مهربان و دلسوختهٔ خویش را سخت دلشکسته و داغدار نموده است . چامهٔ سوزناك و اندوهباری که وحشی در مرگ این برادرغمخوار سروده بخوبی نشان میدهد که وی تاچه اندازه او را دوست داشته و چگونه از مرگ نابهنگام او پریشان و زار و نزار گشته است :

یاران رفیق وهمنفس ویارمن کجاست
مردم زغم ، برادر غمخوارمن کجاست
من بیخودانه سینه بسی کنده‌ام زدرد
گویید مرهم دل افکار من کجاست

بگداختم چنانکه نشستم به روز شمع
آتش نشان آه شرر بار من کجاست

بی‌یارو بی‌کسم، چه کنم، چیست فکر من
آن کس که بود یار وفادار من کجاست

در کنج غم چراغ دلم مرد بسکه سوخت
روشن نشد که شمع شب تار من کجاست

بیمار بود آنکه غمش ساخت بی خودم
آگاهیم دهید که بیمار من کجاست

دل زار شد ز نوحهٔ من نامراد را
ای همدمان مراد دل زار من کجاست

...(صفحهٔ ۳۲۷)

او به هنگام سرودن داستان «ناظر و منظور» حتا آنجا که سخن از بزم شادی به میان بوده است ازسوز دل به یاد برادر افتاده وازداغ جاودانهٔ مرگ اویاد نموده وسرشک غم‌ازدیدگان‌خونبار باریده است:

مرا هجریست ناپیدا کرانه — که داغ اوست با من جاودانه
چه غم بودی‌در این هجران‌جانکاه — اگر بودی امید وصل را راه
فغان زین تیره شام ناامیدی — که در وی نیست امید سفیدی
قیامت صبح این شام سیاه است — شب ما را قیامت صبحگاه است
خوشا ایام وصل مهر کیشان — کجا رفتند ایشان یاد از ایشان
همه رفتند و زیر خاك خفتند — به سان گنج یك یك رو نهفتند
به جامی سر بسر رفتند از هوش — همه زین بزمشان بردند بردوش
چنانشان خواب‌مستی کرد بی‌تاب — که تاصبح جزا مانند در خواب
اجل‌یارب‌چه‌مردافکن شرابی‌ست — که‌در هر جانبی او راخرابی‌ست
فغان کز خواری چرخ جفا کار — همه رفتند یاران وفادار
نیامد کس‌کز ایشان حال پرسیم — ز دمسازان خود احوال پرسیم
که درزیر زمین احوالشان‌چیست — جدا از دوستاران حالشان چیست
مرا حال برادر چیست آنجا — رفیق و مونس او کیست آنجا
برادر نی که نور دیدهٔ من — مراد جان محنت دیدهٔ من
«مرادی» خسرو ملك معانی — سر افراز سریر نکته دانی

سمند عزم تا زین خاکدان راند هزاران بکر معنی بی پدر ماند
هزاران بکر فکرت دوش بردوش نشسته در عزای اوسیه پوش
ز روشان گرد ماتم آشکاره در این ماتم دل هر یك دو پاره
بیا وحشی بس است این نوحهٔ غم مگو در بزم شادی حرف ماتم
...(صفحهٔ ٤٧٧)

مرادی خود از سرایندگان زمان خویش بوده و وحشی نخستین بار سرایندگی راازاوآموخته وبدنبال اودراین‌راه گام برداشته و « به شرف صحبت استادان» رسیده است ، نویسندهٔ میخانه ، همزمان مرادی ، چنانکه دیدیم ازگفتهٔ وحشی‌آورده بودکه «برادرم قبل‌از من شعر میگفت و هنوز مبتدی‌بودکه از عالم رفت» وهمو اززبان وحشی نوشته است که برادرم پیش از من «وحشی» تخلص میکرد ومن سروده های برادرم را در دیوان خود آوردم‌تاخوانندگان بدانندکه چامه‌های بی تخلص از برادر وبا تخلص‌ازمن است . درتذکرهٔ میخانه از نام برادر وحشی سخنی به‌میان نیامده ولی در عرفات عاشقین‌به‌روشنی «مرادی بافقی» نامیده شده و خود وحشی‌نیزچنانکه دیدیم اورادرسوکنامهٔ‌خویش «مرادی» نامیده‌است.

تقی‌الدین‌اوحدی دربارهٔ‌اونوشته‌است:«شاعری در غایت پاك نهادی ونامرادی مولانامرادی. مولدوی ازبافق است وبرادر بزرگ مولانا وحشی بوده دراوان‌شاعری او وحشی کوچك بوده در حدیث او به شرف صحبت استادان میرسیده»وسپس این‌سه بیت‌راازچامه‌های او گواه‌آورده‌است:

ای‌تازگی زروی تو گل راو لاله را ماند غزال چشم تو چشم غزاله را

*

چون‌گردباد عمری‌درهر گل زمینی گردیدم و ندیدم مثل تو نازنینی

*

بعد مردن تربت ما را عمارت گو مباش
برسرقبر شهیدان گنبد گردون‌بس‌است

علی‌قلی‌خان‌واله نیزدراین باره درریاض‌الشعراآورده است‌که «مولانا مرادی بافقی‌برادربزرگ‌مولانا وحشی است ومولانا وحشی‌رااوتربیت کرده‌و هردوشاگرد مولانا شرف‌الدین علی بافقی‌اند» و سه‌بیت بالا رانیز که از عرفات‌برداشته بگواه سرایندگی‌اوآورده‌است.

***

ستودگان و یاران ودوستاران وحشی

چنانکه در پیش گذشت وحشی مردی گوشه نشین قانع، وارسته وبلندنظرودلباخته‌ای پاکباز وپرمهر وسوخته‌دل بوده وباداشتن این‌خوی وخیمها نمیتوانسته است چون‌سرایندگان دیگرهردم‌راه دربارشاهان‌هند یا شاه تهماسب صفوی راپیش گرفته ستایشگری آنان را پیشهٔ خود سازد. سرایندگان همزمان وحشی درآن روزگار دسته‌دسته رهسپارهندمیگشتند ودر آنجا به‌دربار شاهان وشاهزادگان که دوستار زبان وادب فارسی بودند بار میيافتند وستایشگری آنان راپیشهٔ خودساخته هم‌بررواج‌کار خویش‌می‌افزودند وهم به‌انباشتن زروزیور وزادوبرگ زندگی میپرداختند. گروهی دیگر از سرایندگان‌که تابدان‌پایه همت‌در خود سراغ نداشتندازراههای گوناگون خودرا به‌دربار شاهان وشاهزادگان صفوی که‌پایه ومایهٔ‌سخن وسخنوری‌وارج وبهای زبان دری را نمیدانستند، میرسانیدند و بپاداش ستایشگریها و سخن پروریهای خود سخنانی کوته فکرانه و ریاکارانه همانند این‌سخن ازشاه تهماسب می‌شنیدند ودم فرو می‌بستند: «به‌او بگویید منقبت‌ائمه سلام‌الله‌علیهم بسازد وازآنان پاداش‌اخروی چشم دارد».

وحشی شاهباز بلند پروازی بودکه در این خاکدانها آشیانه نمیکرد وباغم بی‌کسی وتنهایی و بی برگ و نوایی میساخت وقیمی درهای دری را درپای خوکانی که بهای آنرا نمیشناختند نمیریخت. اوهیچگاه به پای تخت و دربارشاه تهماسب وشاهان دیگر صفوی نرفت و همواره درگوشه‌ای ازیزد خزید وبرای رهایی‌ازتنگدستی وگریز ازبینوایی یابهتر بگویم‌برای‌بدست آوردن نانی «بخور ونمیر» یا به گفتهٔ عربان «قوت لایموت» ناگزیر به ستایش فرمانروایان یزد وکرمان وبزرگان آن‌سامان تن‌در دادوستایشنامه‌هایی‌دربارهٔ آنان سرود وچکامه‌ای چندنیز بامیدی درستایش شاه‌تهماسب‌ازخود به‌یادگار گذاشت.

دردیوان کنونی وحشی‌دوچکامه ویك‌قطعه درستایش شاه‌تهماسب‌آمده‌که دریکی‌ازدوچکامه ازبرتخت‌نشستن اوشادمانی نموده ودرقطعهٔ ازتاریخ‌مرگش یادنموده وبرای‌وی ماده‌تاریخ ساخته‌است:

هزار شکر که برمسند جهانبانی	نشست بازبه دولت سکندر ثانی
ابلمظفر تهماسب شاه آنکه ظفر	ستاده بردر اقبال اوبه دربانی

..(صفحهٔ ۲۷۳)



شاه تهماسب خسرو عادل　　که زشاهان کسش ندیده عدیل
داد انصاف و عدل داد الحق　　تا قیامت گذاشت ذکر جمیل
...(صفحهٔ ۲۸۶)

ستایشنامه ها وچکامه‌های وحشی بیشتر دربارهٔ غیاث‌الدین میرمیران حکمران یزدسروده شده ووحشی درهمهٔ آنها اورا به‌بزرگواری وبخشندگی ودادگری ستوده‌است:

جهاندار صورت، جهانگیر معنی　　شه‌کشور دل، گل گلشن جان
بزرگ جهان و جهان بزرگی　　سر سروران جهان میر میران
(صفحهٔ ۲۵۲)

میرغیاث‌الدین محمدمیرمیران یکی‌از نواده های پسری شاه نعمت‌الله ولی«صوفی ومرشدنامدار» بوده وبه روزگار شاه تهماسب دریزد بافرو شکوه بسیار میزیسته و فرمانروای کامکار آن سامان بوده و مردم یزد نیز بدو دلبستگی فراوان داشته‌اند. نویسندهٔ همزمان اوامین احمدرازی در تذکرهٔ هفت‌اقلیم دربارهٔ او نوشته است: «امیرغیاث الدین محمد میرمیران بن‌سید نعیم‌الدین نعمت‌الله ثانی از صنادید صاحب سعادت ایران است و امروز بر وسادهٔ جاه وجلال وشوکت واقبال تکیه زده جای آبا واجداد را به‌مشاعل بزرگی روشن دارد ودر تکمیل اسباب سعادات و رعایت تکلفات از قسم خورش وپوشش واحداث باغات وساختن عمارات ودیگر مقدمات عدیم‌المثل و منقطع النظیر است، چه شرح رفعت‌شأن وی ارفع از آنست‌که بیان بنان به اظهار آن‌تواند پرداخت یا ماشطهٔ مدحت در برابر لآلی اوصاف‌او تواند در آمد.

در ثنایش بر آنچه اندیشم　　سیرتش گویدم که من بیشم.».

در تاریخ عالم آرای عباسی آمده است‌که «میرغیاث‌الدین سیدسادات مشهور به‌میرمیران انجب سادات ایران بود...» و درجای دیگر همین‌کتاب آمده است‌که «...ازآن جمله به‌مرتضای ممالك اسلام میرمیران یزدی‌سیور غالات مجدد ارزانی داشته سلطان بیگم صبیهٔ اسماعیل میرزا را که خواهر زادهٔ او بود به‌شاه خلیل‌الله پسر کهتر وخانش خانم صبیهٔ شاه جنت مکان‌را به شاه نعمت‌الله پسر بزرگتر او عقد بسته معزز و محترم روانهٔ دارالعبادهٔ یزد

گردید و نیز لقب ارجمند برادری یافت...» . در روضة‌الصفای ناصری نیز آمده‌است که «میرمیران یزدی پنج‌هزار تومان از جانب شاه سیورغال داشته...» نویسندهٔ همزمان ما رشیدیاسمی در این باره نوشته است «از اوائل سلطنت شاه‌تهماسب یکی از خانواده‌های نجیب و محترم ایران یعنی سادات نعمت‌اللهی که در یزد مسکن داشته نفوذی پیداکردند و یکی از آنها موسوم به میر غیاث‌الدین و ملقب به میرمیران اعزاز تمام یافت و حکمران حقیقی شهر گردید. جد میرمیران از دکن به یزد آمده و در بقعهٔ تفت بارشاد عباد مشغول بوده ، اولاد این سادات گاهی در یزد و گاهی در تفت و گاهی در کرمان و ماهان بوده‌اند .

بحکم سیادت و رتبهٔ ارشاد و نفوذ روحانی میرمیران قدرتی پیداکرده سلاطین صفویه هم برای استفاده از نفوذ او وهم بواسطهٔ سیادت و علاقهٔ مذهبی اظهار اعتقاد راسخ کرده و بوسیلهٔ وصلت واعطای تیولات رشتهٔ مودت را استوار کردند . قدرت ظاهری و باطنی او را وحشی درین بیت خلاصه کرده است :

در طلسم باطن او گنج درویشی نهان

وزجبین ظاهرش سیمای شاهی آشکار

وحشی اورا در قصاید بسیار مدح گفته وهمه‌جا شاه خطاب کرده‌است، دراین بیت علت شاه نامیدن اورا چنین بیان میکند :

شاه آن نیست که ملکی به‌سپاهی گیرد

شاه آنست که برملك دلی باشدشاه

ولی برای وحشی این شخص دارای تمام مفاهیم پادشاهی بود. میرمیران در تفت عمارتی عالی ساخته بود و در آبادی ولایت توجه کامل مبذول میداشت ، در اعیاد بارمیداد وشعرا درمدح اوقصیده ساخته انعامات و مستمریات کافی میگرفتند. وحشی در قطعهٔ ذیل حتا خرج راه زیارت ماهان کرمان را که مدفن جد بزرگوار اوست از اوطلب میکند:

شاها بطواف شاه ماهان — نی شاه که ماه بی کم وکاست

وحشی شده مستعد رفتن — نعلین دو دیده‌اش مهیاست

ذکر مندرجات قصایدی که بمناسبت حرکت به اردو و اعیاد مختلفه سروده شده‌اند لازم نیست . گویند علاوه برقصاید یك مثنوی تمام نیز در

مدح وتوصیف میرمیران ساخته است که متاسفانه بنظر نگارنده نرسیده است . بالجمله درعهدی که سلاطین ایران شاعران را بهیچوجه تشویق نمیکردندوجود این سید متنعم کریم برای وحشی گنجی بود درویرانهٔ یزد ...» .

میرمیران مانند پادشاهان بزرگ بر تخت می‌نشسته و در جشن‌ها سرایندگان بدربار اوبار میبافته و پاداشهای شایسته دریافت میداشته‌اند:

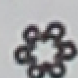
صبح عید است وتماشاگه گیتی درشاه
شاه چون عید مجسم بسر مسند وگاه
شاه برمسند و زربفت قبایان ز دو سو
هر طرف بند قبا بافته بر بند قباه
بر در بار ز بسیاری سرهای سران
عرضهٔ خاك همه گم شده در زیر جباه
چشم در راه جهانی که برون فرماید
همچو خورشید بلنداختر گردون خرگاه
میرمیران سبب امن‌وامان ، جان جهان
مظهر فیض ازل ما صدق لطف‌الاه ...

(صفحهٔ ۲٦٤)

راستی این شاه بخشنده و بزرگوار در آن روزگاران در گوشهٔ یزد گنجی سترگ و پشتیبانی بزرگ برای سخنوران و سرایندگان بشمار میآمده و بگفتهٔ رشید « عقل وحشی هم حکم نمیکرده که چنین ممدوحی را گذاشته و نزد شاه ایران رفته نظیر آن جمله را » که در پیش گفتیم از شاه تهماسب بشنود . میرمیران درآن روزگار برای وحشی ومردم آن مرزو بوم درست بمانند پادشاهی بزرگ و شهریاری کامکار و شایسته بوده و همگان بویژه وحشی همارهاو راهٔ شاه‌وشهریارو فرزندانش‌راشاهزاده مینامیده‌اند :

شاه دریا دل غیاث‌الدین محمد کز کفش
کان برآرد الامان وبحر گوید زینهار

(صفحهٔ ۲۰۵)



شاه دریادل غیاث‌الدین محمد آنکه هست
از ریاض همتش نیلوفری چرخ کبود
(صفحهٔ ۳۰۵)

*

طاقتی بخشدشه و شهزاده‌ها را ذوالمنن
تا ابدشان دارد ازکل‌نوایب در‌امان
(صفحهٔ ۲۶۱)

*

کامکارا منم آن نادر فرخنده پیام
شهریارا منم آن شاعر پاکیزه کلام
(صفحهٔ ۲۴۹)

*

برخوان وظیفهٔ توشاها وحشی که همیشه‌میهمان‌است
(صفحهٔ ۱۷۸)

*

شاهی که با مشاهدهٔ اعتبار او هستی و نیستی دوگیتی برابر است
یعنی‌غیاث‌دین محمد که درگهش جای تفاخر سرخاقان وقیصر است
(صفحهٔ ۱۸۲)

شاه خلیل‌الله فرزند میرمیران نیز یکی از ستودگـان وحشی‌است و در همه جـا به بزرگی ونیکی ازاو یاد شده و چون پدرش « شاه » نـامیده شده است :

زیب عالم‌علم‌شاه خلیل‌الله است که‌سر قدر رسانیده زمه‌تاماهی...
(صفحهٔ ۲۹۰)

*

شه والاگهر ، بحرکرم،شهزادهٔ اعظم
که‌مثلش گوهری پیدا نشددریای امکان‌را
بلند اقبال فرخ‌فر ، خلیل‌الله دریا دل
که در تاج اقبال‌است ذاتش میرمیران را
(صفحهٔ ۱۶۵)

چون بیشتر ستایشنامه‌های وحشی دربارهٔ بازماندگان شاه نعمت‌الله‌ولی

و بزرگواری خاندان او سروده شده جا دارد که بیشتر بشناساندن این خاندان و چگونگی نزدیکی آن با شاهان صفوی بپردازم باشد که حق سخن در این بخش گزارده آید.

امین احمد رازی در تذکرهٔ هفت اقلیم نوشته است که «چون مولد و منشأ شاه نعمت‌الله بتحقیق نپیوسته هر آینه مجملی از احوال وی که در یزد متولد گشته و در تفت مدفون است مذکور میسازد: امیر نظام‌الدین عبدالباقی ابتدا بمنصب صدارت شاه اسماعیل ماضی مأمور گشته بین الاقران ممتاز و مستثنا گردید و بنابر وفور اعتقادی که امیر نجم ثانی را بدان سلسلهٔ علیه بود در حین عزیمت ماوراءالنهر آن جناب را به نیابت خویش تعیین فرمود و پس از فوت وی میر مزبور در امر وکالت مستقل گشته روز بروز کوکب جاه وجلالش صفت ارتفاع میپذیرفت تا در جنگ چالدران شربت شهادت چشید. سید نعیم‌الدین نعمت‌الله ثانی فرزند امیر نظام‌الدین عبدالباقی مرجع اشراف طبقات انسانی بوده ذات فایض البرکاتش باصناف فضایل و کمالات موصوف و روزگار فرخنده آثارش باحیاء سنن آباء بزرگوار مصروف. خسرو ایران شاه تهماسب صفوی آن جناب را براقران رجحان داده همشیرهٔ خود خانش خانم را بعقد ازدواجش درآورد و وی در غایت جاه وجلال و عزت و اقبال روزگار میگذرانید تا در همدان ندای ارجعی را اجابت نمود. صاحب تاریخ الفی آورده که متروکات وی زیاده برچهل لك روپیهٔ هندوستان بوده که درمیان ولد ارجمندش امیر غیاث‌الدین محمد میرمیران وصبیه‌اش پری پیکر خانم قسمت شد...».

شاه نعمت‌الله ولی بگفتهٔ نویسندگان پیشین درسال ۷۳۰ هـ.ق: دیده بجهان گشود وبسال ۸۳٤ دریکسد و چهارسالگی زندگی را بدرود گفت. تاریخ مرگش رابشمارش «ابجد» **جنة الفردوس** نوشته‌اند. نویسندگان پیشین همه شاه نعمت‌الله را ببزرگی ونیکی یاد کرده ونوشته‌اند ولی زمانی دریزد وچندی نیز در تفت زندگی کرده وسرانجام در ماهان کرمان بخاك سپرده شده و آرامگاهش خانقاه و زیارتگاه مردم آن سامان گردیده است.

پس ازشاه نعمت‌الله فرزند بزرگش شاه خلیل‌الله بر جای پدر نشست ویکچند در خانقاه و آرامگاه پدر باارج بسیار زندگی کرد وسپس بدرخواست میرزا شاهرخ بهرات رفت و در دستگاه او دارای پایگاهی والا و جایگاهی ارجمند گشت ولی سرانجام گروهی از درباریان براو رشك ورزیده اورا از

خود آزردند واونیز بارسفر بربست وبه کرمان باز گشت وپس از چندی به همراهی دوفرزندش شاه محب‌الله وشاه حبیب‌الله رهسپار هند گردیدودر شهر دکن فرود آمد وچندی نگذشت که‌شاهان وشاهزادگان هند را بسوی خویش کشانید ودوستاران بسیاری بدورخود گردآورد. شاه خلیل‌الله به همین سان تا پایان‌عمر به‌بزرگواری وارجمندی‌درهندزندگی کرد وسرانجام در همانجا به خاک‌سپرده شدوآرامگاهش اکنون برجاست و زیارتگاه خلیله نامیده میشود. پس‌ازشاه‌خلیل‌الله فرزندش شمس‌الدین‌محمدبه جای او نشست وازاوسه فرزندبه‌نام تقی‌الدین‌وبدرالدین‌وجلال‌الدین‌برجاماند. تقی‌الدین‌خوددارای‌دو فرزند گشت که‌یکی‌شاه‌خلیل‌الله‌ثانی‌ودیگری‌شمس‌الدین نامیده شد. شاه‌خلیل‌الله ثانی درهرات کشته شد وپیکرش را به تفت‌بازگردانده در آرامگاه شاه ولی به خاک سپردند.[۳] اما شاه حبیب‌الله فرزند دیگر شاه خلیل‌الله اول که به همراهی پدر به‌هند رفت هفتاد و سه فرزند به هم رسانید که چهل‌ویک‌تن آنها درکودکی مردند وازمیان بازماندگان که هفده‌تن پسر وپانزده‌تن آنهادختر بودند تنهادوتن ازپسران به‌نام‌شاهزاده عبدالله وشاه‌صفی‌الله به یزد بازگشته ودرتفت خانقاهی برای خویش برپا ساختند وگروهی را به‌دور خویش‌گرد آوردند ودرهمانجا نیز ماندگار شدند. یکی از دخترزادگان شاه نعمت‌الله ولی امیرنظام‌الدین نام داشت‌که سرانجام به وزارت شاه اسماعیل برگزیده شد وسپس درجنگ چالدران کشته شد. ازاین امیرنظام الدین پسری‌زیباروی وخوش اندام به‌نام نعمت‌الله باقی‌برجا ماند واو در آغاز جوانی به اصفهان رفت وبه بارگاه شاه تهماسب باریافت ودرآنجا خواهرشاه تهماسب‌خانش‌خانم اورا دیده‌و«یوسف‌حسنش را همچون زلیخاخریدار آمد» و از برادرش خواستارشدکه باوی همسرو همدم‌گردد شاه نیز خواهش او را پذیرفت و برودی پیمان زناشویی میان‌دختر شاه‌اسماعیل و پسر نظام الدین بسته شد و «فرمان فرمانداری یزدجهیزشاهزاده خانم گشت» و عروس و داماد بادلی شادروانهٔ یزدشدند وبا فروشکوهی بسیار درآنجافرود آمدند و مردم نیزبا شادی‌وگرمی فراوان به‌پیشواز آنان‌شتافته به فرخندگی شهر را آیین‌بستند

۱ــ به‌تازگی‌سنگ آرامگاه‌شاه خلیل‌الله را در تفت‌یافته‌اند. درروی‌این سنگ مرمرچنین‌کنده شده‌است.

شاه برهان دین خلیل‌الله	کرددرخاکدان چوقطع‌حیات
سال تاریخ فوت او جستم	ازدل خویشتن به‌وقت وفات
گفت‌چون گشت‌درهرات شهید	سال فوتش بود شهید هرات

نعمت‌الله باقی بدین‌سان با ارجمندی ونیکبختی بر کرسی فرمانروایی یزد فرونشست و بی درنگ دست به ساختمان «دیوانخانه» وبناهای دیگرزد و پرستشگاهی بنام شاه تهماسب ساخت که هنوز به‌نام «مسجد شاه» و «مسجد شاه تهماسب» برجاست. نخستین فرزندی که از شاه نعمت‌الله باقی و خانش خانم پدید آمد سنجر میرزا وپس از سنجر، امیر غیاث الدین محمد میرمیران بود. میرمیران چنانکه در پیش گفتیم بافر و شکوه و ارجمندی بر کرسی پدر نشست ومانند پادشاهان بزرگ بارگاه و دم و دستگاهی شایسته ودر خور برای خود فراهم ساخت و سرایندگان و سخنوران را که وحشی نیز یکی از آنان بود بدربار خود بار داد و چون شهریاری دادگر سالیانی دراز بردلهای مردم فرمانروایی‌کرد. میرمیران در تفت و یزد آبادانی بسیار پدید آورد ودرتفت برای خود تختگاهی با شکوه ساخت و کاریزی بزرگ پدیدآورد که امروز درکنار همان‌کاریز بزرگترین کویهای تفت‌بنام غیاث‌آباد قرار دارد. خانش خانم مادر میرمیران نیز بسال ۹۹۰ ه. ق. دراصفهان زندگی را بدرود گفت ودر همانجا به خاك سپرده شد پس ازمیرمیران فرزندش شاه خلیل‌الله سوم که ستودهٔ وحشی است و او را «بلنداقبال فرخ‌فر، خلیل‌الله دریادل» نامیده است. برجای پدر نشست و دختر زیبای شاه اسماعیل دوم را که صفیه سلطان نام داشت به همسری برگزید وچون پدر به‌دامادی‌خاندان صفوی سرافراز گردید. شاه‌خلیل‌الله سوم مانندپدرش میرمیران باهمان فرو شکوه ودادگری وبخشندگی‌تا پایان عمر باهمسر گرامیش سلطان بیگم (صفیه سلطان) در یزد ماندگار شد و باارجمندی‌بسیار برمردم فرمانروایی وسروری کرد ویك بار نیز به میزبانی شاه اسماعیل سرافراز گردید وازاو شاهانه پذیرایی کرد. آیتی درآتشکدهٔ یزدان دراین باره آورده‌است که «درموقع فرمانداری شاه خلیل‌الله، سالی شاه اسماعیل به شیراز رفت وشاه خلیل‌الله وی را به یزد دعوت کرد و او هم هوای دیدار دخترش برسرداشت ودعوت را پذیرفته به یزد آمد وشاه خلیل‌الله تشریفات ملوکانه گذرانید و هدایای شاهانه پیشکش نمود وجشنها ومهمانیهاکه در خور شاهان جهان ستان‌است چنان برایش فراهم کرد که نظیرش دیده نشده بود و باین سبب شاه خلیل‌الله و مردم یزد فوق العاده مورد نظرمرحمت شدند و شاه اسماعیل به تلافی بخششهایی به مردم یزد کرد ومقام ورتبهٔ شاه خلیل‌الله را ترفیع نمود ولی شاه خلیل الله عمرش وفا نکرد وپس ازچندسالی درگذشت. سال‌وفاتش را ۱۰۱۶ نوشته‌اند».

دیگراز ستودگان وحشی ولی سلطان افشار فرمانروای کرمان و

برادر ولی سلطان ، عباس بیگ وپسر ولی سلطان ، بکتاش بیگ است ، بکتاش دختر سیدجلال میرمیران (میرمیران سوم) را به‌زنی گرفت و چون هوای سروری و خود سری درسر داشت بایعقوب خان فرمانفرمای پارس در افتاد و بر آن شدکه به یاری پدر زن، مانند مظفریان درآن مرز و بوم پادشاه گردد و کوششها و جنگهایی نیز دراین راه نمود ولی سر انجام ازیعقوب خان شکست خورد و به‌یزد گریخت وبه خانهٔپدر زن‌خود میرمیران پناه‌برد ولی‌یعقوب‌همچنان‌اورا دنبال‌کرد وبه میرمیران که خودفرمانروای یزد بود پیغام فرستادکه بکتاش خان به پادشاه و دولت وقت یاغی و سرکش است و باید اورا به کار داران و فرستادگان ما بسپاری تا به‌سزای خویش برسد. میرمیران نیز ازبیم کیفر شاه وقت ، شاه عباس ، داماد سرکش و پناهنده را به فرستادگان یعقوب سپرد و آنان نا جوانمردانه وی را کشتند[1] .

یکی‌دیگر ازستودگان وحشی‌میرزا عبدالله‌خان اعتمادالدوله است‌که در بارهٔ او گفته :

آصف جم‌جاه، عبدالله دریا دل که هست
کان‌زطبع‌اوخجل، بحرازکف‌اوشرمسار
مجلس‌آرای وزارت،انجمن‌پیرای عدل
گوهر دریاکفایت ، اخترمهر اقتدار
(صفحهٔ ۲۱۱)

میرزا عبدالله‌پسر میرزا سلیمان «صدراعظم» ایران‌بوده‌که بعدها وزیر حمزه‌میرزا شده است.

سرایندگان همزمان وحشی (رشك‌آوران ودشمنان‌او) چنانکه در پیش گذشت غیاث الدین محمد میر میران فرمانروا یا شهریار شهر یزد مانند پادشاهان بزرگ در تختگاه خود تفت که بگفتهٔ وحشی در آن روزگار « رشك ریاض رضوان » بود برتخت می نشست و سرایندگان و سخنوران را بار می داد وآنان نزداو هنرنماییها و ستایشگریها میکردند و پاداشهای شایسته دریافت می داشتند درآن روزگار در شهر یزد که آرام‌تر و بی غوغاتر ازشهر های دیگر بود و بویژه شهریاری بخشنده و دادگر چون میرمیران داشت ، سرایندگان بسیاری همچون شرف الدین علی بافقی، الفتی یزدی، غواصی یزدی، زمانی‌یزدی، فسونی‌یزدی، کسوتی یزدی،عشرتی یزدی، تابعی یزدی و مؤمن یزدی و کسان دیگر پدید آمدند و بسیاری از

۱ــ نگاه‌کنید به‌تاریخ جلال‌منجم یزدی،دستنویس‌شمارهٔ ۳۷۶۲ کتابخانهٔ ملك‌ونیزخلاصة التواریخ میرمنشی .

آنان‌هم بمانندوحشی بافقی به درگاه میرمیران روآوردند واز «باران رحمت بی‌حساب» و«خوان نعمت بی‌کرانش» بهره‌مند گشتند. وحشی‌خود دربارهٔ تختگاه میرمیران وبخشندگی اوبدینسان‌داد سخن‌داده است:

تفت رشك ریاض رضوان است — که دراو جای میرمیران است
غیرت باغ جنت است آری — هرکجا فیض عام ایشان است
حبذا این رخ بهشت آرا — که بهار حدیقهٔ جان است
باکف او که معدن کرم است — بادل اوکه بحر احسان است
کیسه و کاسه‌ای‌که مانده تهی — کاسهٔ بحر و کیسهٔ کان است
بحر ازرشك دست اوگه جود — غیرت ابر گوهر افشان است
ای به سوی در تو روی همه — باهمه لطف تو فراوان‌است...

(صفحهٔ ۱۷۳)

وحشی با برخی ازسرایندگان درگاه میرمیران دوستی و نشست و برخاست و از پاره‌ای از آنان رنجیدگی و گله‌گزاری داشت وچه بسا که میان‌او واین دسته از سرایندگان گفتگوها و بدگوییها ویاوه سراییها میشد ودشنامنامه‌ها میان‌آنان « رد وبدل » می‌گردید وگاهی نیز کار به داوری و میانجیگری میرمیران یا بزرگان دیگر میکشید. آیتی در آتشکدهٔ یزدان در این‌باره نوشته‌است «وحشی در نزد میرمیران مقرب ومحبوب گشت ولی درضمن‌آن تقرب به رقابت همکارانی چون فسونی، الفتی، کسوتی ، غواصی و غضنفر کلجاری مبتلا شد زیرا میرمیران مانند پادشاهان درجشنها و اعیاد به‌بار می‌نشست وشعرا را اجازهٔ باد خوانی می‌داد وباد رنگینها در حضورش طرح‌میشد وبرهر يك ازچکامه سرایان جوائزی بذل می‌کرد وهرجا سخنی ازبخشش و جایزه وبالاخره سود ونفع در میان باشد طبعاً رقابت و خصومت پدید می شود وچون وحشی بازار همهٔ بادخوانها را شکسته بود همه‌کمر بر خصومتش بسته بودند و سالی نگذشت که بین او و شعرای میرمیران هجایی رد وبدل نشده باشد.» . وحشی در چند جا از سرایندگان بی‌مایهٔ درگاه میرمیران که براو رشك میبرده وآزارش می داده‌اند سخن به‌میان آورده و آنان را رسوا وگریزان کرده و از یکی از آنان نزد شاه بدینگونه نالیده است :

ای به تو اعتماد جاویدم — پشت بر کوه از تو امیدم ...
گله‌ای دارم از تو وگله‌ای — که نگنجد به هیچ حوصله‌ای
گله‌ای دود در دماغم از آن — گله‌ای باد بر چراغم از آن
گله‌ای این که‌دی‌به مجلس‌عام — که در او بود خلق شهر تمام

زمره‌ای در شکست من بودند جد نمودند و جهد فرمودند
ناقصی را که پیش اهل کمال جای ندهند جز به‌صف نعال..
بر منش حکم برتری دادند به شکست منش فرستادند
می توانستیش چواز جاجست کش‌نشانی به یك‌اشارهٔ دست
بود یك چین ابرو از توبسش که شود بسته در گلو نفسش
گله چون نبودش دعاگویی که نیرزد به‌چین ابرویی..

(صفحهٔ ۳۵۹)

یکی از سرایندگانی که وحشی بر او تاخته وهفت بندی تند وتیز در هجوش سروده است ملافهمی کاشی است . ملافهمی مردی بی بند و بار وبی دین و باده نوش وسبکسر بوده و پیوسته از وحشی و سرایندگان دیگر بدگویی می کرده و به‌ریشخند و هجو آنان می‌پرداخته است. تقی الدین اوحدی بلیانی که همزمان او بوده درعرفات عاشقین دربارهٔ وی نوشته است «خوش فهم عرصهٔ معانی ، نساج اطلس سخندانی ، مولانا فهمی کفاش کاشانی مردی خوش طبع، خوش فهم، عالی فطرت ..خوش صحبت ، سبك روح... درجمیع مراتب سیر کرده او را باجمیع شعرای مشهور مباحثات ومنازعات ومجادلات و مهاجات شده خصوص مولانا وحشی وحاتم وغیرهم . در اول ظهور شاه عباس غازی که بنده با اردوی ذوالقدر وافشار به کاشان رسیدم روزی در مجمعی که جمیع نیکان وپاکان حاضر بودند ملافهمی به تقریبی مذمت وحشی سر کرد ...» . آذر درآتشکده نوشته است « فهمی از شعرای دارالمؤمنین کاشان است. طبع خوشی‌داشته صاحب دیوان است اما چون تحصیل مراتب علمی نکرده کلامش ازعیب خالی نیست ومهاجات اوبا اکثر موزونان وقت‌خصوص مولانا وحشی یزدی مشهور ورکیك است » و تقی الدین محمدکاشی نیز در تذکرهٔ خلاصةالاشعار اورا چنین شناسانده است:

« مولانا موحد الدین فهمی مردی ست به حسن فهم و درستی سلیقه موصوف وبه شعر شناسی و دریافت نکات شاعری درمیان اقران و امثال معروف. سالهاست که در طور شاعری قدم نهاده و تتبع اشعار متقدمین وتفهم غث وسمین منظومات متأخرین بـه هروادی شتافته... مجملا بواسطه کاهلی طبیعت وتفریح خاطر وبسبب کسالت ومیل به‌صحبت لوندان وتجرع مدام‌و مداومت بـر آن‌کـه شب مدهوش و روز مخمور است دماغ فکـرش نمـانده...انشاءالله چنـانکه به میامن برکات زیارت ائمه هدا صلوات الله علیهم ازاعتقادات فاسده وتتبع سیل زنادقه برگشت ازاین طور نیز باز

ایستد...». ازاین سخنان تقی‌الدین بخوبی آشکار می‌شود که فهمی به بی دینی و«زندقه» و«الحاد» زبانزد بوده ووحشی نیز دردشنامه‌ای که برای اوسروده وی را«ملحد»و«منکرحضرت رسالت» نامیده‌است:

لازم شده کسر حرمت تو — ملا فهمی به رخصت تو
میباید گفت باز سد فحش — از نکبت که زنکبت تو...
توهیچ به ملحدان نمانی — چونست که شهره‌ای به‌الحاد
سد تهمت و سد هزار بهتان — مردم به تو میکنند اسناد
این‌طعنهٔ خلق بد بلایی ست — ای‌کاش که مادرت نمیزاد...
ای منکر حضرت رسالت — سبحان الله ، زهی سفاهت
انکار کسی که شق کند ماه — از چیست زغایت شقاوت...
معبود تو ملحدیست چون تو — اونیز سگی‌ست بی‌سعادت...
در شرع محمدی ست واجب — قتل توبه سددلیل‌وعادت[1]...

(صفحهٔ ۳۰۷)

اما فهمی‌نیز آرام ننشسته و برای مرهم نهادن براین زخم‌کاری و «رد تهمت زندقه والحاد»ی‌که وحشی بدو وارد آورده است خنجر هجو را بر فرق وحشی فرودآورده ودشنامنامه‌ای بالابلند برای اوساخته وبدین‌سان براو تاخته است :

ای دل سرخواب وخورد به‌نه — نان در انبان خواب وخور نه
آسایش رابگو «شبت خوش» — در بستر خواب نیشتر نه
ز اندیشه دمی مباش خالی — دیوان خیال در نظر نه

۱- بجزوحشی‌سرایندگان دیگر نیز فهمی‌را به‌کافری وبی‌دینی‌یاد کرده‌اند دانشمند بزرگ استاد دکتر صادق‌کیا در کتاب «نقطویان یاپسیخانیان» در خلاصة الاشعارآورده‌اندکه حسرتی‌کاشانی دربارهٔ او گفته:

فهمی آن دیگدان آتش‌کفر — که دراو آتش وبال افتد
گرم هم‌صحبتی ست باحاتم — همچو آتش‌که درزغال‌افتد

وشعوری‌کاشانی نیزدر این باره چنین سروده:

تاچندکسی‌زدین وآیین‌گردد — پیوسته بی‌فهمی بی‌دین‌گردد
حاتم گردد به‌گرد فهمی دایم — مانندجعل‌که گردسر گین‌گردد

نگاه کنید به صفحهٔ ۵۱ کتاب « نقطویان یا پسیخانیان » وبه تذکرهٔ خلاصةالاشعار

۲- سراسر این‌دشنامنامه درخلاصةالاشعار تقی‌الدین محمدکاشی آمده‌است نگاه‌کنید به‌دستنویس شمارهٔ ۵۵۰۶ درکتابخانهٔ مجلس شورای ملی.

خاموش مباش وز زبانت — دندان بردار و برجگر نه
بار دگر از کلام شیرین — در کام زمانه نیشکر نه
مگذار به‌در کنند افسار — پالان برپشت گاو وخر نه
با عقربیان مکن مدارا — پا بردم مار شور و شر نه

تا با تو کسی که برستیزد
خونش شمشیر هجو ریزد

اول وحشی سر فلاکت — سر کردهٔ لشکر فلاکت
خواری کش شهر بند شومی — رسوایی کشور فلاکت
همزاد شئامت و کعوبت — همشیر و برادر فلاکت
تو بحری لیك بحر نکبت — تمکین تو لنگر فلاکت
چون تو خلفی به طالع شوم — کم‌زاده ز مادر فلاکت
نیکو بنگر که چون زجبهت — سر بر زده اختر فلاکت
تف برسر وریش او که دارد — نکبت دو برابر فلاکت

نیکو گفته‌ست آن سخن‌سنج
آنکو بردست درسخن رنج:

ملا وحشی جهان نکبت — بحر ... و کان نکبت
ملا وحشی که بر سر او — بسته تتق آسمان نکبت
ملا وحشی چو بر فروزد — شمعی‌ست زدودمان نکبت
ملا وحشی چو جغد ماده — جا کرده بر آشیان نکبت
ملا وحشی که گاه گفتار — گویاست باو زبان نکبت
ملا وحشی که میتوان یافت — درچهرهٔ او نشان نکبت
ملا وحشی که رنگ رویش — یادآورداز خزان نکبت
ملا وحشی که جز به ذاتش — نتوان بردن گمان نکبت

وحشی که ، نخست نظمکش چه
نثرش چه و سست نظمکش چه

آنها که طریق نظم پویند — او من همه زاد راه جویند
پیشم چو رسند طرفه گویان — اندیشه کنند تا چه گویند
من آبم و همگنان سرابند — من سنگم و دیگران سبویند
این در به دران کو به کورا — گویید سگ کدام کویند
بر خاك طمع فتاده‌ای چند — خوشدل به کدام آب رویند
پیشانیشان قرین سندان — دررو سختی چوسنگ رویند
چون کیر زبان‌دراز و چون کس — گنده دهن و سیاه رویند

جایی که شوند داخل بحث ظاهر نه که از کدام سویند
این قوم چو ضد اهل دردند
یارب نابود و نیست گردند

وحشی به سر مبارك تو شمشیر من است و تارك تو
زنهار که عرضه کن شهادت تنها چو شوم دچارك تو
در ویل برادر لعینت میسوزد از انتظارك تو
چونی که ترا باو رسانم بر خر بندیم بارك تو
قی کرده به حرمت تو گربه سگ ریده بر اعتبارك تو
روزی دو هزار بار گوزم بر شعرك و بر شعارك تو
احوال تو سر به سر شنیدیم از مردمك دیارك تو
گفتند ترا ز زیر منبر
بر داشت کدام کیدی خر
تا کی شنویم عرعر تو بار تو نهیم برخر تو
دی یزدیکی شمرد بر من احوال اقل و اکثر تو
برخواند یکی یکی که چون بود دزدی تو و برادر تو
چون بود شکنجه‌ها که خوردی و افکندن تاس بر سر تو
شلاقی‌های تر نکرده تر کرده زدند بر در تو
خوش کرد که یك بیك بیان کرد تا با حسنی مادر تو
میگفت که از لباس عصمت عاری بوده ست خواهر تو
وقت است که بر مناره گویند افکندن زیر منبر تو
باور اگرت ز من نیاید گویم گوید برادر تو
زین پس ولدالزنات خوانم .....

تا آنجا که گوید:

میخی که ز هجو بر تراشم من خود عجب ار معاف باشم
یزدی باشم نعوذ بالله سگ باشم و شافعی نباشم
هان ناخن هجو من دراز است مگذار که سینه‌ات خراشم
مستغنیم از نعیم دنیا نه چون تو غلام نان و آشم ...

*

سنی گوید به شیعه سنی یزدی به کسی دیوث گوید
در شوره زمین یزد هرچند تخم افشانی دیوث روید...

ودر پایان گوید:

آری نامرد بی مروت وی سر تاپا دروغ و تهمت

ملحد تو خودی وتهمت آن		برمن گردی به رفع شبهت
من جعفریم که قول و فعلم		بر ملت من دهد شهادت
افعال تو آنچه هست مخفی		اظهارش هست از ضرورت
هم شافعیی و هم حروفی		اینت کیش‌است و آنت ملت
بر قول تو سد هزار نفرین		بر فعل تو سد هزار لعنت
من فهمی زایر امامم		بر خاك نهاده روی طاعت
فرداست که پای کرده‌ازسر		در قطع طریق آن مسافت
آنجا چو رسم بر آرم افغان		وز تو نکنم بجز شکایت
تا داد مرا چنانکه داند
از چون تومنافقی ستاند

*

یکی دیگر ازسرایندگانی که وحشی با او میانه‌ای خوش نداشته‌وهردو به‌بدگویی هم دست یازیده‌اند غضنفر کلجاری است ، غضنفر از سرایندگان کاشان بوده و هنگامی که وحشی در آن شهر میزیسته بر او رشك میبرده و او را هجو می‌کرده است . تقی‌الدین محمد کاشی در تذکرهٔ خلاصة‌الاشعار در بارهٔ زندگی ملاغضنفر و چگونگی کینه‌ورزی و دشمنی او باوحشی‌چنین آورده‌است :

«مولانا شجاع‌الدین غضنفر ـ اگر چه اصل وی از ولایت قم است‌اما در دارالمؤمنین کاشان نشو ونما یافته و در سلك مشاهیر شعرای‌زمان انتظام دارد بلکه عمدهٔ سالکان مالك سخنوری و قدوهٔ ناظمان مناظم نکته پروری است ... وآن جناب در اوائل ایام جوانی که قدم در طریق شعر و شاعری نهاده تاحال که سن شریفش به‌شست سال رسیده در صحبت شعرا وخوش‌طبعان بسر برده و از برای هر کدام در هزلیات و هجویات چه‌با تقریب و چه‌بی تقریب مضمونی و معنیی که بخاطر عاطرش رسیده در سلك نظم انتظام داده‌و با وجود این‌حالت ، هیچیك‌از ایشان ازوی‌رنجش‌ندارند ، درزمان فرخنده نشان نواب خان میرزاولد اعتماد الدوله العلیه امیر معصوم بیك‌الصفوی که حکومت‌کاشان تعلق بآن‌امیرزاده داشت فضلاو ظرفا و اهل‌نظم دراینجامجتمع بودند و مولانای مشارالیه و مولانا وحشی با یکدیگر مصاحبت می‌نمودند ، نوبتی میان ایشان بواسطهٔ شعر مخالفتی روی نمود ، هریك از این‌دو شاعر سخن اشعریت خود و زبونی مصاحبت خود را بعرض نواب میرزا رسانیدند وآن حضرت حکم‌فرمود که هردو شعری بگویند ، مولانا غضنفر درحق‌وحشی این رباعی بگفت :

وحشی که گرفته شوره گرد سراو		دایم زسر کل‌است شور وشر او

افتاده میان‌ما و او کشتی شعر	اما نتوان نهاد سر بر سر او

وجناب مولانا وحشی این‌قطعه درسلك نظم ترتیب‌داد:

غضنفر کرچاری بطبع‌همچو پلنگ	رسید وخواست کند خویش‌را برابرمن

ولی ز آتش‌طبعم‌پلنگ‌وار گریخت	غریب جانوری دور گشت ازسر من

وچون این‌هردو نظم به‌نظر اصلاح‌حضرت‌خان میرزا رسید شعروحشی منظور نظر التفات نگردید و رباعی مولانا غضنفر مستحسن‌افتاد . لاجرم قامت قابلیت‌مولانارا به‌خلع‌فاخره بیاراست...».

تقی‌الدین پس از این گزارش نمونه‌ای از چامه‌های غضنفر را بدست داده و این دو بیتی را نیز که آتش کینه و حسد از آن زبانه می‌کشد آورده است:

وحشی و برادرش که خلوت‌کردند	در ملك سخن رفع خصومت کردند

هرشعر که در کهنه کتابی دیدند	بردند و برادرانه قسمت کردند

در تذکرهٔ خلاصة‌الافکار نیز در بارهٔ این‌غضنفر چنین‌آمده است:

« غضنفر کلجاری شاعری فصیح‌ومعروف است . گویند عامی بوده اما گوی سخنوری ازمیدان بلغای جهان وفصحای دوران میربوده» آذر نیز در آتشکده ازاو یادکرده ونمونه‌ای ازسروده‌های اورا آورده است.

یکی دیگراز سرایندگان همزمان‌وحشی که با وحشی گفتگووستیزه‌و دشمنی داشته و برای هم دشنامنامه می‌سروده‌اند یاری است . دردیوان‌کنونی وحشی دو دشنامنامه در بارهٔ این یاری آمده که وحشی سخت به‌بدگویی او برخاسته و اورا از میدان‌سخنوران رانده و ننگ همهٔ نکته پرورانش نامیده است :

گویی‌که ز شاعران شهرم	هم پنجهٔ نادران دهرم

رو رو که بسی زشعر دوری	از کسوت نظم‌و نثر عوری

تو هجو تمام شاعرانی	ننگ همه نکته پرورانی

خود راز سخنوران شماری	مردك تو کدام شعر داری

ای کیدی مستراح بردار	دم‌درکش‌وشاعری مکن‌بار..

اینست اگر ز شعر مطلوب	گوسالهٔ ماست شاعر خوب

بگذار که شاعری نه اینست	آیین‌سخن‌نه‌اینچنین است..

(صفحهٔ ۳۸۳ - ۳۷۸)

نویسندگان پیشین در بارهٔ این سراینده که نامدار هم نبوده چندان چیزی ننگاشته و برخی تنها نامی از او برده‌اند ، تقی‌الدین‌اوحدی‌بلیانی‌در عرفات عاشقین دربارهٔ او نوشته‌است «معتکف کوی‌یاری‌مولانایاری ازیزدبود.

در میدان یزددکان ..؟.. ساخت‌مدتها درهمانجابود به همان معاش‌وی به‌هم میرسیدووقتی به‌تهمت خون‌حکم برقتل اوکردند مقررشده بود که روز دیگر اورا بکشند او این‌مطلع گفت و استخلاص یافت.

از قتل ماخواهدشدن فردا تماشای دگر
چیزی نماند ازعمرما ، ماییم وفردای دگر..»

والهٔ داغستانی نیز گفتاربلیانی را در ریاض‌الشعرا بازگوکرده‌واین‌دو بیتی را از اوآورده‌است :

رسوا شدهٔ حریم جانان ماییم
دلسوختهٔ وادی هجران ماییم
در کوی توعمریست که از خواری عشق
دل‌خوش‌کن کافر ومسلمان ماییم

در سفینهٔ‌خوشگو و تذکرهٔ غنی‌نیزبکوتاهی یادی ازاو شده و محمد عبدالغنی نامش‌را«ملایاری» وتخلصش‌را«یاری» و سال‌مرگش‌را۹۵۲ ومیهنش را «یزد» نوشته است.

بجز این سخنوران ، سرایندگان دیگری نیز بوده‌اند که باوحشی دشمنی و رشك میورزیده و دشنامنامه‌ها برای هم می پرداخته‌اند مانند محتشم‌کاشانی و تابعی وکسان‌دیگر . ملامحتشم کاشی از سرایندگان‌نامدار دربار شاه تهماسب بوده و وحشی بااوکوس برابری و گوی برتری میزده وبه‌گفتهٔ اوحدی بلیانی«هم‌در زمان حیات او طرز او را منسوخ گردانیده» است . تقی‌الدین اوحدی بلیانی در عرفات نوشته است «وقتی‌که مولا محتشم طنطنهٔ شاعریش قاف‌تا قاف‌گرفته بود او (وحشی) در برابر آمدوطرز نوی در عرصهٔاو زد» و همودرجای دیگر عرفات نوشته «او(وحشی)راباملامحتشم کاشانی مشاعره واقع‌شده و هجوهای رکیك کرده‌اند» . والهٔ داغستانی در ریاض‌الشعرا دربارهٔ ملامحتشم نوشته‌است « مولانا محتشم کاشانی ازشعرای مکرم معظم و از فصحای محترم محتشم است . در ایام شاه اسماعیل و شاه تهماسب ماضی‌کوس‌یکتایی‌درعالم نواخت . دیوانش معروف و اشعارش‌مشهور است...»

دربارهٔ تابعی نیزکه از سرایندگان یزد بوده نوشته‌اند وحشی او را باشمشیر هجو و برابرگویی از میدان سخنوران و حتا از شهر یزد بیرون

رانده‌است . واله‌داغستانی در ریاض‌الشعرا این سراینده‌را چنین شناسانده :
«مولانا تابعی خوانساری شاعرمقرر زمان خود بوده باмولانا وحشی‌مشاعرات
کرده و نامش آدینه‌قای‌است . از مراتب علم بی‌بهره بوده‌است . وفاتش در
سنهٔ ۱۰۱۸ واقع شده . ویراست:

کارمن دور از تو غیر از ناله‌های زار نیست
گربه‌زاری جان دهم دورازتو ، دورازکارنیست».

*

بخش سوم

شعرهای وحشی وچگونگی آنها

*

الف- سروده‌های بازماندهٔ وحشی:

آنچه تاامروز ازسروده‌های‌وحشی برجامانده وبه‌ما رسیده، به‌ترتیبی که‌نگارنده در این دیوان به چاپ رسانیده عبارتست از غزلها، قصیده‌ها، قطعه‌ها، ترکیب‌بندها، ترجیع بندها، رباعیها، مثنویهای پراکنده وسه‌مثنوی خلدبرین وناظر ومنظور وفرهاد و شیرین.

غزلها

بخش مهم چامه‌ها و سروده های وحشی را غزلهای او تشکیل میدهد و اگر از شاهکار جاویدان اویعنی سرآغاز داستان « فرهاد وشیرین » یاهمهٔ‌آن داستان وهمچنین ازپاره‌ای ترکیب بندهای زیبا وسوزناك او بگذریم باید زیباترین یادبود های‌بازماندهٔ وحشی‌را درهمین بخش ازدیوانش جستجوکنیم. آنچه‌از مجموعهٔ غزلهای وحشی در این‌دیوان گرد آمده سیسدونود وهفت‌غزل است که‌برروی‌هم ۲۳۶۶ بیت می‌باشد.

قصیده‌ها

چکامه‌های وحشی‌چندان زیاد نیست ودراین مجموعه چهل و یك چکامه از او آمده است که بر روی هم **۱۸۳۶** بیت می‌باشد. این چکامه ها بیشتر درستایش غیاث‌الدین محمدمیرمیران سروده‌شده و پس‌از اوکسان دیگری که درآنها ستوده شده‌اند عبارتنداز: شاه‌تهماسب- شاهزاده خلیل‌الله (فرزند میرمیران)- بکتاش بیگ (حکمران کرمان) - عبدالله‌خان اعتمادالدوله (فرزند میرزا سلیمان، صدراعظم ایران) واز پیشوایان دینی: حضرت محمد، حضرت علی، امام‌هشتم وامام دوازدهم .

قطعه ها

قطعه های وحشی در موضوعهای گوناگون مانند ستایش ، دشنام ، چیستان ، ماده تاریخ، سوگواری و چیز های دیگر سروده شده و در این مجموعه شمارهٔ آنها به‌چهل وچهار می‌رسد[1]. این چهل وچهار قطعه برروی هم **۲۳۵** بیت می باشد.

ترکیب بند ها

ترکیب بندهای وحشی‌نیز ازنظر زیبایی وسوزناکی جایی بس ارجمند دردیوان اودارد. دراین ترکیب بندها ستایشنامه، سوکنامه ، دشنامنامه وسرود های عشق ودلباختگی به‌چشم می‌خوردولی‌بخش مهم‌آنها راسوکنامه‌های اوتشکیل داده و اوجز دراین بخش از سروده های خود ، در جای دیگر سوکنامه‌ای ندارد و اگردارد جای جای و بسیار کوتاه است . در این مجموعه یازده ترکیب‌بند وجود داردکه روی‌هم **۵۹۰** بیت‌می باشد. ترکیب‌بند شماره **۲و۱** را دربرخی نوشته‌ها مسمط‌نیز نامیده‌اند وآنچه ازوحشی به‌نام مسمط زبانزد است‌همین دو ترکیب بند است.

ترجیع بند

دردیوان وحشی‌تنها یك‌ترجیع‌بند آمده‌است که‌دارای شانزده بند می باشد و در برخی نوشته‌ها پاره‌ای از بندها را نیاورده‌اند. این‌ترجیع شانزده بندی‌دارای **۱۲۶** بیت می باشد.

رباعیها

آنچه از رباعیهای وحشی دراین مجموعه گردآمده روی هم شست و شش رباعی است که در هیچیك از دستنویسها ونسخه های چاپی بدین شماره نرسید، است .

۱- یکی‌از این‌قطعه‌ها درپایان منثوی «ناظر و منظور» آمده است نگاه کنید به صفحهٔ ۴۹۰ درهمین دیوان .

مثنویها مثنویها بر روی هم کلان ترین بخش دیوان وحشی را تشکیل می دهند و آنها را باید بر چهار بخش کرد .

۱- مثنویهای پراکنده - در این بخش از مثنویها گله نامه ، ستایشنامه ، دشنامنامه . تاریخ بنای گرمابه و کاخ ، و نامه‌ای به دلدارسفر کرده به‌چشم می خورد . ستایشنامه ها در بارهٔ میرمیران ، ولی سلطان ، بکتاش بیگ ، قاسم بیگ ، عباس بیگ و دشنامنامه ها در بارهٔ یاری سرایندهٔ همزمان اوست. روی هم رفته این بخش از مثنوی ها دارای **۵۹۵** بیت می‌باشد.

۲-خلدبرین - این بخش از مثنویها مانند « مخزن الاسرار » نظامی درپند و اندرزو «تمثیل» وراهنمایی سروده شده و دارای‌شش«روضه» وهر روضه دارای تمثیلی شیرین و پند آموز است و بر روی هم **۵۹۲** بیت می‌باشد.

۳- ناظر و منظور - داستانی است عاشقانه بر وزن خسرو و شیرین » نظامی که به سال ۹۶۶ ه . ق . سروده شده و وحشی خود ماده تاریخی در پایان آن آورده است . این مثنوی روی هم دارای **۱۵۶۹** بیت است .

۴- فرهاد وشیرین - این‌مثنوی ازبهترین ودستگرد ترین‌یادبود- های وحشی ست که در زمان خود وحشی نیز دست به‌دست میگشته و دهان به دهان بازگو می‌شده و رونویسگران نمونه های گوناگون از آن بر می‌داشته‌اند . افسوس که او این داستان شور انگیز و دلنشین را به پایان نیاورده وهمهٔ دوستاران ترانه‌های دلکش ایرانی را از همان زمان تاکنون «دریغا گو» کرده‌است.

این مثنوی نیمگفته روی هم دارای ۱۰۷۰ بیت است[1] و وصال شیرازی که دریغش آمده این داستان دلکش نیمگفته بماند ، دویست و پنجاه سال پس‌ازوحشی۱۲۵۱ بیت بر آن افزوده و به گفتهٔ خود به‌پایانش آورده ولی‌به گفتهٔ صابرشیرازی:

حدیثی‌راکه وحشی‌کرده عنوان وصالش نیز ناورده به پایان

خود صابر نیز که پیداست از جملهٔ دریغاگویان بوده است دنبال کار وحشی را گرفته و ۳۰۴ بیت بر آن افزوده و به پایانش رسانده است .

---

۱ - درعرفات عاشقین نوشته شده‌فرهاد وشیرین یکهزاروسدوپنجاه‌بیت است ودرمیخانه‌آمده است‌که نزدیك دوهزاربیت است.

نگارنده برای قدردانی و سپاسگزاری از روان پاك این دو رادمرد سخنور وبرای بهره‌مند ساختن دوستداران زبان وادب شیرین‌فارسی بویژه شیفتگان وهواخواهان وحشی فرهاد خوی ، سروده های‌دلکش آنان را نیز درپایان فرهاد وشیرین وحشی‌آورده است باشد که روان پاك وحشی را نیز از این رهگذر ازخود خشنود ساخته‌باشد.

آنچه‌که از سروده‌های گوناگون وحشی نگارنده از این دروآن در گردآورده ودراین مجموعه به‌چاپ رسانیده است بر روی هم نه هزار و یکسد ویازده بیت است واگر به یادبیاوریم که تقی‌الدین اوحدی بلیانی همزمان وحشی در تذکرهٔ عرفات عاشقین نوشته بود « کلیات او را بنده نه هزار بیت جمع کرده‌ام» اکنون باید خشنود بود که پس از گذشتن چهارسد سال وسپری شدن آنهمه توفانهای زندگی همهٔ آن سروده ها بر جا مانده و دراین مجموعه به‌دست فارسی زبانان‌جهان بویژه هم میهنان گرامی و آزاده می‌رسد. امید است به یاری دانشوران ارجمند جهان و دوستاران زبان و ادبیات ایران بازهم چامه های دیگری از وحشی از پس پرده های نهان چهره هویدا سازند و دلباختگان را از بادهٔ « وصل » سرمست و سیراب گردانند.

ب- چگونگی شعر پارسی درروزگاروحشی:

درروزگاری‌که وحشی به سرودن شعرهای دلنشین خویش قد افراشت درخت‌کهنسال شعر و ادب فارسی دیرگاهی بود دچار آفتها و بیماریها و ناتوانیهـای گوناگون گشته‌وپیکر زیبا و برومندش را الکوپیسهاوپژمردگی‌- هایی فراگرفته بود این‌آفتها وبیماریها وگزندها را یغماگران ودرندگان خونخوار ریگستانهای دشت گوبی و مغولستان و پس‌از آنها ترکان غارتگر وبیداد پیشهٔ تیموری و بازماندگان آنها از مدتها پیش با خویش بـه‌ایران آورده بودند وتخمی بود که آنان در سرزمینهای نفرین شدهٔ ایران بلکه جهان‌کشته بودند. درست است که از زمان چنگیز خان‌خونخوار وتیموریان ستمکار تازمان وحشی سالیانی دراز فاصله بود ولی‌اثر تبه کاریها وستمگریها وکشتارهـای بی‌رحمانهٔ آن ددان آدمی صورت در روزگـار وحشی آشکارا گشته بود و درهمین زمان بودکه شعر فارسی به انگیزه های گوناگون ، بسیار دشوار وپیچیده وآشفته وگیج کننده گشته بود و همهٔ‌سرایندگان‌بویژه هند نشینان واز هندبرگشتگان شعر را به‌خطا درراه سخنبازی و بازیگری وخود پسندی‌ودانش فروشی و پدید آوردن واژه ها و ترکیبهای دشوار و ناروا وسرگردان ساختن خوانندگان به‌کار می برند . پادشاهان صفوی

نیز که کاری جز مردم فریبی و دین‌فروشی[1] و ملا پروری نداشتند نه تنها مرهمی بر پیکر خسته و ناتوان شعر وادب پارسی ننهادند ، آنرا بیش ازپیش آلوده وپست وبی‌ارج و بها ساختند و نابخردانه بررواج گویش ترکی که‌از یاد بودهای شوم و دلخراش چیرگی ترکان و بیگانگان برسر زمین مقدس آذربایجان بود افزودند . اینان به واسطهٔ دلبستگی فراوانی که به‌گویش هفت جوش‌ترکی[2] داشتند، دانسته ندانسته‌گویش باستانی و پرمایهٔ آذری‌راکه ویژهٔ مردم آزادهٔ آن سامان بود اندك اندك ازبین بردند وچنان دراین راه کوشیدند که پس از سالیانی چند سرانجام گویش نا زیبای ترکی جانشین گویش زیبای آذری یا زبان شیرین فارسی گردید . در دورهٔ صفویان همهٔ واژه‌ها و اصطلاحهای دیوانی و درباری ولشکری ترکی گشت و سر دودمان این خاندان شاه اسماعیل خود به ترکی شعرها سرود و دیوان پدید آورد و فرزندش شاه تهماسب به سرایندگان شیرین زبان فارسی گو گفت : «قصاید درشأن شاه ولایت پناه و ائمه معصومین علیهم السلام بگویند وصله از ارواح مقدسهٔ حضرات توقع نمایند[3] ... » این نمونهٔ فکر و اندیشه تنها تراوش مغز شاه تهماسب نبوده بلکه بیشترشاهان و شاهزادگان آن خاندان و شاید

---

۱ ـ دانشمند بزرگ و پژوهندهٔ بلند پایهٔ همزمان ما شادروان کسروی‌تبریزی درکتاب «شیخ‌صفی وتبارش» نوشته‌است اینان سید نبوده وبرای فریب دادن مردم وسودجویی سیدی‌را به خود بسته‌اند «سیادت یکی‌ازافزارهایی است‌که خاندان صفوی برای پیشرفت کار خود داشته‌اند و از آن سود بسیار جسته‌اند . درآن زمانها به سیادت ارج بسیارگزارده می شده و مردم سیدان رابسیارگرامی‌می‌داشته‌اند،آن دلبستگی‌که ایرانیان به‌خاندان صفوی‌می‌داشته‌اند بی‌گمان یکی از شوندهای‌آن این تبار سیادت می بوده».

۲ ـ گویش‌ترکی‌که امروزبسیاری ازهم میهنان‌آزاده ودلاورآذربایجانی ما بدان سخن میگویند و بدبختانه برخی‌ازآنان دلبستگی فراوان وحتاتعصب دربارهٔ آن دارند بواسطهٔ چیرگی فرمانروایان ترك و پاره‌ای خاندانهای مغول نژادوماندگارشدن ترکان همسایه درآن‌سرزمین، پدیدآمده وهرچه هست یادگار باز ماندهٔ بیگانگان ویغماگرانی‌ست‌که از سدهٔ ششم وهفتم هجری به‌بعد بدان سرزمین گرامی تاخته و دلاور ترین برادران وهم میهنان ما را از راه به در برده‌اند ، این گویش که ازدویست ، سیصد سال پیش درسراسر آذربایجان پراکنده گشته وامروزخواه ناخواه زبان شیرین فارسی آنرا اندك اندك ، درکام خویش فرو می‌بردآمیخته‌ای است ازبان فارسی وعربی وآذری وکمی ترکی ومغولی که‌به‌گفتهٔ استاد دکتر صفا «تحت تسلط قواعد دستوری زبان ترك درآمده‌است»

۳ ـ نگاه کنید به عالم‌آرای عباسی ـ چاپ تهران ـ مجلد۱ ـ صفحهٔ ۱۲۹ ونیز به «تاریخ تحول نظم و نثر پارسی» از استاد دکترصفا ـ صفحهٔ ۷۱

همهٔ آنان همین گونه می‌اندیشیده و به همین سان تیشه بر ریشهٔ درخت برومند وروبا و کهنسال شعر و ادب پارسی وارد می‌آورده‌اند.

شادروان اقبال آشتیانی دراین باره نوشته‌است [1]: «در دورهٔ سلاطین صفوی شعر فارسی به‌کلی ازطراوت و جزالت افتاد و از سیاق کلام فصیح و بلیغ استادان قدیم به شکل عجیبی منحرف گردید. مضامین دلنشین و معانی رنگین که دست استادان سخن‌آنها را در زیبا ترین لباسها به جلوه آورده ودر کمال رسایی وتمام اندامی بر کرسی قبول خاص و عام نشانده بودمتروک ومهجور شد وکسانی‌که لیاقت‌ایجاد نظایر آنها را نداشتند حتاازخواندن آنها وتتبع کلام سخن سرایان پیشین نیزخودداری کردند وگرد خیالبافیها ونازک کاریهایی که به سبک هندی مشهور شده و اولین بار بعضی نمونه‌ها از آنها در اشعار خواجه حافظ شیرازی و نزاری قهستانی وشعرای هم طبقهٔ ایشان دیده می شود گردیدند. در عصر صفویه که بین ایران و هندوستان روابط بسیار برقرار بود و شعرا و فضلای این دومملکت به سر زمین یکدیگررفت و آمد فراوان داشتند و سلاطین گورکانی هند نیز از نظم ونثرفارسی‌تشویق زیاد می‌کردند سبک هندی قوت بسیار گرفت و شعرای این عصر و زمان کار دقت در ایجاد مضامین ومعانی و استعانت از استعارات و مجازات و تخیلات دور از ذهن وفهم را به جایی‌کشاندند که اگر چه هنر ایشان در ابداع‌این معانی و آوردن آنها در قالب نظم از لحاظ سخن سازی و صنعتگری مورد اعجاب است ولی غالب گفته‌های این طبقه‌از شعرا حتا آنها که پیش بعضی‌از کج طبعان جزو شاه بیتهای نظم فارسی به شمار می‌آید ناپسند و در مقابل میزان ذوق سلیم بی وزن و مقدار وسست وخالی ازهر گونه اعتباراست... شاعری از شعرای این دوره که شاید تاکنون کسی اسم اورا نشنیده ولااقل نام اورا قابل سپردن به ذهن ندانسته است به نام غواصی یزدی روزی پانسد بیت شعر می گفته وتاقریب به سن نودکاراوهمین بوده وچهل سال قبل‌ازفوت خود می‌گفته:

ز شعرم آنچه حالا در حساب است
هزار و نهسد وپنجه کتاب است

این گویندهٔ عدیم النظیر که به قول قائم مقام سلس القول داشته کتابهای روضة الشهدا و قصص الانبیا و تاریخ طبری وکلیله و دمنه و ذخیرهٔ

---

[1] - نگاه‌کنید به ماهنامهٔ ارمغان ـ سال ۱۴ و پیشگفتار دیوان هاتف اسفهانی چاپ ۱۳۱۷ تهران.

خوارزمشاهی را به‌نظم آورده بوده و تقی‌الدین از تمام گفته‌های این شاعر نامراد فقط همین مطلع‌را قابل ضبط دانسته که‌میگوید :

گر نه‌هردم ز سر کوی توام اشك برد
عاشقیها کنم آنجا که فلك رشك برد

وهمین يك‌بیت معرف مقام این گویندهٔ پرگو می‌تواند شد. میرزا شانی از گویندگان عصر شاه عباس بزرگ به‌پاداش بیتی‌که در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی گفته بود از شاه هم وزن‌خود طلا یافت و آن اینست:

اگر دشمن کشد خنجر وگر دوست　　به طاق ابروی مردانهٔ اوست

مقایسهٔ این بیت با دوبیتی‌های عنصری و امیرالشعرا معزی‌که به پاداش آنها از سلطان محمود غزنوی و سلطان سنجر سلجوقی صلاتی درخور یافتند میرساندکه بازار شعر گویی و شعرشناسی در عصر صفوی تا چه‌پایه از رونق افتاده بوده است...» .

استاد دکتر ذبیح‌الله صفا نیز در این‌باره نوشته‌اند[1] : «شعرپارسی در عهد صفویان از حیث الفاظ وکلمات چندان قابل توجه نیست و اگر از چند شاعر معروف قوی بگذریم از سایر شعرا سخنی‌که لایق توجه باشد نمییابیم. علت این‌امر آنست‌که دراین دوره مانند دورهٔ تیموری تربیت معمول‌شاعران که در دوره‌های سامانی و غزنوی و سلجوقی و غیره وجود داشت از میان رفته بود و بیشتر گویندگان اطلاعات وسیع کامل از زبان فارسی و عربی نداشتند. علاوه براین چون دربارها نسبت به‌شاعران اظهارحمایت نمیکردند شعر از دربار بیرون رفت و در دست عامهٔ مردم افتاد یعنی وضعی‌که در دورهٔ تیموری قوت گرفته بود در این عصر عمومیت وشدت بیشتر یافت . این امر اگرچه وسیلهٔ ایجاد تنوع و تجددی درشعر بود لیکن از حیث‌اصول و قواعد زبان مایهٔ شکست آن هم گردید ، از این روی در عین آن‌که در اشعار دورهٔ صفویان مضامین و مطالب تازه یافته می‌شود در همان حال‌کلمات سست نیز بسیار است . موضوع دیگری‌که به سستی عبارات و کلمات در اشعار فارسی یاوری کرد رواج شعر فارسی در سرزمین‌های غیر ایرانی است که در عین ایجاد مضامین و معانی تازه چون محیط غیرمساعدی برای زبان فارسی بوده در دور داشتن آن از صحت و استحکام عادی خود مؤثر شد.

در شعر دورهٔ صفوی مرثیه‌سرایی و مدح ائمهٔ دین بسیار معمول بود

۱- نگاه‌کنید به « مختصری در تاریخ تحول نظم و نثر پارسی » از استاد دکتر ذبیح‌الله‌صفا - چاپ‌تهران ۱۳۳۴- صفحهٔ ۷۰و۷۱و۷۲و۷۳ .

و این امر نتیجهٔ طبیعی سیاست مذهبی پادشاهان صفوی است . این سلسله از آغاز تسلط خود بر ایران به‌شدت و با سختگیری بی‌سابقه‌یی شروع به‌ترویج شیع در ایران کردند و در این‌راه از هیچگونه مجاهدت سیاسی و نظامی و علمی و ادبی خودداری ننمودند چنانکه در نتیجهٔ همین توجه علوم دینی و علی‌الخصوص کلام و فقه و حدیث شیعه در دورهٔ آنان توسعهٔ فراوان یافت و علمای بزرگی در این ابواب ظهور کردند . پیداست که این سیاست دینی در افکار گویندگان عهد و در شعر فارسی نیز بی‌اثر نبوده وعلی‌الخصوص ترویج و تشویق پادشاهان از مرثیه سازی و مرثیه سازان یاکسانی که به ذکر مناقب آل‌علی مبادرت میکردند، بردرجهٔ رواج این‌نوع‌شعرمی‌افزود...

از نتایج‌رفتار شاه‌تهماسب وجانشینان او باشاعران آن‌شدکه گویندگان خوش‌ذوق غزلسرا و مثنوی‌ساز وداستان‌پردازکه در ایران‌بودند یااز دربارها دوری‌جستند ویا برای اعاشه به‌دربارهای مشوق عثمانی و تیموری هند روی آوردند وعلی‌الخصوص مراکز بسیارمعتبری دردستگاههای امرا وسلاطین‌هند برای شعرفارسی ایجادکردند مثلا تنها در عهد اکبرشاه گورکانی پنجاه ویك شاعر از ایران به‌هندوستان‌رفتند و در دربار پذیرفته‌شدند و این‌توجه بحدی بودکه حتا بعضی از شاعران ازآن به‌عنوان مضمونی برای بیان کثرت‌استفاده کرده‌اند مانند صائب در این بیت:

همچو عزم سفر هندکه در هردل‌هست

رقص‌سودای‌تودرهیچ‌سری‌نیست که نیست...

وعلیقلی‌سلیم‌یکی‌دیگر ازشعرای‌این‌عهد گوید:

نیست در ایران زمین سامان تحصیل کمال

تا نیامد سوی هندوستان حنا رنگین نشد

نکتهٔ دیگری‌که درشعر دورهٔ صفوی باید به‌خاطر داشت رواج وتداول سبك هندی‌ست‌که مقدمات آن از اواخر دورهٔ تیموری‌شروع‌شد وکمال آن در این عهد حاصل گشت و بزرگترین گویندگان این سبك در عهد صفوی ظهور کردند. نفوذ سبك‌مذکور تاپایان دورهٔ قاجاریه راه ضعف‌پیمود وجای خودرا به سبکهای‌کهن فارسی‌داد لیکن درسایرمراکز زبان‌فارسی یعنی درافغانستان وهندوستان هنوزهم باقی‌ست.

سبك هندی‌مبتنی‌بوده‌است بربیان افکار دقیق و ایراد مضامین بدیع و باریك و دشوار دور از ذهن در زبان سادهٔ معمول وعمومی، مقدمات ایجاد این سبك از فترت بین دورهٔ ایلخانان مغول و ظهور تیمور به‌تدریج پیدا

شد ودر دورهٔ تیموری وعلی‌الخصوص در حوزهٔ ادبی هرات مراحل ترقی را پیمود، ودر عهد صفوی به اوج کمال رسید...».

ج- چگونگی شعرهای وحشی وروش او در سرایندگی:

در چنین روزگار آشفته‌ای که بازار دشوار گویان و سخن بازان و خیال بافان ونازك اندیشان سخت گرم بود و سرایندگان همه به پیروی از هم، کورکورانه در این راه نادلپسند گام بر می داشتند و بلکه از هم‌پیشی می‌جستند ناگهان درآسمان پهناور شعر ایران چند ستارهٔ تابان پدیدار آمد وچراغی فرا راه گمگشتگان این بیابان نهاده شد . آن چندسرایندهٔ شیرین زبان وساده گو وخوش سخن که از گوشه وکنار ایران پدید آمدند به‌پیکر ناتوان وبیمار شعر فارسی جانی تازه بخشیدند و پرتوی‌نوافکندند . وحشی یکی از آن چند ستارهٔ فروزان بودکه بیکبار خط بطلان بر دفتر هزاران سرایندهٔ همزمان خویش کشید وگستاخ وبی‌پروا در راه دلپسندی که‌رودکی وفردوسی وفرخی سدها سال پیش درپیش گرفته بودند گام نهاد و سد ها سخنور دیگر را به‌دنبال خویش بدان‌شاهراه دلپذیر کشانید . این سخنور شیرین زبان بادلی آرزومند ، ساده گویی و نوپردازی و بی‌پیرایگی و روان سازی را در زبان شعر فارسی‌ازنو بنیاد گذاشت و در این راه چنان پیروز وکامیاب گردید وسخنان فریبایش آنچنان در دلها نشست که با وجود آنهمه فروتنی که درسرشتش وجود داشت بی‌پروا گفت:

من که مشهور قاف تا قافم	میزنم لاف و میرسد لافم
از در روم تا به هند وختای	یادگاری بود ز من همه جای
هست بر هر جریده‌ای نامم	گشته نامی سخن در ایامم
نکته دانان اگر نزار کهنند	همگی پیروان طرز منند
در خراسان و در عراق منم	که نباشد عدیل در سخنم
هرکجا فارسی زبانی هست	از منش چند داستانی هست
هیچم از طبع بر زبان نگذشت	که به یك‌ماه درجهان نگذشت
یك مسافر نیامد از جایی	که نبودش ز من تمنایی
یا غزل جست یا قصیدهٔ من	کز تو ثبت‌است برجریدهٔ من...

(صفحهٔ ۳۶۱)

آوازهٔ وحشی

وحشی اگر در اینجا «اغراق» گفته باشد ، هرگز گزاف نگفته و بی گمان به روزگار خویش در سراسر ایران زمین همانندی نداشته و از دروازهٔ روم

گرفته تا سرزمینهای پهناور هند وختای‌همه جانام او بر زبانها بوده است. سخنان بی‌آلایش و ساده و سوزناك او از همان آغاز بر زبانها افتاده و هواخواهان ودوستاران وشیفتگان بسیار یافته و روز به روز هم بر شمارهٔ دوستان وهواخواهان شعرش افزوده گشته و می گردد . این هوا خواهی و شیفتگی تا بدانجا کشیده که امروز پس از چهار سد سال، استادی سخن سنج چون دکتر صورتگر دربارهٔ اومیگوید حال و سوز و گداز شعر های وحشی وزیبندگی وفریبایی گفته‌های آتشین او در ادبیات فارسی بی‌مانندااست.

نوپردازی وحشی

وحشی‌چنان که گفتیم.... نوپردازی و تازه گویی و ساده سرایی رادر شعرفارسی‌بنیاد گذاشت ودراین راه نوین و روشن و بی سنگلاخ آرزومندانه به پیش‌شتافت وسرانجام به‌سرچشمهٔ آب زندگانی وعمرجاویدرسید:

طرح نوی در سخن انداختم / طرح سخن نوع دگر ساختم
ساختم‌ام من به تمنای خویش / خانه‌ای اندر خورکالای خویش
هیچ کسم نیست به همسایگی / تا زندم طعنه ز بی مایگی
جهد کنم تا به مقامی رسم / گام نهم پیش و به‌کامی‌رسم ...

(صفحهٔ ۳۸۷)

او درجایی دیگرنیز که‌روی سخنش‌به خود بوده، گفته‌است:

بلندآوازه ساز از نو سخن را
نوایی نو ده این دیر کهن را ...

(صفحهٔ ٤۲۸)

ودرجاهای دیگر نیز از راه نوین خویش که در پیش گرفته بوده بدین‌سان سخن به‌میان آورده‌است:

بحمدالله که گر دیدیم رنجی / در آخر یافتیم این طور گنجی
در او ناسفته گوهر ها نهاده / طلسمش تا به اکنون نا گشاده
بنامیزد چه گنج شایگانی / کزو گردید پر گوهر جهانی
نگو آسان طلسمش را گشادم / که پرجانی دراین اندیشه دادم
دماغم تیره شد چون‌خامه بسیار / که تا کردم‌رقم این نقش‌پرکار
ز مو اندیشه را کردم قلم ساز / شدم این لعبتان را چهره‌پرداز
بسی‌همچون بخوردم سوخت ایام / که تا گشتند این روحانیان رام
سحرخیزی‌بسی کردم‌چوخورشید / که زر گردید خاك راه امید
چو بوته پر فرو رفتم به آتش / که آخر این‌طلا گردید بی‌غش

پریشانی بسی دیدم چوسیماب | که‌تا شاید جمع این مشتی زرناب
زرنابم ز کان دیگری نیست | بدین‌درهم نشان دیگری نیست ..

*

منم امروزکه از فیض قبول نظرت
هرچه گویم همه‌مقبول‌خواص‌است‌وعوام
نه ازاین لفظ تراشان عبارت سازم
لفظهاشان همگی خاص ومعانی‌همه عام
هست از گفتهٔاین طایفه‌تا گفتهٔ من
آنقدر راه‌که از بتکده تا بیت حرام
روش‌کلک‌من از خامهٔ ایشان مطلب
که کلاغ‌ارچه‌بکوشدنشود کبک‌خرام...
(صفحهٔ ۲۴۶)

سخنان پیشینیان دربارهٔروش سرایندگی‌وحشی

تقی‌الدین اوحدی‌بلیانی در بارهٔ روش سرایندگی و نوپردازی وحشی‌چنانکه دیدیم نوشته است که وی «صاحب روش تازه و ملاحت بی‌اندازه است.. واز متأخرین تاغایت‌هیچکس به‌درست کلامی .. وشاعری وتازه گویی‌اونبوده، اشعاراوخصوص غزلیات‌همه‌عالی‌است ، هرچه‌از مطلوب میدیده بنظم‌میاورده.. وقتی‌که مولانا محتشم طنطنهٔ شاعریش قاف تا قاف گرفته بود اودربرابرآمدو طرز نوی درعرصهٔ اوزد و هم در زمان حیات او طرز اورا منسوخ گردانید».
در میخانه نیز آمده است‌که « شاعری متین و نکته‌پردازی رنگین است و اشعارش اکثر بطرز وقوع‌است».

اسکندربیک ترکمان چنانکه دیدیم اورا درغزل ومثنوی یگانهٔروزگار دانسته وامین‌احمد رازی‌نیز «ناظم مناظم‌خوشگویی»اش بشمار آورده‌ونوشته است «لآلی آبدار مثنویش زینت قلادهٔ فصاحت است و فراید شاهوار غزلش تمایم بازوی بلاغت.

نور معنی در سواد شعر اوست | چون سحر در زلف‌عنبربارشب».

والهٔ داغستانی در ریاض‌الشعرا وحشی را پیرو روش بابا فغانی[1]

---

۱ - بابافغانی شیرازی از سرایندگان زمان صفویان است‌که چکامه‌هایی نغز درستایش حضرت‌علی سروده و بداشتن غزلهای زیبا و ساده ولطیف‌زبانزد است وی درآغاز به‌دربار سلطان‌یعقوب آق‌قوینلو در تبریز ، رفت‌وآمدداشته و به‌سال۹۲۵ هـ ق زندگی‌را بدرودگفته است .

دانسته و نوشته‌است «دراستادی و شیرین زبانی مسلم روزگار و یگانهٔ عالم است . دیوانش مشهور و عرایس ابکار افکارش غیرت سد جنان حور است . متتبع روش بابا فغانی است ولیکن شوخی کلام را بر طرز وی افزوده و تغییری در طور بابای مرحوم داده است که بعضی از آنها بسیار شیرین و نمکین‌افتاده وبعضی‌دیگر سست‌وکم‌رتبه واقع شده » . ابوطالب‌خان تبریزی نیز همچنان‌آورده است‌که«مولانا وحشی‌یزدی از شعرای‌امتیازی و متتبعان طرز بابافغانی شیرازی‌است مگراینکه شوخی‌کلام و بستن روزمرهٔ‌عوام‌بر‌آن افزوده وازعهدهٔ‌آن امر جدیدچنانکه بایدبرآمده ..»

از همزمانان ما استاد دکتر ذبیح‌الله صفانوشته‌اند[1] « غزلهای‌این‌شاعر شیرین سخن درلطافت و حسن‌سیاقت مشهوراست ، ترکیب‌بند های کوتاه عاشقانهٔ اوعلاوه برتازگی‌در ادبیات‌فارسی ازلحاظ لطف سخن‌وشور والتهاب قابل توجه‌است».

سادگی و روانی شعرهای وحشی سراسرسروده‌های وحشی‌ساده و روان ونرم و بی‌پیرایه‌است‌ورازدلنشینی‌وزیبایی‌وآوازهٔ آنها نیز یکی‌همین سادگی و بی‌پیرایگی است ـ همهٔ کسانیکه بزبان مردم سخن میگویند و زبان را در راه راستین خودش بکار میبرند و آنرا نمی‌آلایند دیر یازود سخنانشان بردلها مینشیند و خواه‌ناخواه هواداران بسیارمییابند. وحشی گذشته ازآن‌که زبانش نرم و بی‌پیرایه و بی‌آلایش است ، سوزوگداز و شوروفغان و مهر بسیار نیز بهمراه دارد و سخنانش به گفتهٔ آذر «ملاحتی تمام و حلاوتی مالاکلام دارد» و از «چاشنی درد» و زیور سادگی و روانی برخوردار و بهره‌مند است . سادگی و روانی شعرهای وحشی بویژه نرمی و خوش آهنگی مثنویها و پاره‌ای از غزلهایش چنان آشکار و روشن است که نیازمند هیچگونه گواه و گفتگوآن‌هم گفتگوی چون منی نیست‌و چون‌گلی خوشبو و زیبا ، خودمیبوید و خودمیگوید . این سادگی و بی پیرایگی تا آنجاست‌که بسیاری ازشعرهایش با گفتگوهای عادی مردم و سخنان همگانی هیچگونه جدایی نمیدارد و اگربخواهم بر این گفتهٔ خودگواه بیاورم باید بگویم همهٔ دیوانش گواه من‌است :

سال‌نو آمد غم‌بیهوده خوردن خوب نیست
می‌بخور وحشی خدا داندکه درآینده‌چیست

(صفحهٔ۳۳)

---

۱ ـ تاریخ‌تحول نظم ونثرپارسی ـ چاپ‌تهران ـ صفحهٔ۷۶.

*

شاد باش از خزان غم وحشی — که بهار از پی خزان باشد
شادی و غم به کس نمی ماند — عاقل آن کس که شادمان باشد

*

(صفحهٔ ۱۹۰)

آن کس که‌مرا از نظر انداخته این است
این است که پا مال غمم ساخته ، این است
شوخی که برون آمده شب‌مست و سرانداز
تیغم زده و کشته و نشناخته این است
ترکی که از او خانهٔ من رفته به‌تاراج
این است که‌ازخانه برون‌تاخته این‌است..
(صفحهٔ ۲۸)

*

دل زان بت‌پیمان گسلم می سوزد — برق غم او متصلم می سوزد
از داغ فراق اگر بنالم چه عجب — یاران چه‌کنم وای دلم می‌سوزد
(صفحهٔ ۳۴۵)

*

گرمی خورشید ز عیسا بپرس — خوبی یوسف ز زلیخا بپرس
شب ، همه شب، ما و تمنای او — خواب نداریم ز سودای او
شب دم از افسانهٔ او می زنیم — روز در خانهٔ او می زنیم ...
(صفحهٔ ۴۰۰)

این‌مشتها نمونهٔ‌خروار واین‌بیتها نمونهٔ دیوان کلان وگنجینهٔ سخنان زیبا وسوزناك اوست. اوهنگامی که می‌خواهداز زیباییهای دختری گفتگو کند این‌سان لب‌به‌سخن می گشاید و اورا می‌شناساند:

ز باغ دلبری قدش نهالی — رخش از گلشن جنت مثالی
سپاه غمزهٔ او تاجداران — صف‌مژ گان او خنجر گذاران
دو چشم او دو هندوی سیه دل — گرفته گوشهٔ میخانه منزل
لب لعلش حیات جاودانی — به وصلش تشنه آب‌زند گانی...
(صفحهٔ ۴۸٤)

وهنگامی که می‌خواهد چگونگی‌بوس وکنار‌این دخترسیاه‌چشم وبهشتی روی رابانامزدش، بنگارد چنین گهر ریزی‌می کند:

چو خلوتخانه خالی شد ز اغیار
نیاز و ناز را شد گرم بازار

گهی این دست آنـرا بوسه دادی
گهی آن سر به پای این نهادی
دمی این نار او چیدی بـه دستان
دمی آن سیب این کندی به‌دندان...
(صفحهٔ ۴۸۵)

وحشی از به‌کار بردن واژه های خشن عربی وترکیبهای ناهنجار تا جایی‌که توانسته پرهیز کرده و چه بساکه در رواج دادن واژه های فارسی زیبایی همچون‌تویی (اختلاف)، خوش آمد (تملق)، روشنگر (صیقل دهنده) وکاردار و کاردان وکارفرما و کارکن و آبخانه و مانند های‌آن نیز کوشیده و واژه‌های نرم وروان ایرانی را جای گزین واژه های درشت وناهنجار بیگانه ساخته است. او شعررا در راه خودنمایی و دانش فروشی و آموزش گفتارها و سخنان دینی و دانشی به کار نبرده و از آن چنین سود جوییها نکرده است. تنها درمیان مثنویهایش پای برخی از «حدیث» ها «خبر»های دینی را به‌میان کشیده ولی آنها را به زبان شیرین فارسی بر گردانده است:

در علم نبی غیر از علی کیست
زهستی مدعا غیر از علی چیست...
(صفحهٔ ۴۲۶)

*

«سلونی» گفتن از ذاتی‌ست درخور
که شهر علم احمد را بود در[1]...
(صفحهٔ ۵۰۵)

ازصنعتهای شعری و سخنبازیها درشعر وحشی خبری نیست وتنها برای آرایش سخن خویش، جای جای از «تجنیس» و تشبیه» و«تضمین» بهره‌مند گشته وپاره‌ای ازمثنویهایش را بدین زیوران آراسته است.

پیروی وحشی از سرایندگان دیگر

وحشی از میان سخنوران نامی بیش ازهمه به نظامی وسعدی توجه داشته وجای ازآنان یادنموده‌وپاره‌ای ازگفته‌هاشان را«تضمین» کرده وچون‌نگین انگشتر[2] درحلقهٔ شعرخویش نشانده است:

۱ـ از سخنان پیغمبراست که فرمود «انامدینةالعلم وعلی بابها».

۲ـ امروز مردم‌فارسی زبان‌ایران به‌جای «انگشتری» که درگذشته گفته میشده «انگشتر» میگویند ونگارنده همان‌را برگزیدکه مردم‌به‌کار میبرند.

...کشیدم ازجگر آهی و گفتم مگر نشنیده‌ای حرف بزرگان:
«زمین شوره سنبل بـر نیارد دراوتخم وعمل ضایع مگردان»
(صفحهٔ ۲۸۷)

*

چه کنم کان نمی توانـی کرد
تو که سد مـن دل و شکم داری
«اسب لاغـر میان به کار آید
روز میدان ، نه گاو پرواری»
(صفحهٔ ۲۹۰)

به سرایندگان دیگر نیز کم و بیش به دیدهٔ مهر نگریسته و گاهگاه پاره‌ای ازمضمونهای شعری‌آنان را به کار برده است ، چنانکه دربیت‌زیر:
جهان را بخششت بی بحر وکان است
دل و دستت به جای بحر و کان است
(صفحهٔ ۱۹۳)

گویا به این بیت از انوری توجه داشته :
گردل و دست بحر وکان باشد دل و دست خـدایگان باشد
یا دراین بیت .
شب ، همه شب دعاکنم تاکه به‌روز من شوی
دل به ستمگری دهی کاو بدهد سزای تو
(صفحهٔ ۱٤٦)

شاید مضمون قطعهٔ زیبا و سوزناك رابعهٔ قزداری را به یادداشته است :
دعوت من بر تو آن شد کایزدت عاشق کناد
بریکی‌سنگین‌دلی نامهربان چون خویشتن...

در مثنوی سرایی ، نظامی گنجه‌یی پیشرو و راهنمای توانا و بزرگی برای وحشی به شمار می آمده و «خسرو وشیرین » او سر مشق « فرهاد و شیرین » و « مخزن الاسرار» ش دستور نامهٔ « خلـد بریـن » بوده است . وحشی خود در آغاز « خلد برین » پس از آنکه به نو پردازی و تازگی‌کار و روش خویش اشاره‌کرده ، از «بانی مخزن» به بزرگی و نیکی نام بـرده و آشکارا کرده که « خلد برین » را در برابـر « مخـزن الاسرار » وی سروده است :
بانی مخزن‌که نهادآن اساس مایهٔ او بود برون از قیاس
خانه‌پر ازگنج خدادادداشت عالمی‌ازگنج خودآبادداشت

از مدد طبع گهر سنج خویش — مخزنی آراست پی گنج خویش
بود در او گنج فراوان به کار — مخزن سد گنج چه، سدسدهزار
گوهر اسرار الاهی در او — آنقدر اسرار که خواهی در او
هر که به همسایگی او شتافت — غیرت شاهی جگرش را شکافت
شرط ادب نیست که پهلوی شاه — غیر شهان را بود آرامگاه
من که در گنج طلب میزنم — گام در این ره به ادب میزنم
هم ادبم راه به جایی دهد — در طلبم قوت پایی دهد
جهد کنم تا به مقامی رسم — گام نهم پیش و به کامی رسم

(صفحهٔ ۳۸۷)

نیز داستانی که درصفحهٔ ٤۰٤ این دیوان آمده یکی از داستانهای همین خلدبرین است همانند داستانی‌ست از «مخزن الاسرار» نظامی که به‌این بیت آغاز یافته است :

دشمن دانا که غم جان بود — بهتر از آن دوست که نادان بود

نه‌تنهادراین داستان بلکه درجاهای دیگر خلدبرین نیز مهر و ارادت‌وحشی به نظامی سخت آشکار و روشن است او در سرودن « فرهاد و شیرین » نیز توجهی بسیار به خسرو وشیرین نظامی داشته وچنان در آن دریای پر گوهر شناور بوده‌که بسیاری ازواژه‌ها وترکیبها و اصطلاحها و پاره‌ای نیم بیت‌های آنرا بدون توجه درمیان شعرهای خویش آورده وگاه آنها را از آن خود پنداشته است . وحشی اگرچه درسرودن این داستان پیروی از نظامی‌کرده و به ادب گام درراه او نهاده است ولی باز جداییها و دو گونگیهای بسیار بین « فرهاد وشیرین» او و «خسرو وشیرین» نظامی وجود دارد و شاید این جداییها و دوگونگیها را گذشت روزگار یا نیروی آفرینندهٔ اندیشهٔ وحشی در این داستان کهن پدید آورده باشد . مازیار نویسندهٔ همزمان ما دراین باره پژوهشی دانشورانه نموده و « فرهاد و شیرین» وحشی را با « خسرو و شیرین » نظامی سنجیده و دو گونگیهای آن دو را روشن نموده است . نگارنده اینك سراسر آن گفتار سودمند را در این بخش از گفتار خویش می‌آورد و سخن را با آن به پایان می‌برد[1] :

«فرهاد یکی از معروفترین قهرمانان ادبی ایران و نام او زبانزدهمهٔ افراد صاحب ذوق این سر زمین است . از قرن ششم ببعد کمتر غزلسرای ایرانی‌ست که بارها دراشعارخود تمثیلی ازداستان فرهاد نیاورده و به داستان عشق ناکام او اشاره ای نکرده باشد ، شك نیست که این اشتهار فرهاد حاصل هنر شاعر بزرگ ایران نظامی است و اگر چه اصل داستان پیش‌از او وجودداشته این شاعر بزرگوار درواقع با سرودن داستان خسرو وشیرین

---

۱ - ماهنامهٔ سخن - سال۳ - صفحهٔ ۲۱٤ .

این نمونهٔ عشق ووفا را خلق و ابداع کرده‌است. پس‌ازنظامی شاعران‌بسیاری از او پیروی‌کرده و داستان خسرووشیرین راکه شامل‌عشق‌ناکام‌فرهاد نیزهست از نو سروده‌اند اما این‌تقلیدها هیچیك درمقابل اصل رواج و رونقی نیافته و تنها منظومهٔ ناتمام «فرهاد وشیرین» وحشی‌است که بسبب بعضی‌خصایص مقبول اهل‌ذوق گردیده‌است. دراین‌مختصر نگارنده‌میخواهد این‌شخص‌داستانی‌مشهور یعنی‌فرهاد راکه‌شاید از فرط شهرت بطور عادی جزئیات‌صفات وخصایص او در ذهن نه‌یآید از روی دومنظومهٔ نظامی ووحشی معرفی‌کند و دراین‌معرفی ناچار پای مقایسه‌ای‌میان دوشاعر پیش‌میآید. اما باید نخست بگوییم‌که غرض ما مقایسهٔ نظامی و وحشی ازجمیع‌جهات‌نیست وشاید باعظمت قدر نظامی‌چنین سنجشی اصولا روا نباشد ، در اینجا فقط یك نکته‌مورد بحث است و آن چگونگی بیان اوصاف وصفات‌یکی ازاشخاص است‌که در هردومنظومهٔ مذکور دیده می‌شود .

مقام فرهاد در دو منظومه

پیش از ذکر خصال وصفات فرهاد این نکته را نیز باید بگوییم‌که مقام او در دومنظومهٔ منظوریکسان نیست. اشخاص اصلی درمنظومهٔ نظامی‌خسرو وشیرینند و فرهاد فقط بعنوان شخص فرعی وارد داستان می‌شود و حال‌آنکه در منظومهٔ وحشی فرهاد شخص اصلی‌است وبااین‌سبب شاعر داستان‌را از جدایی‌خسرو و شیرین یعنی از جایی‌که فرهاد وارد صحنه می‌شود آغازکرده و حوادث پیش از آن مانند آشنایی خسرووشیرین و ابتدای عشق ایشان وقیام بهرام چوبینه ورفتن خسرو به‌روم و زناشویی او با مریم دختر قیصر وجز اینها راکه در منظومهٔ خسرووشیرین‌آمده بکلی متروك گذاشته‌است .

غرض دوشاعر از سرودن داستان

نکتهٔ قابل ملاحظهٔ دیگر غرض دوشاعر از سرودن این‌داستان است‌که با هم اختلاف دارد . نظامی در آغاز داستان خسرو وشیرین خود را ادیبی معرفی میکندکه شاعری پیشهٔ اوست و در پی یافتن مطلبی است‌که به‌نظم درآورد و هنرخود را آشکارکند .

من ازناخفتن شب مست مانده ... چو شمشیری‌قلم دردست مانده
بدین دل کز کدامین در درآیم ... کدامین گنج را سر برگشایم
چه‌طرزآرم که ارزآرد زبان‌را ... چه‌بر گیرم که‌درگیردجهان‌را

دولت ازدر درآمد وگفت :

چنین فرمود شاهنشاه عالم ... که عشقی نو برآر از راه عالم

انتخاب‌این‌داستان ازطرف‌نظامی فقطبرای‌رعایت ذوق‌ابناء زمانه است:

مرا چون مخزن الاسرار گنجی
چه باید در هوس پیمود رنجی
و لیکن در جهان امروز کس نیست
که او را در هوس‌نامه هوس نیست

در نظر نظامی ارزش داستان به آنست که راست باشد باین سبب می‌کوشد که برای اثبات درستی و واقعیت این داستان شواهد و دلایلی ذکر کند:

نه پنهان بر درستیش آشکار است
اثرهایی که از آن یادگار است
اساس بیستون و شکل شبدیز
هم ایدون در مداین کاخ پرویز
هوس‌کاری آن فرهاد مسکین
نشان جوی‌شیر و قصر شیرین...

در آخر که بدیدار طغرل شاه مسرود نیز این داستان را بهانه‌ای برای دعای خسروان می‌خواند:

مرا مقصود از این شیرین فسانه	دعای خسروان آمد بهانه
چو شکر خسرو آمد بر زبانم	فسون شکر و شیرین چه خوانم

اما وحشی که در آغاز منظومه سینه‌ای آتش‌افروز و دلی پرسوز از خداوند بدعا میخواهد از سرودن داستان فرهاد جز تسکین دل پردرد و بیان سوزدل خویش غرضی ندارد:

مرا زین گفتگوی عشق بنیاد
که دارد نسبت از شیرین و فرهاد
غرض عشق است و شرح نسبت عشق
بیان رنج عشق و محنت عشق

شاعر تصریح می‌کند که فرهاد داستان در واقع تمثیلی از خود اوست:

منم فرهاد و شیرین آن شکر خند
کز او چون کوهکن جان بایدم کند

داستان در اینجا بهانهٔ دعای خسروان نیست بلکه بهانهٔ بیان سوزدل خود شاعر است:

چه‌فرهاد وچه‌شیرین این بهانه است
سخن اینست و دیگرها فسانه است

وحشی بخلاف نظامی به دروغ بودن داستان معترف است اما این دروغ‌را راست مانند می‌شمارد ومثالی برای عشق قرارمی دهد:

فرهادنظامی:

فرهاد مهندس

پیشهٔ اصلی فرهاد درمنظومهٔ نظامی مهندسی است وشاپور او را به‌شیرین چنین‌معرفی می کند:

که‌هست‌اینجامهندس‌مردی‌استاد جوانی نام او فرزانه فرهاد
به وقت هندسه عبرت نمایی مجسطی دان اقلیدس گشایی

این مهندس در فن‌تزیین نیزماهر است:

به تیشه چون سرصنعت بخارد زمین را مرغ بر ماهی نگارد
به‌صنعت‌سرخ گل را رنگ بندد به آهن نقش چین برسنگ بندد

اما وظیفه‌ای‌که در منظومهٔ نظامی بعهدهٔ فرهاد گذارده می شود همان مهندسی است. نخستین بارشیرین‌اورا طلب می‌کند تا وادارد که جویی از سنگ بسازدزیرا بخوردن شیر علاقه دارد ودر اطراف مقام او گیاههایی زهرآگین‌است. گله ها ناچار دورتر می‌مانند:

دل‌شیرین حساب شیر می کرد چه فن‌سازد درآن‌تدبیر می‌کرد
که‌شیرآوردن ازجایی چنان‌دور پرستاران او را داشت رنجور

برای‌حل این مشکل‌شیرین به‌فرهاد می گوید:

زماتا گوسفندان یك دوفرسنگ ببایدکند جویی محکم ازسنگ
که چوپانانم آنجا شیر دوشند پرستارانم اینجا شیر نوشند

پس‌از اجرای این‌کار خسرواورا به‌کندن کوه و ایجاد گذر گاهی در آن مأمورمی‌کند:

که‌ما راهست کوهی بر گذرگاه که‌مشکل می‌توان‌کردن‌بدوراه
میاه کوه راهی کند باید چنانك آمد شد ما را بشاید

فرهاد پیکر ساز

مهارت‌فرهاد درفن تزیین‌و پیکرسازی‌فقط برای‌تفنن خود او در این منظومه بکار می آید ، چون به پیمان خسرو به‌کندن‌کوه می‌پردازد نخست صورت شیرین و شاه و شبدیزرا برسنگ نقش می‌کند . نظامی درمیان علت این تفنن تفصیلی نداده است:

برآن‌کوه‌کمرکش‌رفت چون‌باد کمر در بست وزخم تیشه‌بگشاد
نخست آزرم‌آن‌کرسی نگه‌داشت براو تمثالهای نغز بنگاشت

به تیشه صورت شیرین برآن سنگ ... چنان برزد که مانی نقش ارژنگ
پس آنگه از سنان تیشهٔ تیز ... گزارش کرد شکل شاه و شبدیز...

شکل شاه که رقیب‌اوبوده است بی آنکه دستور و فرمان وقیداجباری درکار باشد عمل بی جا و بیهوده‌ای بنظر می‌آید.

فرهاد پهلوان

نخستین نکته‌ای که ازخصائص فرهاددرداستان نظامی جلب توجه می کنددرشتی اندام وزور ونیروی‌اوست:

در آمد کوهکن مانند کوهی ... کز او آمد خلایق را شکوهی
چو یك پیل ازستبری و بلندی ... بمقدار دو پیلش زورمندی

این زور ونیرو درجاهای دیگر داستان نیز مذکوراست مثلا آنجا که اسب شیرین درکوه سقط میشود:

چو عاشق دیدکان معشوق چالاك
فرو خواهد فتاد از باد بر خاك
به قصرش برد ازآنسان ناز پرورد
که مویی بر تن شیرش نیازرد

پیلتنی و زورمندی در این منظومه برای فرهاد لازم است زیرا نخست باید جویی در سنگ بکند و سپس گذرگاهی درکوه بسازد و مخصوصاً در مورد ثانی زور دست اوآشکار میشود:

بهر زخمی ز پا افکند کوهی ... کز آن آمد خلایق را شکوهی

فرهاد نازك دل

امانازکدلی‌این پهلوان هیچ بااندام‌درشت وستبرش متناسب نیست. فرهادبه این صفت وصف نشده است اما نخستین‌بار که بخدمت شیرین‌میرودشنیدن آوازاوازپشت پرده ناگهان از پای درمی‌افتد:

چو افتاد این سخن درگوش فرهاد ... زطاق کوه چون کوهی در افتاد...
بزاری گفت کاوخ رنج بردم ... ندیده راحتی در رنج مردم...
صلای درد شیرین در جهان داد ... زمین بر یاد او بوسید و جان داد

اما این کوهکن پیلتن نکته دانی را گویی نزد نظامی آموخته یا از

فرهاد نکته دان

بی زبانی آنجاکه سخن باید گفت زبان‌آوری را از او وام میکند. نزد شیرین چنان محجوب است که پاسخ را فراموش مینماید:

زبانش کرد پاسخ را فرامشت ... نهاد از عاجزی بردیده انگشت

اما چون نزد خسرو میرود اورا از نکته سنجیهای خود بشگفت می اندازد:

بهر نکته که خسرو ساز میداد ... جوابش هم به نکته باز میداد

مناظرهٔ خسرو با فرهاد یکی از شاهکارهای نظامی است و معروفتر

از آنست که به نقل آن حاجت باشد . در این گفت و شنود فرهاد خسرو را عاجز میکند :

چو عاجز گشت خسرو درجوابش — نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی — ندیدم کس بدین حاضر جوابی

بی نیازی و عزت نفس

درضمن داستان غم انگیز فرهاد یکی دوبار بی‌نیازی و عزت نفس او آشکار میشود اما این بی‌نیازی پس از عاشق شدن اوست که دیگر پروای کسی و چیزی‌ندارد . پس ازتمام‌کردن جوی شیر چون شیرین به بازدید حوض و جوی میرود و بجای مزد گوهر شبچراغی راکه بگوش آویخته داشت .

گشاد ازگوش با سد عذر چون نوش
شفاعت کرد کاین بستان و بفروش
چووقت آید کز این به دست یابیم
ز حق خدمتت سر بر نتابیم
بر آن گنجینه فرهاد آفرین‌خواند
ز دستش بستد و در پایش افشاند

و سپس چون‌خسرو او را میخواند تا از عشق‌شیرینش باز دارد :

زپای آن پیل بالا را نشاندند — به پایش پیل بالا زر فشاندند
چو گوهر در دل پاکش یکی‌بود — زگوهرها زر وخاکش یکی بود

فرهاد وحشی :

منظومهٔ دلاویز وحشی چنانکه میدانیم به‌پایان نرسیده و باین سبب تصویری‌که این شاعر از فرهاد نقش‌کرده نیمه‌کاره مانده‌است با اینحال چون فرهاد شخص اصلی داستان است و غرض عمدهٔ شاعر بیان حالات‌اوست درهمین قسمت ناقص اوصاف کاملی ازفرهاد دیده میشود .

فرهاد پیکرساز

درمنظومهٔ وحشی فرهاد بیشتر به‌پیکرنگاری‌وصف شده است :

نخستین پرهنر صنعت نمایی — که از دست آیدش عالی بنایی
همه طرحش به‌وضع هندسی‌راست — فزونی نیزش اندر هرکم‌وکاست

وبرای تزیین وپیکرسازی :

اگر آهن دلی ، فولاد جانی — که بر بندد مشقت را میانی
بود از سنگ جانی سنگ‌فرسای — به پرکاری سبك دست و سبك‌پای
بذوق خودکند این سخت کوشی — بود مستغنی از صنعت فروشی

وفرستادگان شیرین :

گزیدند از هنرمندان نامی — دو استاد هنرمند گرامی

یکی از خشت و گل معجز نمایی | خورنق پیش او کهتر بنایی
دگر پر صنعتی کز تیشه برسنگ | نمودی طرح‌سدچون نقش‌ارژنگ

باین طریق وظیفهٔ پیشه‌ور وهنرمند دراین منظومه از هم جدا شده‌است بنظر میرسد که وحشی در این‌کار تعمد دارد زیرا خلق و خوی این دو صنف را نیز از هم متمایز نشان می‌دهد . پیشه‌ور یعنی بنا ذوق خاصی ندارد وهمان برای مزد کار می‌کند و از این جهت درست مخالف هنرمند یعنی فرهاد پیکرساز است.

غرور هنرمندانه

بی‌نیازی فرهاد که در منظومهٔ نظامی اشاره‌ای‌بآن شده است در اینجا بصورت غرور هنرمندانه جلوه میکند . این صفت در فرهاد وحشی بسیار بارز است و شاعر به‌وصف و بیان آن علاقهٔ تام‌دارد وظاهراً وحشی فقط برای آنکه این صفت را در فرهاد بارزتر و برجسته‌تر نشان دهد شخص فرعی دیگری را که بناست در داستان وارد کرده است تا از مقایسهٔ اختلاف طبع این دو شخص عزت‌نفس وعلوهمت هنرمند را بیشتر جلوه‌گر سازد . چون فرستادگان شیرین باین دو استاد کار را پیشنهاد میکنند :

حریص گنج بنای گهر سنج | بگفت‌این‌کار ممکن‌نیست بی گنج
بباید گنجی از گوهر گشادن | گره از سیم وقفل از زر گشادن

وخاصان شیرین درباره پرداخت مزد باو اطمینان میدهند :

بگفتندش‌که ما صنعت شناسیم | هنر را پایهٔ قیمت شناسیم
توصنعت‌کن که‌زرخودبی‌شماراست | به‌پیش ما هنر را اعتبار است

و سرانجام :

به‌گنج سیم و زر بنواختندش | به‌شغل خویش راضی ساختندش

اما :

به‌مرد تیشه سنج سخت بازو | چو زر کردندو گوهر درترازو
زکار کارفرمایان برآشفت | گره بر گوشهٔ ابرو زد و گفت
مگر از بهر زر ما کار سنجیم | زمیل طبع‌خود زینسان‌به‌رنجیم
چه‌مایه زرکه ما بر باد دادیم | ازآن‌روزی که بازو بر گشادیم
ز ذوق کارفرما کار سازیم | ز مزد کار فرما بی‌نیازیم

سپس وقتی که فرستادگان داستان بدست‌آوردن دوصنعتگر را به‌شیرین میگویند باز از غرور همت فرهاد گفتگو بمیان می‌آید:

بهما از سنگ‌فرسا کارشد تنگ　　که یکسان بود پیش‌او زروسنگ
غرور همتش‌را مایه زان بیش　　که‌سنجد مزد کس‌با صنعت خویش

شیرین تعجب‌میکند که چگونه‌ممکن است کسی بی‌طمع مزد کار کند واز صنعت‌فروشی مستغنی‌باشد:

مگر دیوانه است این سنگ پرداز
که قانون عمل دارد باین ساز

پاسخ میدهند که بسیارهم عاقل‌است:

چرا دیوانه باشد کار سنجی　　که پوید راه تو بی پای رنجی
نه‌آن‌صنعتگر است‌آن‌تیشه فرسا　　که افتد از پی هر کار فرما
نهاده سر بدنبال دل خویش　　دلش‌تا باکه‌باشد الفت اندیش.

فرهادزورمند - چون پیشهٔ‌فرهاد سنگ‌تراشی است‌طبعاً بایدزورمند و قوی باشد:

قوی‌بازو ، قوی گردن،قوی‌پشت　　بفریاد آهن و فولادش از مشت
سرپا گر زدی بر سنگ خاره　　چوتیشه‌کردی اورا پاره پاره

اما قوت اودر اینجا نیروی پهلوانی نیست بلکه بامهارت‌صنعتی‌آمیخته است :

سبک کردی چو دست تیشه فرسای
تراشیدی مگس را شهد از پـای
اگر گشتی‌گران بر تیشه‌اش دست
به باد دست کوهی ساختی پست

دل هوسناك این هنرمند مغرور دلی هوسناك دارد ، در پی کارفرمایی‌ست که‌اورا برسر ذوق‌بیاورد، فرستادگان شیرین میگویند :

ترا دانیم محتاجی به زرنیست　　که سد گنجت بهای یك‌هنرنیست
به ذوق کار فرما پیش نه پای　　که خیزد ذوق‌کار از کار فرمای
اگـر تو کار فرما را بدانی　　چو نقش سنگ در کارش بمانی

فرهاد میپرسد که این کارفرما کیست :

بگفتندش که آن شیرین مشهور　　کز آن پرویز را سرهست پرشور
ز نام او قیاس کار او کن　　حلاوت سنجـی گفتار او کن

نام شیرین‌دل ازفرهاد میرباید زیرا :

نه تنها دیده جاسوس جمال است
که راه گوش را هم این کمال‌است
بکامش در نشست آن نام چون نوش
چنان کش تلخکامی شد فراموش
از آن نامش بجان میلی درآمد
چز میلی کز درش سیلی درآمد

و به‌شوق‌دیدار شیرین براه‌می‌افتد . در راه این‌هوس شدت‌مییابد . از خاصان در بارهٔ خلق‌وخوی وآداب مجلس‌و ذوقهای شیرین نکته‌ها میپرسد و دل ناشکیبش آرزو میکند که شیرین را درراه ببیند .

خاصان میگویند:

عجب نبود که آید از پی گشت — که‌نزدیك‌است‌این‌صحرا بآن‌دشت

ذوق‌و اضطراب شیرین یکی ، سدمیگردد :

بیك دیدن همه دستش نظر گاه — نشانده سد نگه در هر گذر گاه
تك و پوی نظر از حد گذشته — در آن صحرا نگاهش پهن گشته

نکته‌سنجی

فرهاد وحشی‌نیز نکته‌دان و نکته سنج است . اما این نکته‌سنجی ادیبانه و عارفانه نیست بلکه‌هنرمندانه و عاشقانه وبهرحال بااوصافی‌که دراینجا ازفرهادآمده مناسبتر جلوه‌میکند. پاسخهای فرهاد وحشی‌بشیرین مانند حاضرجوابیهای فرهاد نظامی به خسرو کنایه‌آمیز نیست‌واگرهست بسیارساده‌تراست. آنجا خسرو از فرهاد میپرسد که‌اهل‌کجاست واوخود را اهل «دارملك‌آشنایی» معرفی میکند امااینجا نام ونشان‌خود را بشیرین چنین میگوید:

یکی مسکینم از چین نام فرهاد
غلام تو ولیك از خویش آزاد

نتیجه

باقبول این‌نکته که‌منظومهٔ وحشی تقلیدی از نظامی است وپیشرو‌همیشه برتری دارد، بنظر میرسد که فرهاد وحشی دارای شخصیت بزرگتری است و مجموع‌صفات و خلق‌وخوی او یکدست‌تر و باهم مناسبتر است . فرهاد نظامی با قطع‌نظر از نکته‌سنجیهای عارفانه و ادیبانه‌اش کارگر ساده لوحی بنظرمیآید وحال‌آنکه فرهاد وحشی هنرمندی‌است‌که برای‌خودقدروشأنی‌قایل است . خوانندهٔ‌وحشی بفرهاد حق میدهد که به‌دلبری چون شیرین دل‌ببندد و فاصلهٔ شأن‌آن‌دورا کمترمیبیند ، اما در منظومهٔ نظامی این تفاوت مقام‌بسیار بزرگ است و دلبستگی فرهاد به‌شیرین نشان سادگی اوست .

چهارقرن فاصله میان‌نظامی ووحشی (ازقرن ششم تاقرن دهم) تصویر فرهادرا صیقل‌داده وصاف‌تر وخوش‌اندام‌تر ساخته ولطف‌طبع وحشی نیزدر این‌مؤثر بوده‌است. ناتمام ماندن‌منظومهٔ وحشی‌همیشه برای‌دلبستگان به‌ادبیات فارسی مایهٔافسوس خواهد بود».



دیوان وحشی

نخستین کسی که دیوان‌وحشی را گردآوری کرده تقی‌الدین اوحدی ـ بلیانی سخنور همزمان اوست. تقی‌الدین پسر معین‌الدین پسر سعدالدین‌محمد حسینی اوحدی دقاقی بلیانی اصفهانی درسال ۹۷۳ هجری قمری در اصفهان پابه‌جهان نهاده‌وبه‌سال ۱۰۱۵ بارسفر هندبربسته وتاپایان عمر درآن‌سرزمین نشیمن‌کرده است. در همان سالی‌که وحشی درگوشهٔ یزد زندگی را بدرود گفته، تقی‌الدین اوحدی بلیانی درهندوستان به‌گرد آوری گزارش زندگی وشعرهای سرایندگان فارسی‌زبان پرداخته وتاسال ۱۰۲۲ تذکره‌ای سودمند به‌نام عرفات‌عاشقین فراهم‌کرده است. شاید پیش‌از تقی‌الدین کسان دیگری نیزبرای گردآوری دیوان وحشی کوشش وتکاپو کرده باشند ولی هیچ‌کس به اندازهٔ او در این راه پیروز نگشته زیرا در میخانه آمده است که «دیوانش قریب چهارهزار بیت‌است» ووی درتذکرهٔ عرفات نوشته است«کلیات اورا بنده نه‌هزار بیت‌جمع کرده‌ام» . دستنویسهای کنونی و نسخه های چاپی‌نیز هیچ‌کدام نه‌هزار بیت‌شعر ندارد واگر همه شعرهایی‌که تقی‌الدین از وحشی گرد آوری‌کرده بوده امروز یکجا در دسترس‌ما میبود، سرچشمهٔ گرانبها و گنجینهٔ استواری برای برابر کردن شعرهای‌کنونی وموجود وحشی در دست داشتیم.

بی‌گمان دستنویسهای گوناگونی از دیوان وحشی بویژه از مثنوی فرهاد وشیرین او وجود داشته‌که توفانهای زندگی وپیش‌آمد های گوناگون و بی‌خبری و نادانی مردم یانابکاری بیگانگان آنها را ازمیان برده و یا به جاهای دور دست وکشورهای بیگانه انداخته است[1] . امروز هم دستنویسهای دیوان وحشی‌کم نیست و برخی از آنها در دست‌کسان و در کتابخانه های شخصی‌ست وپاره‌ای دیگردر کتابخانه‌های ایران و انگلستان وشاید‌کشورهای

۱ـ نگاه کنید به:

Catalogue of The Persian Manuscripts in The British Museum by Charles Rieu

دیگر است . نگارنده در گردآوری و فراهم کردن این مجموعه از همهٔ دستنویسها وجنگهایی که در کتابخانه‌های همگانی تهران وجود دارد بهره‌مند گشته و آنچه ازیاد بود های وحشی در آن دستنویسها وجنگها وهمچنین در تذکره‌ها ونوشته‌های دیگروجود داشته وبدانها دسترسی بوده است گردآورده و تاآنجاکه شدنی بوده آنها را با هم سنجیده وبرابر کرده است. درهنگام سنجش وبرابری نیزدستنویسهای مهم بویژه دستنویس‌شمارهٔ ۱۱۵۹ کتابخانهٔ مجلس‌شورا را بنیادکار خویش قرار داده و صورتی راکه خود درست‌تر و یابهتر می پنداشته درمتن گذارده و صورت های دیگر را برای داوری دانشوران درپانویس صفحه‌ها آورده است. نگارنده که خودرا ابجد خوان دبستان‌زبان وادب‌پهناورفارسی‌میداند، ازآنجاکه دلباختهٔ‌کارهای خویش‌نیست هیچگاه نمیگویدآنچه‌که درمتن آمده، بی گمان و بی‌چون وچرا برآنچه‌که درپانویسها آمده‌است برتری دارد وحتا به روشنی میگوید دریکی دوجا نیز خود نگارنده صورت‌پانویس راپس ازچاپ، ازصورت متن استوارتر وزیباتر یافته‌است. سنجیدن وبرابر نمودن همهٔ شعرهای وحشی نیز شدنی‌نبوده زیرا هیچیك ازدستنویسهایی‌که نگارندهٔ بنیادکار قرارداده، کامل و بی‌کم وکاست نبوده و هریك ازآنها در بردارندهٔ شعرهایی نیز بوده‌که در دیگری وجود نداشته است. پاره‌ای ازسروده‌ها نیزدرهیچیك ازدستنویسها نیامده ونگارنده‌از برخی تذکره‌ها وجنگها و نوشته‌ها برداشته است[۲].

دستنویسهایی‌که بنیادکار بوده و گزارش آنها پس‌از این خواهد آمد مانند همهٔ دستنویسها و یابسیاری از آنها ، انباشته از غلطهای املایی و نادرستیها و دخل و تصرفهای نا بجایی‌ست‌که رونویسگران بنابرشیوهٔ خویش به‌یادگار میگذارده‌اند. دراین دستنویسها بین«چو» و «چه» ومیان «خاستن» و«خواستن» یا«گزاردن» و«گذاردن» وبسیاری ازاین‌سان هیچگونه تفاوتی نیست و سرهم نوشتن واژه‌ها و سوارکردن حرفها برهم نه‌تنها زشت نیست بلکه بدبختانه هنر وزیوری نیز به‌شمار می‌آید. در برخی از آنها به‌شیوهٔ روز «چ» به‌صورت «ج» و «گ» به‌صورت «ك» ونیز «خرم» و «خشنود» و«خرسند» به صورت نادرست «خورم» و«خوشنود» و«خورسند» آمده است. رونویسگر یکی‌از این دستنویسهاکه گویا درزمان شاه عباس میزیسته حتانام

۲- مانندقطعهٔ زیبای «مانده‌بابا» که تنها درآتشکدهٔآذر آمده وپاره‌ای‌از غزلها وقطعه‌ها وتك بیتهایی ازآنها .

ستودگان وحشی را نیزدگرگون کرده و بجای آنها نام همزمانان خویش بویژه «شاه عباس» و «عباس شاه» گذارده‌است. رونویسگران دیگر نیز کارهایی از این سان بسیار کرده ونابخردانه پاره‌ای از واژه هاو مضمونهارا دگرگون ساخته ورخسارهٔ زیبا وبی پیرایهٔ سروده‌ها را به‌زخم تصرف‌خسته‌اند.

از دستنویسهایی که این رونویسگران به یادگار گذارده‌اند امروزچهارنسخه درکتابخانه‌های همگانی تهران موجوداست، یکی در کتابخانهٔ مدرسه‌عالی سپهسالار و یکی در کتابخانهٔ ملك و دوتا در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی.

دستنویسهای کتابخانهٔ مجلس شورای‌ملی

از دو دستنویس کتابخانهٔ مجلس شورا ، یکی تنها مثنوی‌فرهاد وشیرین‌وحشی‌را دربردارد وسروده‌های دیگر وی در آن نیامده است. این دستنویس به خط شکستهٔ بسیار زیبا نوشته شده و نام رونویسگر و تاریخ رونویسی در آن یاد نشده است. درصفحهٔ نخستین آن یك سر لوح بسیار زیبا وجود دارد. همهٔ صفحه‌ها باآب‌طلا و شنگرف ولاجورد زیور شده و عنوانهای آن با سفیداب نوشته شده‌است. جلدش دو رو و رنگ روغنی و گل وبلبل دار و کاغذش ترمه‌است و روی هم دارای ۷۶۹ بیت و ۷۴ صفحه میباشد و در هر صفحهٔ آن ۱۱ بیت آمده است. برش آن ۸×۱۳ سانتی‌متر و شمارهٔ آن ۱۱۶۰ است.

دستنویس دیگر کتابخانهٔ مجلس شورای ملی کاملترین دستنویسی ست که امروز ما در دست داریم. در این دستنویس نیز نام رونویسگر و تاریخ رونویسی نیامده وگویا درسدهٔ یازده هجری درهند رونویس شده و نوشته‌اند نزدیك هشت هزار بیت‌درآن گردآمده است. برش‌آن ۱۲×۲۳ سانتی متر و جلدش تیماجی و کاغذش دولت‌آبادی ست ورویهم دارای ۵۳۰ صفحه و هر صفحهٔ‌آن کمابیش دارای ۱۷ سطر میباشد. شمارهٔ این دستنویس۱۱۵۹ونشانهٔ آن درپانویسهای این‌دیوان «م» است.

دستنویس کتابخانهٔ مدرسهٔ‌عالی‌سپهسالار

دستنویس کتابخانهٔ مدرسهٔ عالی سپهسالار تنها پاره‌ای‌ازچکامه‌ها وغزلها ونیزفرهاد وشیرین‌وحشی را در بر دارد وگویا در نیمهٔ نخست سدهٔ یازده هجری‌رونویس شده‌است. این دستنویس دارای۱۹۹ صفحه و هر صفحه‌دارای ۱۵ بیت‌میباشد. برش‌آن۱۳×۲۱ سانتی متر وشمارهٔ آن ۲۶۸۰ است و در پانویسهای این‌دیوان به‌نشان«س» نموده‌شده‌است.

دستنویس کتابخانهٔ ملی ملک

دستنویس کتابخانهٔ ملك پس از دستنویس شمارهٔ ۱۱۵۹ کتابخانهٔمجلس شورا ، بهترین و کاملترین دستنویسی است که دردسترس ماست وحتا از پاره‌ای نظرها برآن برتری نیزدارد . این دستنویس که بدبختانه چند برگ از آغازش افتاده دارای ۶۰۰ صفحه وهر صفحهٔآن کم‌وبیش دارای ۱۷ بیت است. برش‌آن۱۳ × ۲۱ سانتی متروشمارهٔ آن۴۹۰۸ استودرپایان آن‌چنین‌نوشته شده‌است :

«تم‌الکتاب‌المسمی به دیوان مولانا وحشی بافقی‌فی تاریخ سلخ شهر ـ شوال. ختم بالخیر والاقبال . سنهٔ ۱۰۵۶ حسب الاستدعای نوردیده مردمی نصیرالانامی اصفهانی بحمدالله وحسن توفیقاته».

چاپ دیوان وحشی

دیوان وحشی ومثنوی فرهاد وشیرین او تاکنون چندین‌بار‌به‌چاپ رسیده و در دسترس دوستداران بی‌شمار آن قرار گرفته ولی هیچیك ازآنها ویراسته ودرست و بی کم وکاست نیست ویکی از دیگری بدتر و پرغلط‌تر است . بهترین چاپ دیوان وحشی چاپ سنگی‌سال۱۳۴۷ تهران است که اسماعیل حمیدالملك پیشگفتار کوتاهی برآن نوشته‌وگزارشی اززندگی‌وحشی و سروده های او به‌دست داده است ، اگر چه این چاپ نیز ناقص وآشفته و پر غلط است ولی چون بنیادکارچاپهای دیگر بوده‌وگویا ازروی دستنویس دیگری‌که امروز در دست نیست به‌چاپ رسیده نگارنده درویراستن و برابر نمودن سروده های وحشی از آن نیز بهره‌مند گشته‌ودرپانویسهای‌این مجموعه آنرا به نشانهٔ «چ» نموده است . چاپهای دیگر دیوان‌وحشی نیز که یکی به‌سرمایهٔ‌کتابخانهٔ‌امیر کبیرودیگری به سرمایهٔ‌کتاب فروشی علمی سالهاپیش به بازار آمده ، هیچکدام ویراسته وآراسته وکامل‌نیست و چاپگران که امروزه جانشین رونویسگران پیشینند به همان شیوهٔ ناستوده خودسرانه دخل وتصرف بسیار در شعر ها و بویژه در خط آنها نموده وبدین‌سان ازارج وبهای سروده های زیبا وسوزناك وحشی درآنهاکاسته‌اند[1].

این نسخه‌های‌چاپی گذشته از آن که هر یك از دیگری آشفته‌تر و پر

۱ـ دریکی‌ازاین‌نسخه‌های چاپی به جای «بلا ارزان شود، نرخ‌سروجان رایگان‌باشد» چنین آمده: «بلاارزانشود نرخسرو جانرایگانباشد »ودرنسخه‌های دیگرنیزهمانند این‌خرابکاری وهنرنمایی کم نیست وازاین‌سان بسیاراست.

غلط‌تر است، هیچیك کامل و بی‌کم وکاست نیست و به‌دلخواه چاپگران و فروشندگان، بنا بر روشهای بازاری و بازرگانی، هرچاپ ازچاپ دیگر ناقص‌تر وکوتاه‌تر گشته و به‌نام «دیوان‌وحشی» یا «دیوان کامل وحشی» به‌بازار فروش آمده است. نگارنده از یك‌سال پیش که به‌درخواست بنگاه مطبوعاتی امیر کبیر و بنا به‌خواست درون وسودای نهان خویش برای ویراستن دیوان‌وحشی کمر همت برمیان بست، کوشش‌بسیار کرد تا آنچه از سروده‌های وحشی تا به‌امروز برجا مانده همه راگردآوری نماید وگزارش شایسته‌ای از سرگذشت و زندگی و سروده‌های وی فراهم‌آورد و برای رسیدن بدین‌آرزو ازآغاز پاییز سال ۱۳۳۷ تا پایان تابستان سال ۱۳۳۸ شبان و روزان بسیار و بویژه سراسر تابستان‌که آسودگی بیشتری‌داشت درکنج کتابخانه‌ها وگوشهٔ خانه بدین‌کار پرداخت و همهٔ دستنویسها و جنگها و تذکره‌ها و نوشته‌هایی را که سودمند می‌پنداشت یکی پس از دیگری از نظر گذرانید و از هرچمن گلی‌چید و دامنی انباشت و از هرخرمن خوشه‌ای به‌دست آورد و توشه‌ای فراهم‌ساخت تاتوانست این مجموعه راگرد آورده به‌دوستاران‌شعر و ادب پارسی و ایرانیان آزاده و فارسی‌زبانان جهان تقدیم دارد.

نگارنده در ویراستن و برابرنمودن سروده‌ها وگردآوری این‌مجموعه درهیچ کجا دخل و تصرف نابجا و دانش‌فروشی بی‌جا ننموده ولکه‌های‌تصرف دیگران را نیز تاآنجاکه توانسته ودریافته، از چهره دیوان زدوده ورخسارهٔ راستین آنرا به‌همگان نموده است. در نوشتن پاره‌ای از واژه‌ها نیز نگارنده بنا برروش پیشین خویش به‌جای پیروی‌کورکورانه از رونویسگران بی‌مایه ونویسندگان کژاندیشی که‌خط‌زیبای‌نارسی‌را ازدیرباز آلوده‌وآنرااز راه‌راست به دربرده‌اند، از دانشمندان و پژوهندگان راه راستین پیروی نموده و ره چنان رفته‌است‌که آن رهروان سرمنزل‌حقیقت رفته‌اند.

حرف اضافهٔ «به» که در زبان پهلوی «پت» بوده و پیشواژه‌ای جدا و مستقل بشمار میرفته و در فارسی به صورت «بد»[1] و «به» در آمده است همچنان بصورت واژه‌ای مستقل، جدا از واژهٔ پس از خود نوشته شده است[2].

۱ــ مانند: بدان، بدین، بدو.

۲ــ اگر درپاره‌ای جاها چنین نیست سببش بی‌دقتی و تصرف چاپگران و ویرایشگران چاپخانه وگاهی نیز خطاکاری‌قلم نگارنده‌است، بنا برعادت.

واژه‌های ایرانی: اسفهان ، توس ، تاس ، توفان ، تهماسب ، شترنج ، توتی ، تاووس ، سد ، شست وبسیاری از این‌سان و همچنین واژه‌های بیگانهٔ ارستو ، افلاتون ، امپراتور و مانندهای آن به‌همین صورت با حرف فارسی نوشته شده و کهن‌جامهٔ عاریت از تن آنها بدور افکنده شده است .

واژه‌های : اعلا ، مبتلا ، هوا ، فنا ، حدا ، حتا ونامهای ویژهٔ موسا ، عیسا ، مصطفا ، مرتضا ، یحیا و مانندهای آنها همچنان که برزبان می‌آیند نوشته شده و «لبادهٔ عرب» از تن آنها به‌درآمده و به‌عربان ارزانی شده‌است .

واژه‌های : صلات ، مشکات ، تورات وهمچنین اسماعیل، رحمان ، اسحاق و مانندهای آنها که حتا درخط عرب نیز امروز دیگر به‌پیروی از خط قرآن بزرگ به‌صورت اسماعیل، اسحق ، صلوة ... نوشته نمی‌شوند به‌همین صورت که برزبان روان میگردند نوشته شده‌اند ، و به‌جز اینها دستورهای دیگر نگارش از قبیل جدا نوشتن واژه‌های «ای(ندا)»، که،چه،است، و مانندهای آنها و هر دستور و پیرایش دیگری که خواندن را آسان‌تر مینموده و دشواریهای خط آفتزده و نابسامان کنونی ما را ازمیان میبرده است همواره در نظر نگارنده بوده و در سراسر این کتاب به‌کار رفته است[3].

اینك که پس از یك سال نتیجهٔ کوششها و تکاپوها و پژوهشهای خود را به‌آستان والای دانشوران و دوستاران زبان و ادب پهناور ایران تقدیم میدارد برخود بایسته میداند که از سروران ویاران و عزیزانی که در این‌راه هریك‌از سویی بیاریش شتافته‌اند با دلی سرشار از مهر سپاسگزاری نموده و نام‌فرخندهٔ آنان را زیوربخش این‌دفتر نماید :

از دانشمند بزرگوار و نامور و استاد ارجمند گرامی جناب آقای‌دکتر صادق کیا که باکارهای خستگی ناپذیر و پژوهشهای پیگیر و همیشگی خویش درس پشتکار وکوشش و دقت به‌نگارنده و هزاران پژوهندهٔ دیگر داده و از راهنمایی خردمندانه و مهر ومحبتهای صادقانه او را برخوردار ساخته‌اند؛

از بردار ارجمند مهربان و دوست دانشمند آقای دکتر حسن سادات ناصری که ازهیچگونه یاری‌دریغ نکرده و درکتابخانهٔ پربهای خویش‌راهمواره بر روی نگارنده گشوده داشته‌اند ؛

از همسر ارجمند مهربان بانو سیمین فخرایی که در تنظیم فیشهای فهرستها و خواندن نسخهٔ «چ» در هنگام سنجش با دستنویسها ، نگارنده را یاری کرده‌اند ؛

۳ــ اگر در برخی جاها چنین نیست سبب آنست که تصحیح و ویرایش نمونه‌های چاپخانه برعهدهٔ نگارنده نبوده وغلطهایی نیز بهمین‌سبب درکتاب راه یافته است که دانشوران وبینایان خود بهترین ویرایشگر آنها خواهند بود .



از دوست ارجمند دانشور آقای احمد سهیلی خوانساری که کلیشهٔ کوچك چهرهٔ وحشی ونسخهٔ عکسی تذکرهٔ عرفات‌عاشقین وکتابهایی دیگر دراختیار نگارنده گذارده‌اند ؛

از دوست شایسته و درستکار آقای تقی جعفری که به سرمایهٔ خویش ویرایش نگارنده را به‌چاپ رسانیده و ازصرف هزینه‌های گوناگون در این راه دریغ نکرده‌اند ؛

از دوست پرکار ومهربان آقای یدالله امیری که تصحیح نمونه‌های چاپخانه را برعهده داشته‌اند ؛

ازکارگران و هنرمندان شایسته‌ای‌که با دستهای ارزنده خودویرایش نگارنده‌را به‌چاپ آورده و آنرا ساخته و پرداخته‌کرده‌اند ؛

و سرانجام از همهٔ آموزندگان و استادان دانشمند وگرانمایه‌ای‌که در مکتب و دبستان و دبیرستان ودانشگاه چراغهای فروزان‌دانش‌وبینش‌را فراراه نگارنده داشته‌اند بدین وسیله سپاسگزاری مینماید و برهمهٔ آنان درود بی‌پایان‌میفرستد .

کرج ـ مهرماه هزار وسیسد وسی وهشت خورشیدی

حسین نخعی

دیوان وحشی بافقی

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

غزلها

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

۱

آه تا کی زسفر باز نیایی باز آ — اشتیاق تو مرا سوخت کجایی باز آ
شده نزدیك که هجران تو ما را بکشد — گرهمان بر سر خونریزی مایی باز آ
کرده‌ای عهد که باز آیی و ما را بکشی — وقت آنست که لطفی بنمایی باز آ
رفتی و باز نمی‌آیی و من بی‌تو بجان — جان من اینهمه بی‌رحم چرایی باز آ

وحشی از جرم همین کز سر آن کو رفتی
گرچه مستوجب سد گونه جفایی باز آ

●

۲

کشیده عشق در زنجیر جان ناشکیبا را — نهاده کار صعبی پیش صبر بند فرسا را
توام سررشته‌داری[۱]، گر پرم سوی تو معذورم — که در دست اختیاری نیست مرغ بند[۲] بر پا را
من ازکافر نهادیهای عشق این رشك می‌بینم[۳] — که با یعقوب هم خصمی بود جان زلیخا را[۴]
بگنجشکان میالا دام خود، خواهم چنان باشی — که استغنا زنی گر بینی اندر دام عنقا را
اگردانی چو مرغان درهوای دامگه داری — زدام خود بصحرا افکنی اول دل ما را[۵]

نصیحت اینهمه درپرده با آن طورخود رایی
مگر وحشی نمیداند زبان رمز وایما را

●

---

۱ ـ چ: دادی. ۲ـ چ: رشته. ۳ـ چ: می‌یابم.
٤ـ چ: پس‌ازاین بیت، بیت زیررا نیزدارد:
نه هردل قابل بردن بود خود نیز میدانی — چرا مانع نمیکردی نگاه پرتقاضا را

۳

رِاندی زنظر چشم بلا دیدهٔ مارا — این چشم کجا بود زتو دیدهٔ ما را
سنگی نفتداین طرف از گوشهٔ آن بام — این بخت نباشد سرشوریدهٔ ما را
مردیم بآن[۱] چشمهٔ حیوان که رساند — شرح عطش سینهٔ[۲] تفسیدهٔ ما را
فریادزبدبازی دوری که برافشاند — این عرصهٔ شترنج فروچیدهٔ ما را
هجران کسی کردبیك سیلی غم کور — چشم دل از تیغ نترسیدهٔ ما را
ما شعلهٔ شوق توبسد حیله نشاندیم — دامن مزن این[۳] آتش پوشیدهٔ ما را
ناگاه بباغ تو خزانی بفرستند — خرسند کن ازخوددل رنجیدهٔ مارا

با اشك فرو ریخت ستمهای[۵] تووحشی
پاشید نمك جان خراشیدهٔ ما را

●

۴

چند بدل فروخورم این تف سینه تاب را — در ته دوزخ افکنم جان پر اضطراب را
تافته عشق دوزخی زاهل نصیحت اندرو — برمن و دل گماشته سد ملك عذاب را
شوق بتازیانه گر دست بدین نمط زند[۶] — زود سبك عنان کند صبر گران رکاب را
آنکه خدنگ نیمکش میخورم از تغافلش — کاش تمام کش کند نیمکش عتاب را
خیل خیال کیست این کز در چشمخانه‌ها — میکشد اینچنین برون خلوتیان خواب را
میجهد آهم ازدرون پاس جمال دارهان — صرصر مانگون کند مشعل آفتاب را

وحشی و اشك حسرت و تف هوای[۷] بادیه
آب زچشم تر بود[۸] ره سپر سراب را

●

5

تازه شد آوازهٔ خوبی گلستان ترا — نغمه سنج نو، مبارك باد بستان ترا

۱– چ: بآن. ۲– چ: این دل. ۳– چ: این شوق
٤– چ: دامن مزنید. ٥– چ: سخنهای. ٦– چ: برد.
۷– م: سموم. ۸– م: دهد.

خوان زیبایی به نعمتهای ناز آراست حسن		نعمت این خوان گـوارا باد مهمان ترا
مدعی خوش کرد محکم درمیان دامان سعی		فرصتش [1] باداکه گیرد سخت دامان ترا
باد پیمـان تو با اغیار یـارب استوار		گر چه امکان درستی نیست پیمان ترا
سدچووحشی بستهٔ زنجیر عشقت شدز نو
بعد از این گنجایش ما نیست زندان ترا



٦

من آن مرغم که افکندم بدام سد بلاخودرا		بیك پرواز بی‌هنگـام کردم مبتلا خود را
نه‌دستی داشتم برسر نه پایی داشتم در گل		بدست خویش کردم اینچنین بیدست‌وپاخودرا
چنان ازطرح‌وضع [2] ناپسند خود گریزانم [3]		که گر دستم دهد ازخویش هم‌سازم جدا [4] خودرا
گر این وضعست میترسم که باچندین‌وفاداری		شود لازم کـه پیشت وانمایم بیوفا خود را
چو ازاظهارعشقم خویش رابیگانه‌میداری [5]		نمی‌بـایست کرداول باین حرف آشناخودرا
ببین‌وحشی که در خوناب [6] حسرت ماند پادر گل
کسی کو بگذراندی تشنه از آب بقـا خود را



٧

طی‌زمان کن ای‌فلك‌مژدهٔ [7] وصل یاررا		پاره‌ای از میان ببر این‌شب‌انتظار را
شدبگمان دیدنی عمر تمام‌ومن همان		چشم بره نشانده‌ام جـان امیدوار را
هم‌تومگر پیاله‌ای‌بخشی‌ازآن‌می کهن		ورنه شراب‌دیگری نشکنداین‌خمار را
شد زتو زهرخوردنم مایهٔ رشك عالمی		بسکه بذوق میکشم این‌می‌نا گوار را [8]
نیم شرر زعشق بس [9] تا ز زمین عافیت		دود بر آسمان رسد خرمن اعتبار را
وحشی اگرتوعاشقی کو نفس تراثر
هست نشانه‌ای دگر سینهٔ داغدار را



۱ـ چ: قوتش		۲ـ چ: طرزووضع .		۳ـ چ: پشیمانم
٤ـ چ:ازخویش‌سازم‌هم‌جدا .		٥ـ چ: پنداری .		٦ـ چ:شوراب .
۷ـ چ: وعده.		۸ـ م: این‌بیت راندارد.		۹ـ چ:کو.

۸

خیز وبناز جلوه ده قامت دلنواز را — چون قد خود بلند کن پایهٔ قدرنازرا
عشوه‌پرست‌من بیامی‌زده‌مست‌و کف‌زنان — حسن‌تو پرده گو بدرپرد گیان راز را
عرض فروغ چون‌دهد مشعلهٔ جمال‌تو — قصه به‌کوتهی کشد شمع زبان‌دراز را!
آن مژه‌کشت عالمی تابکرشمه نصب[۱] شد — وای اگر عمل دهی چشم کرشمه ساز را
نیمکش تغافلم کار تمام نا شده — نیم نظر اجازده نرگس نیم باز را
وعدهٔ جلوه‌چون دهی قدوهٔ‌اهل‌صومعه — در ره انتظار تو فوت کند نماز را

وحشیم وجریده رو کعبهٔ عشق مقصدم
بدرقه اشك و آه من قافلهٔ نیاز را

●

۹

نرخ بالاکن متاع عمزهٔ غماز را — شیوه را بشناس قیمت ، قدرمشکن ناز را
پیش تومن‌کم ز اغیارم وگرنه فرق هست[۲] — مردم بی امتیاز و عاشق ممتاز را
صید بندانت مبادا طعن نادانی زنند — بهر صید پشه‌بند از پای بگشا باز را
انگبین دام مگس‌کردن‌زشیرین پیشه‌ایست — برگذر نه دام مرغ آسمان پرواز را
حیف از بازو نیاید دست بر سیمرغ‌بند — تبر بر گنجشگ مشکن چشم تیرانداز را
برده ویران چه تازی‌کشوری تسخیر کن — شوکت شاهی مبر حسنی[۴] باین اعزاز را

مهر برلب‌باش وحشی این‌چه دل پردازی‌است
بیش از این رخصت‌مده‌طبع[۵] سخن پرداز را

●

۱۰

نبود طلوع ازبرج‌ما آن ماه مهر افروز را — تغییر طالع چون‌کنم این اختر بدروز را

۱ـ چ: ساز . — ۲ـ م: نیست . — ۳ـ م: شکن
۴ـ چ: حسنی. — ۵ـ چ: نطق.

کی باشد ازتو طالعم کاین بخت‌اخترسوخته گرداند از تأثیر خود سد اختر[1] فیروز را
دل رام دستت‌شد ولی بروی میفشان آستین ترسم که‌ناگه رم‌دهی این‌مرغ‌دست‌آموز را
بر جیب‌صبرم‌پنجه‌زدعشقی[2] گریبان‌پاره‌کن افتاده‌کاری بس عجب دست گریبان‌دوز را
کم باد این فارغ دلی‌کو سد تمنا میکند سد بار گردم گرد سر عشق تمناسوز را
با آنکه روز وصل او دانم‌که شوقم میکشد ندهم به سد عمر ابد یك‌ساعت آن روز را

وحشی فراغت میکند کز دولت انبوه تو
سد خانه پر اسباب شد جان ملال اندوز را

۱۱

بار فراق بستم و جز پای خویش‌را کردم وداع جملهٔ اعضای[4] خویش‌را
گویی هزار بندگران‌پاره میکنم هر گام پای بادیه پیمای خویش‌را
در زیرپای‌رفتنم الماس پاره‌ساخت هجرتوسنگریزهٔصحرای خویش‌را
هرجا روم‌ز کوی‌تو سر برزمین زنم نفرین کنم ارادهٔ بیجای خویش‌را
عمر ابد ز عهده نمیآیدش برون نازم عقوبت شب یلدای خویش‌را

وحشی مجال نطق تو در بزم وصل نیست
طی کن بساط عرض تمنای خویش را

۱۲

عزت مبر درکار دل این‌لطف بیش‌ازپیش‌را این‌بس که‌ضایع‌میکنی[5] برمن‌جفای‌خویش‌را
لطفی‌که بدخو سازدم ناید بکار جان من اسباب‌کین آماده‌کن خوی ملال[6] اندیش‌را
هرچندسیل فتنه‌گرچون‌بخت باشد وررسی کشتی[7] بدیوار آوری ویرانهٔ درویش‌را
بر کافر عشق بتان جایز نباشد مرحمت بی‌جرم باید سوختن مفتی منم این‌کیش‌را

۱ــ چ : کوکب. ۲ــ چ : شوق. ۳ــ چ : را.
۴ــ چ : اجزای. ۵ــ چ : کرده‌ای. ۶ــ چ : عتاب.
۷ــ چ : گنجی.

عشقم خراش سینه‌شد گو لطف تو مرهم منه[1] | گر التفاتی میکنی ناسور کن این ریش‌را
چون‌نیش زنبورم بدل گوزهرمیریز ازمژه | افیون حیرت خورده‌ام زحمت‌ندانم نیش‌را

با پادشاه‌من بگو وحشی که‌چون‌دور از توشد
تاریخ میخوان گه گهی خوبان عهدخویش را

●

۱۳

منع مهر غیر نتوان کرد یار خویش را | هر که باشد دوست دارد دوستار خویش را
هرنگاهی از پی کاریست بر حال کسی | عشق[2] میداند نکو آداب کار خویش را
غیر گو از من قیاس کار کن این عشق‌چیست | میکند بیچاره ضایع روزگار خویش را
صیدناوك خورده‌خواهدجست، ماخود بسملیم | ای‌شکار افکن بتاز ازپی‌شکار خویش را
با تو اخلاصم دگرشد بسکه دیدم نقض‌عهد | من‌که در آتش نگردانم عیار خویش را
بادهٔ این شیشه بیش از ساغر اغیار نیست | بشکنیم از جای دیگر ما خمار خویش را

کار رفت ازدست وحشی پای‌بستی کن زصبر
این بنای طاقت نا استوار خویش را

●

۱۴

چیست قصد خون من آن ترك‌كافر کیش‌را | ای مسلمانان نمیدانم گناه خویش را
ای‌که پرسی موجب این ناله‌های دلخراش | سینه‌ام بشکاف تا بینی درون خویش را
گر به بدنامی کشد کارم درآخر دور نیست | من‌که نشنیدم در اول پند نیك اندیش را
لطف‌خوبان گرچه‌دارد ذوق‌بیش‌ازبیش، لیك | حالتی دیگر بود بیداد بیش از بیش را

حدوحشی نیست لاف‌عشق آن سلطان‌حسن
حرف باید زد بحد خویشتن درویش را

●

۱ــ چ : لطفت‌چو مرهم مینهد.	۲ــ چ : حسن.

۱۵

هست امید قوّتی بخت ضعیف حال را — مژدهٔ یك[1] خرام ده منتظر وصال را

گوشهٔ نا امیدیم داد ز سد بلا امان[2] — هست قفس حصار جان مرغ شکسته بال را

رشحهٔ وصل کو کزو گرد امید نم کشد[3] — وز نم آن[4] بر آورم رخنهٔ انفصال را

نیم شبان نشسته جان بر در خلوت دلم — منتظر صدای پا مهد کش خیال را

من که به‌وصل تشنه‌ام خضر چه آبم آورد — رفع عطش نمیشود تشنهٔ این زلال را

دل ز فریب حسن او بزم فسوس واندرو — انجمنی بهر طرف آرزوی محال را

وحشی محو مانده را قوّت شکر وصل کو
حیرت دیده گو بگو عذر زبان لال را

●

۱۶

بر سر نکشت در تب غم هیچکس مرا — جز دود دل که بست نفس بر نفس مرا

من سر زنم بسنگ و توساغر زنی بغیر — این سرزنش میانهٔ عشاق بس مرا

روزی که میرم از غم محمل نشین خود — بهر عزا بس است فغان جرس مرا

زین چاکهای سینه که کردند ره بهم — ترسم که مرغ روح پرد از قفس مرا

وحشی نمیزدم چو مگس دست غم بسر
بودی اگر به‌خوان طرب دسترس مرا

●

۱۷

بر قول مدعی مکش ای فتنه‌گر مرا — گر میکشی بکش بگناه دگر مرا

پیشت بقدر غیر مرا اعتبار نیست — بی اعتبار کرده فلك اینقدر مرا

شوقم چنان فزود که هر گه نهان شوی — باید دوید بر سر سد رهگذر مرا

۱ـ چ: زیك. ۲ـ چ: داد بلا زصدامان.

۳ـ چ: رشتهٔ وصل کو کز آن کرد وصال نم کشد ۴ـ چ: وز گل آن.

بر گردنم ز تیغ تو سدبار منت است / زیرا که وارهاند ز سد درد سر مرا

وحشی‌صفت زعیب کسان دیده بسته‌ام
ای‌عیبجو برو که بس‌است این‌هنر مرا

●

۱۸

ننموده استخوان ز تن ناتوان مرا / پیدا شده فتیلهٔ زخم نهان مرا
تا زد بنام من غم او قرعهٔ جنون / شد پاره پاره قرعه‌صفت استخوان مرا
عمری بسر سبوی حریفان کشیده ام / هر گز ندیده‌است کسی سر گران مرا
از یك نفس بر آر زمن دود شمعسان / نبود اگر ببزم، تو بند زبان مرا

وحشی ببین که یار بعشرت‌سرا نشست
بیرون در گذاشت بحال سگان مرا

●

۱۹

خانه پر بود ازمتاع صبر این‌دیوانه‌را / سوخت‌عشق‌خانه‌سوزاول متاع خانه‌را
خواه‌آتش گوی‌وخواهی‌قرب، معنی‌واحداست / قرب شمع‌است آنکه خاکستر کند پروانه‌را
هر چه گویی آخری‌دارد بغیرازحرف‌عشق / کاینهمه گفتندو آخر نیست‌این‌افسانه‌را
گرد ننشیند بطرف دامن آزاد گان / گر بر اندازدفلك بنیاد این‌ویرانه‌را

می زرطل عشق‌خوردن کارهر بی‌ظرف نیست
وحشیی باید که برلب[1] گیرد این پیمانه‌را

●

۲۰

ساکن گلخن‌شدم تا صاف کردم سینه‌را / دادم از خاکستر گلخن صفا آیینه‌را
پیش‌رندان‌حق‌شناسی‌درلباسی‌دیگراست / پر بما منمای زاهد خرقهٔ پشمینه را

۱ــ چ: کف.

گنج صبری[1] بیش ازین در دل بقدر خویش بود — لشکر غم کرد غارت نقد این گنجینه‌را
روز مردن درد دل بر خاک[2] میسازم رقم — چون کنم کس نیست تا گویم غم دیرینه‌را
گر بکشتن کین وحشی میرود از سینه‌ات
گرد خون خود بحل، بردار تیغ کینه‌را

●

۲۱

کس نزد هرگز در غمخانهٔ اهل وفا — گر بدو گویند بر در کیست گوید آشنا
چیست باز این زود رفتن یا چنین دیر آمدن — بعد عمری کامدی بنشین زمانی پیش ما
چون نمیآید بساحل غرقهٔ دریای عشق — میزند بیهوده از بهر چه چندین دست و پا
گفته‌ای هر جا که می بینم فلان را میکشم — خوش نویدی داده‌ای اما نمی آری بجا
چهره خاک آلود وحشی میرسد چون گردباد[3]
از کجا می‌آید این دیوانهٔ سر درهوا

●

۲۲

سد حیف از محبت بیش از قیاس ما — با بیوفای حق وفا ناشناس ما
بودی براه سیل بسی به که راه او — طرح بنای عشق محبت[4] اساس ما
عیبش کنند ناگه و باشد بجای خویش — گو دور دار اطلس خویش از پلاس ما
مارا بدست رشک مده خود بکش[5] بجور — اینست از مروت تو التماس ما
کفران نعمتش سبب قحط وصل شد — زینش بتر[6] سزاست دل ناسپاس ما
ترسم که نایدش بنظر بند پاره نیز — دارد اگر نگاه تو زینگونه پاس ما
وحشی ازین عزا بدر آییم، تابکی
باشد کهن پلاس[7] مصیبت لباس ما

●

۱ـ چ : عیشی. ۲ـ چ : با. ۳ـ ل : گرد.
٤ـ چ : ملامت. ٥ـ چ : مکش. ٦ـ چ : زین بیشتر سزاست.
۷ـ چ : لباس.

۲۳

بسیار گام پیش منه در هلاک ما / اندیشه کن ز حال دل دردناک ما

زهر[1] ندامتی‌ست که بردیم زیر خاک / این سبزه‌ای که‌سر زده‌از روی‌خاک ما

مغرور حسن خودمشو وقصد مامکن / کاین حسن تست از اثر عشق پاک ما

بیرون دویده‌ایم ز محنت سرای غم / معلوم میشود ز گریبان چاک ما

وحشی ریاض همّت‌مازان فزونتراست
کاوراق سبز چرخ شود برگ تاک[2] ما

●

۲۴

از کاه کهربا بگریزد ببخت ما[3] / خنجر بجای برگ بر آرد درخت ما

الماس ریزه شد نمك سودهٔ حکیم / در زخم بستن جگر لخت لخت ما

با اینهمه خجالت و ذلت که میکشم / از هم‌فرونریخت‌زهی‌روی سخت ما

زورق گران‌ولجّه‌خطرناك‌موجه صعب / ای ناخدا نخست بینداز رخت ما

وحشی تو بودی ومن‌ودل‌شاه وقت‌خویش
آتش فکند شعلهٔ گلخن به تخت[4] ما

●

۲۵

ای سرخ گشته‌ازتو[5] بخون‌روی‌زردما / ما را ز درد کشته و غافل[6] ز درد ما

از تیغ بی ملاحظهٔ آه ما بترس / اولیست اینکه کس نشود هم نبرد ما

در آه ما نهفته خزان و بهار حسن / تأثیرهاست با نفس گرم و سرد ما

رخش اینچنین‌متاز که‌پیش‌ازتودیگری / کردست اینچنین و ندیدست گرد ما

۱ـ چ: زهرا.
۲ـ چ: زیر تاك.
۳ـ چ: ز بخت
۴ـ چ: به‌بخت.
۵ـ چ: ای‌ازتو گشته‌سرخ
۶ـ چ: فارغ.

سد لعب بلعجب شد وسد نقش بدنشست — تا ریختیم با تو بد افتاد نرد ما

وحشی گرفت خاطر ما از حریم دیر

رفتیم تا کجاست دگر آبخورد ما

●

۲۶

دلم را بود از آن پیمان گسل امیدیاریها — بنومیدی کشید آخر[۱] همه امیدواریها

رقیبان را ز وصل خویش تا کی معتبر سازی — مکن جانا که هست این موجب بی‌اعتباریها

باغیار از تو این گرم اختلاطیها که من دیدم — عجب نبود اگر چون شمع[۲] دارم اشکباریها

بسد خواری مرا کشتی وفاداری همین باشد — نکردی هیچ تقصیر، از تو دارم شرمساریها

شب غم کشت ما را یاد باد آن روز خوش[۳] وحشی

که میکرد از طریق مهر ما را غمگساریها

●

«ب»

۲۷

پاک ساز از غیر دل وز خود تهی شو چون حباب — گر سبک روحی توانی خیمه زد برروی آب

خودنمایی کی کند آنکس که واصل شد بدوست — چون نماید مه چو گردد متصل با آفتاب

کی دهد در حلوه گاه دوست عاشق راه غیر — دم مزن از عشق اگر ره میدهی بر دیده خواب

نیست بر درات یکسان پرتو خورشید فیض — لیک باید جوهر قابل که گردد لعل ناب

وحشی از دریای رحمت گر دهندت رشحه‌ای

گام بر روی هوا آسان زنی همچون سحاب

●

۲۸

قصهٔ می خوردن شبها و گشت ماهتاب — هم حریفان تو میگویند پیش از آفتاب

آگهم از طرح صحبت[۴] تا شمار نقل بزم — گر نسازم یک بیک خاطر نشانت بی حساب

۱ـ چ : بدل شد آخر.　۲ـ چ : ابر.　۳ـ چ : آن روزها .

۴ـ چ : وضع مجلس.

مجلسی داری و ساغر میکشی تا نیمشب روز پنداری نمی‌بینیم چشم نیمه‌خواب
باده گر بر خاك ریزی به که در جام رقیب می‌خورد با او کسی حیف از تو وحیف از شراب

وحشی دیوانه‌ام در راستگوییها مثل
خواه‌راه[1] ازمن بگردان خواه‌رو ازمن بتاب[2]

●

۲۹

شد یار باغیار دل آزار مصاحب دیدی که‌چه شدباچه کسان‌یار مصاحب
رنگین شدن بزم من از یار محال‌است زین گونه که گردیده باغیار مصاحب
من رند گدا پیشه و او پادشه حسن با همچو منی کی شود از عار مصاحب
یکباره چرا قطع نظر میکنی از ما بودیم نه آخر بتو یك بار مصاحب

وحشی شده دمسازسگان سر کویت
گردیده بیاران وفادار مصاحب

●

۳۰

گهی از مهر یاد عاشق شیدا کند یارب چو شیدایی ببیند هیچ یاد ما کند یارب
گرفتم‌کان مسافر نامه سوی من روان‌سازد چسان قاصد من گمنام راپیدا کند یارب
به آه ونالهٔ شبها اسیرم کرد و فارغ شد چرابا تیره روز خودکسی اینها کندیارب

ببازار جنون افتاد وحشی بی سر زلفش
بدافتادست کارش ، ترك‌این سودا کند یارب

●

۳۱

مژدهٔ وصل توام ساخته بیتاب امشب نیست ازشادی دیدار مرا خواب‌امشب
گریه‌بس کرده‌ام‌ای جغدنشین‌فارغ بال که‌خطر نیست‌دراین خانه‌زسیلاب‌امشب

۱ـ چ : رو. ۲ـ چ : متاب.

دورم از خاک در یار و بمردن نزدیک
چون کنم چارهٔ من چیست در این باب امشب
بسکه در مجلس مارفت سخن زاتش شوق
نفسی گرم نشد دیدهٔ احباب امشب
شمعسان پر گهر اشک کناری دارم
وحشی ازدوری آن گوهرسیراب[1] امشب

●

۳۲

ز شبهای دگر دارم تب غم بیشتر امشب
وصیت میکنم باشید ازمن باخبر امشب
مباشیدای رفیقان امشب دیگر زمن غافل[2]
که ازبزم شماخواهیم بردن دردسر امشب
مگر درمن نشان مرگ ظاهر شد که میبینم
رفیقان را نهانی آستین برچشم تر امشب
مکن دوری خدارا ازسر[3] بالینم ای همدم
که من خودرا نمیبینم چوشبهای دگر امشب
شرر در جان وحشی زد غم آن یار سیمین تن
زوی غافل مباشید ای رفیقان تاسحر امشب[4]

●

●

« ز »

۳۳

کسی خودجان نبرد ازشیوهٔ چشم فسون سازت
دگر قصد که داری ای جهانی کشتهٔ نازت
نمیدانم که باز ای ابر رحمت بر که میباری
که بینم در کمینگاه نظر صد ناوک اندازت
همای دولتی تا سایه بر بام[5] که اندازی
خوشا بخت بلند او که سوی اوست پروازت
چه گفتم، الّه، الّه آنچنان سرکش نیفتادی
که آساید کسی در سایهٔ سرو سرافرازت
من آن روز آستان بوسیدم و بار سفر بستم
که سر درخانهٔ جان کرد عشق خانه پردازت[6]
ز وحشی فاش شد رازی که حسنت داشت پنهانی
بکش او را که اشک و آه او کردند غمّازت

●

۱ـ چ: سیراب . ۲ـ چ: غافل از احوال زار من. ۳ـم: برسر.
۴ـس: زهجرانم چو وحشی آتشی درسینه افتاده زبرق آه من باشید یاران برحذر امشب
۵ـ چ: فرق ۶ـم: این بیت راندارد .

۳۴

اینزمان یارب مه‌محمل نشین من کجاست — آرزو بخش دل اندوهگین[1] من کجاست

جانم از غم برلب آمد، آه ازین غم، چون کنم — باعث خوشحالی جان غمین من کجاست

ای صبا یاری نما اشك نیاز من ببین — رنجه‌شو بنگر که یار نازنین من کجاست

دوراز آن آشوب جان ودل، دگر صبرم نماند[2] — آفت صبر ودل و آشوب دین من کجاست

محنت و اندوه هجران کشت چون وحشی مرا — مایهٔ عیش دل اندوهگین من کجاست

●

۳۵

یاد او کردم ز جان سد آه درد آلود خاست — خوی گرمش در دلم بگذشت و از دل دود خاست

چون نفس امشب[3] فرو بردم جدا از صبح وصل — کز سر[4] بالین من آن سست پیمان زود خاست

دوش درمجلس ببوی زلف او آهی زدم — آتشی افتاد در مجمر که دود از عود خاست

ازسرود درد من در بزم او[5] افتاد شور — نی ز درد من[6] بنالید و فغان از رود[7] خاست

گرچه وحشی خاك شد بنشست همچون گردباد — از زمین دیگر بعزم کعبهٔ مقصود خاست

●

۳۶

لطف پنهانی او در حق من بسیار است — گر بظاهر سخنش نیست، سخن بسیار است

فرصت دیدن گل آه که بسیار کمست — وارزوی دل مرغان چمن بسیار است

دل من در هوس سرو سمن[8] رخساریست — ورنه بر[9] طرف چمن سرو و سمن بسیار است

یار ساقی شد و سد توبه به یك حیله شکست — حیله انگیزی آن عهدشکن بسیار است

وحشی از من مطلب صبر بسی در غم دوست[10] — اندکی گر بودم صبر ز من بسیار است

●

۱ــ م: حزین. ۲ــ چ: دور از آن آرام جان صبر و دل و دینم نماند. ۳ــ چ: هر نفس کامشب.
۴ــ چ: از سر. ۵ــ چ: من. ۶ــ چ: دل. ۷ــ چ: عود.
۸ــ چ: دلمن در طلب سرو چمن. ۹ــ چ: در. ۱۰ــ چ: درره عشق.

۳۷

در ره پرخطر عشق بتان بیم سر است — بر[1] حذر باش در اینراه که سر در خطر است
پیش از آنروز که میرم جگرم را بشکاف — تا ببینی که چه خونها ز توام در جگر است
چه کنم با دل خودکام بلا دوست که او — میرود بیشتر آنجا که بلا پی سپر است
شمع سر گرم بتاج سر خویش است چرا[2] — باچنین زندگیی کز سر شب[3] تاسحر است

چند گویند به وحشی که نهان کن غم خویش
از که پوشد غم خود چون همه کس راخبر است

●

۳۸

بازم از نو خم ابروی کسی[4] در نظر است — سلخ ماه دگر و غرهٔ ماه دگر است
آنکه در باغ دلم ریشه فرو برده ز نو — گرچه نوخیز نهالیست، سراپا ثمر است
توتی ما که بغیر از قفس تنگ ندید — اینزمان بال فشان بر سر تنگ شکر[5] است
بشتابید و بمجروح کهن مژده برید — که طبیب آمد و در چارهٔ ریش جگر است
آنکه بیند همه عیبم نرسیدست آنجا — که هنرها همه عیب و همه عیبی هنر است
از وفای پسران عشق مرا طالع نیست — ورنه از من که درین شهر وفادارتر است

وحشی عاقبت[6] اندیش از آنسو نروی
که از آن چشم پر آشوب رهی پر خطر است

●

۳۹

تا مقصد عشاق رهی دور و دراز است — یك منزل از آن بادیهٔ عشق مجاز است
در عشق اگر بادیه ای چند کنی طی — بینی[8] که در این ره چه نشیب و چه فراز است

۱- چ : با.
۲- چ : ازچه سرگرم بود شمع بتاج زرخویش.
۳- م : کاول شب.
۴- چ : مهی
۵- چ : دگر.
۶- چ : عافیت
۷- چ : ره.
۸- چ : دانی.

سد بلعجبی هست همه لازمهٔ عشق — از جمله یکی قصهٔ محمود و ایازاست
عشق است که سر در قدم ناز نهاده — حسن است که میگردد و جویای نیاز[1] است
این زاغ[2] عجب چیست که کبک دریش را — رنگینن منقار ز خون دل بازاست
این مهرهٔ مومی که دل ماست چه تابد — با برق جنون کاتش یاقوت گدازاست

وحشی تو برون مانده‌ای ازسعی کم خویش
ور نه در مقصود[3] بروی همه باز است

۴۰

خوش است بزم ولی پرزخائن رازاست — سخن برمز بگویم که غیر غماز است
که برخزانهٔ این رازهای[5] پنهان زد — که قفل تافته افتاده‌است و در باز است
باعتماد کس ای غنچه راز[6] دل مگشای — که بلبل تو به‌زاغ وزغن هم آواز است
نه‌زخم ماست همین از کمان دشمن و بس — که دوست نیز کمان[7] ساز و ناوک اندازاست
زمان قهقهٔ کبک، خوش دراز کشید — مجال[8] گریهٔ خونین وچنگل بازاست

حذر ز وحشت این آستانه کن وحشی
غبار بال برافشان[9] که وقت پروازاست

۴۱

عتاب[10] اگرچه‌همان‌درمقام‌خونریزاست — ولیك تیغ تغافل نه آنچنان تیز است
دلیریی که دلم کرد و میزند در صلح — باعتماد نگه های رغبت آمیز است
مریض طفل مزاجند عاشقان ورنه — علاج رنج تغافل دو روز پرهیز است
شدیم مات به شترنج غایبانهٔ تو — بمابخند[11] که خوش بازیت با نگیز است

۱ـ چ: نماز. — ۲ـ چ: نوع. — ۳ـ چ: این‌خانه.
۴ـ چ: خازن. — ۵ـ چ: پای. — ۶ـ م: سر.
۷ـ م: کمین. — ۸ـ چ: بحال. — ۹ـ چ: بیفشان.
۱۰ـ چ: عقاب. — ۱۱ـ چ: مخند

کنند سلسله در گردنش بزلف توحشر[1] دلم که بستهٔ آن طرهٔ دلاویز است
جگر زد آبله وز دیده میچکد نمکاب که بخت شور بریش جگر نمکریز[2] است
رقیب عزت خود گومبر که بر[3] در عشق حریف کوهکنی نیست آنکه پرویز است
بذوق جستن فرهاد میرود گلگون تو این مبین که عنان بر عنان شبدیز است

شدست دیدهٔ وحشی شکوفه دار وهنوز
در انتظار ثمر زان نهال نو خیز است



۴۲

طراز سبزهٔ بر گلشن عذار خوش است معین است که گلشن به نو بهار خوش است
چه خوش بود طرف روی یار از خط سبز بلی چو سبزه دمد طرف لاله زار خوش است
اگرچه خوش نبود در نظر غبار ولی گر از خط تو بود در نظر غبار خوش است
ببوی مشك جراحت شود فزون و مرا جراحت دل از آن خط مشکبار خوش است

بیاد سبزه خطی گشت سبزه کن وحشی
که سبزه سرزده اطراف جویبار خوش است



۴۳

خوار میکن، زار میکش، منت بر جان ماست خواری ظاهر گواه عزت پنهان ماست
چشم ظاهر بین بر آزار است وای ار بنگرد این گلستانها که پنهان زیر خارستان ماست
ترك ما کردی و مهر و لطف بیعت با تو کرد نازو استغنا ولی هم عهد و هم پیمان ماست
بی رضای ماست سویت آمدن ازما مرنج این نه جرم ما گناه پای نافرمان ماست
بر وجود ما طلسمی بسته حرمان درت کانچه غیر از ماست دیوار و در زندان ماست

---

۱ - چ : کشند سلسله بر گردنش بروز نشور. ۲ چ : نمك بیز.
۳ - چ : درره.

تلخ داروییست زهر چشم و ترک نوشخند — لیکن آن دردی که ماداریم این درمان ماست

عقل را باعشق وعاشق را به سامان دشمنیست

بی‌خرد وحشی که در اندیشهٔ سامان ماست

●

۴۴

امروز ناز عذرجفاهای رفته خواست — عذری که‌او نخواست، تبسم، نهفته‌خواست

من بندهٔ نگه که‌بسدشرح وبسط گفت — حرف عنایتی که تبسم ، نگفته، خواست

ازنوك غمزه‌سفته شد[1] وخوب سفته‌سد — درهای‌رازهم که نگاهش نسفته‌خواست

لطف آمد و تلافی سد ساله میکند — خشم ارچه کردهرچه دراین‌یك‌دوهفته‌خواست

بارد بوقت خود همه باران التفات — ابر عنایتی که ریاضی شکفته‌خواست

دل را نویدکاتش خوی‌توپاك سوخت — خار و خسی‌کش ازسر آن‌کوی رفته‌خواست

شکر خدا که مرد به بیداری فراق

وحشی‌کسی که دیدهٔ بخت‌توخفته خواست

●

۴۵

یار ما بی رحم یاری بوده است — عشق او با صعب[2] کاری بوده است

لطف او نسبت بمن این یك دوسال[3] — گر شماری[4] یك دوباری بوده است

تا بغایت ما هنر پنداشتیم — عاشقی خود عیب و عاری بوده است

لیلی و مجنون بهم میبوده اند — پیش‌ازین خوش‌روز گاری بوده است

می‌شنیدم من که این وحشی کسیست

او عجب بی اعتباری بوده است

●

---

۱ - چ : غمزهٔ توشدو .
۲ - چ : سخت .
۳ - چ : لطف اونسبت بما امسال و پار .
۴ - م : شمارم .

۴۶

ابر است و اعتدال هوای خزانی است — ساقی بیا که وقت می ارغوانی است
در زیر ابر ساغر خورشید شد نهان — روز قدح کشیدن و عیش نهانی است
ساقی بیا و جام می مشکبو بیار — این دم که بادصبح به عنبر فشانی است
می‌هست واعتدال‌هواهست وسبزه هست — چیزی که‌نیست‌صحبت‌یاران‌جانی‌است
یاری بدست آر موافق تو وحشیا
کان‌یار باقی‌است‌وخوداین‌جمله‌فانی‌است[۱]

●

۴۷

در دل همان محبت پیشینه باقی است — آن رزو[۲] که‌بوددراین‌سینه باقی است
باز آو حسن جلوه ده و عرض ناز کن — کان‌دل که بودصاف چو آیینه‌باقی است
از ما فروتنی ست بکش تیغ انتقام — برخاطر شریفت[۳] اگر کینه باقی است
نقدینهٔ وفاست همان بر عیار خویش — قفلی که بود بر در گنجینه باقی است
وحشی اگر ز کسوت رندی دلت گرفت
زهد و صلاح و خرقهٔ پشمینه باقی است

●

۴۸

ترک‌من‌تیغ بکف، برزده‌دامن‌برخاست — جان‌فدایش که‌بخون‌ریختن‌من‌برخاست
میکشیدندملایک همه‌چون‌سرمه بچشم — هرغباری که ترا ازسم توسن‌برخاست
خرمن مشک چو بردور مهت ظاهرشد — دوداز جان من‌سوخته خرمن‌برخاست
وحشی سوخته را بستر سنجاب نمود
هرسحر گه که‌زخاکستر گلشن‌برخاست

●

۱ــ م: این بیت‌را ندارد. ۲ــ چ: دوستی. ۳ــچ: شریف.

۴۹

بجور ترك محبت خلاف عادت ماست وفا مصاحب دیرینهٔ محبت ماست
تو و خلاف مروت[1] خدا نگه دارد بما جفای تو از بخت بی مروت ماست
بسا[2] گدا بشهان نرد[3] عشق باخته اند بمامخند[4] که این رسم بد نه بدعت ماست
بدیگری نگذاریم مرده ایم مگر نشان تیر تغافل شدن که خدمت ماست
تویی که عزت ما میبری به کم محلی و گرنه خواری عشقت هلاك صحبت ماست
بدعوی آمده بودیم چاشنی کردیم کمان تو نه ببازوی صبر و طاقت ماست

هزار بنده چو وحشی خرید و کرد آزاد
کند مضایقه دریك نگه که قیمت ماست

●

۵۰

گرد آن خانه بگردم که دراوخلوت تست سگ طالع شومش کیست[5] که همصحبت تست
چشم ما را نرسد بیشتر از بام و دری ای خوشا دولت آن دیده که برطلعت تست
وه‌چه بامست[6] که جاروب کشش دیدهٔ من جان من بندهٔ آن پای که در خدمت تست
همه بر بادهٔ رشکیست که در جام منست قهقهٔ شیشه که در انجمن عشرت تست
رخصت مجلس و بر وصل تغافل ای شوخ[7] این زیاد از تو واز حوصلهٔ طاقت تست
هجر بگزیدنت‌از وصل دلا وضع تونیست[8] اختراعیست که خود کرده واین‌بدعت تست

وحشی از تست که ما نیز به بیرون دریم
مانعی نیست، اگر هست همین دهشت[9] تست

●

۵۱

بهر دلم که درد کش و داغدار تست داروی صبر[10] باید و آن در دیار تست

---

۱ ـ چ: محبت. ۲ـ چ: بسی. ۳ـ چ: نیز
۴ ـ چ: زمامرنج. ۵ـ چ: شوم این کیست. ۶ـ چ: وه‌چه‌بائی است.
۷ ـ چ: ای شوق. ۸ـ چ: نویست. ۹ـ چ: بدعت. ۱۰ ـ چ: وصل .

یک‌بار نام [من] بغلط برزبان نراند ما را شکایت از قلم مشکبار تست[1]
برپاره کاغذی دو سه مدّی توان کشید دشنام وهرچه‌هست‌غرض‌یاد گار تست
تو بیوفا چه باز فراموش پیشه‌ای بیچاره آن اسیر که امیدوار تست
هان این پیام وصل که اینک‌روانه‌است جانم بلب رسیده که در انتظار تست[2]
مجنون هزار نامه زلیلی زیاده داشت
وحشی که همچو یار فراموشکار تست

●

۵۲

وداع جان و تنم استماع رفتن تست مرو که گر بروی‌خون‌من بگردن‌تست
زمانه دامنت از دست‌ما برون مکناد[3] خدای را نروی دست ما و دامن‌تست
بکشوری که کس‌از[4] دوستی نشان ندهد[5] مرومرو که‌نه‌جای‌تو،جای‌دشمن تست
نشین‌وبال‌برفشان[6] که‌هر کجامرغیست وطن گذاشته، درآرزوی گلشن تست[7]
در آتشی ز فراقش فتاده‌ای وحشی
که‌هرزبانهٔ‌آن برق‌سدچوخرمن‌تست

●

۵۳

بگذشت‌دور یوسف ودوران حسن‌تست هرمصر دل که‌هست‌بفرمان‌حسن‌تست
بسیار سر بکنگره عشق بسته‌اند آنجا که طاق بندی ایوان حسن‌تست
فرمان ناز ده که دراقصای ملک عشق پروانه‌ای که‌هست ز دیوان‌حسن‌تست[8]
زنجیر غم بگردن جان مینهد[9] هنوز آن مویها که سلسله جنبان‌حسن‌تست
آبش هنوز میرسد از رشحهٔ جگر آن‌سبزه‌ها که‌زینت[10] بستان‌حسن‌تست

۱ـ چ: این بیت‌را ندارد ۲ـم: این‌بیت راندارد . ۳ـچ: نکند.
۴ـ چ: دراو . ۵ـ چ: ندهد. ۶ـچ: میفشان
۷ـ چ: چونیک درنگری درهوای گلشن‌تست. ۸ـ این‌بیت درچ‌نیامده.
۹ـ چ: طاقی‌نهد . ۱۰ـ چ: رونق.

دانم که تا بدامن آخر زمـان کشد دست نیاز من که بدامان حسن تست

تقصیر در کرشمهٔ وحشی نواز نیست
هر چند دون مرتبهٔشان حسن تست

●

۵۴

ابروی تو جنبید و خدنگی زکمان جست بر سینه چنان‌خورد که ازجوشن‌جان جست
این چشم چه بود آه‌که نـاگاه گشودی این‌فتنه دگر چیست که‌ازخواب گران جست
من بودم و دل بـود و کناری و فراغی این عشق کجا بود که ناگه بمیـان جست
در جرگهٔ او گردن جان بست به فتراك هر صید که از قید کمند دگـران جست
گـردن بنـه ای بستهٔ زنجیر محبت کز زحمت این بند بکـوشش نتوان جست
گفتم‌که مگر پاس تف سینه توان داشت حرفی بزبان آمد و آتش ز دهان جست

وحشی می منصور بجام است مخورهان
نا گاه شدی‌بیخودو حرفی‌ززبان جست

●

۵۵

بگذران دانسته از ماگر ادایی[1] سرزدست بوده نـادانسته گر از ما خطایی‌سرزدست
آخرای‌صاحب متاع‌حسن این‌دشنام چیست در سر در یوزه‌گر از ما دعایی‌سرزدست
الـه الـه محرم راز تو سازم حرف صوت این زبان وتیغ اگرحرفی‌زجایی‌سرزدست
التفات ابـر رحمت نیست ورنه بر درت تخم مهری کشتم و شاخ وفایی سرزدست
ابر رحمت‌گر نبارد گوسمومش خود مسوز بعد سد خون جگر کاینجا گیایی سرزدست

هست وحشی بلبل‌این‌باغ ومست‌ازبوی گل
از سر مستیست گراز وی نوایی سرزدست

●

---

۱ ـ م: خطائی

۵۶

از نظر افتادهٔ یاریم مدتها شدست | زخمهای تیغ استغنا جراحتها شدست
پیش ازین با ما دلی زایینه بودش صافتر | آهی از ما سرزدست واین کدورتها شدست
چشم من گستاخ بین ، آن خوی نازك زودرنج | تا نگاهم آن طرف افتاده صحبتها شدست
برسر این کین همه خواری چرا باید کشید | با دل بیدرد خود مارا خصومتها شدست

زین طرف وحشی یکی سد گشته پیوندامید
گرچه زان جانب بکلی قطع نسبتها شدست

●

۵۷

هنوز عاشقی و دلربایی نشدست | هنوز زوری و زور آزمایی نشدست
هنوز نیست مشخص که دل چه پیش کسیست | هنوز مبحث قید و رهایی نشدست
دل ایستاده بدریوزهٔ کرشمه ، ولی | هنوز فرصت عرض گدایی نشدست
زاختلاط تو امروز یافتم سد چیز | عجب که داعیهٔ بیوفایی نشدست
همین تواضع عام[1] است حسن را باعشق | میان ناز و نیاز آشنایی نشدست
نگه ذخیرهٔ دیدار گو بنه[2] امروز | که هست فرصت وطرح جدایی نشدست

هنوز اول عشق است صبر کن وحشی
مجال رشکی و غیرت فزایی نشدست

●

۵۸

بازم زبان شکر[3] بجنبش در آمدست | نیشکر امید ز باغم بر[4] آمدست
آن دولتی که میطلبیدیم در بدر | پرسیده راه خانه وخود بر در آمدست
ای[5] سینه زنگ بسته دلی داشتی کجاست | آیینه‌ات[6] بیار که روشنگر آمدست
تا بامداد کوس بشارت زدیم دوش | غم را ازین شکست که بر لشکر آمدست

۱ـ چ : عامی.
۲ـ چ : گرنبرد .
۳ـ چ : زبان بشکر
۴ـ چ : در .
۵ـ چ : آن .
۶ـ چ : آیینه‌ای .

ازمن دهید مژده بمرغ شکر پرست کاینك ز راه قافلهٔ شکّر آمدست

وحشی تو هر گزاینهمه شادی نداشتی
گویا دروغهای منت باور آمدست

●

۵۹

خوش صید غافلی بسر تیر آمدست زه کن کمان ناز که نخجیر آمدست
روزی بکار تیغ تو آید نگاه دار این گردنی که‌در خم زنجیر آمدست
کو عشق تاشوند همه[1] معترف بعجز اول خرد که از پی تدبیر آمدست
عشقی که مادو اسبه ازو میگریختیم اینست کامدست و عنانگیر آمدست[2]
ملك دل‌مرا که سواری بس است عشق با یکجهان سپاه بتسخیر آمدست
درخاره کنده‌اند حریفان بحکم عشق جویی که‌چندفرسخ از آن شیر آمدست

بی لطفیی بحال تو دیدم که سوختم
وحشی بگو که ازتوچه تقصیر آمدست

●

۶۰

ناتوان‌موری به‌پا بوس‌سلیمان آمدست ذرّه‌ای در سایهٔ خورشیدتابان آمدست
قطره‌ای ناچیز کورا برد ابر تفرقه رفته‌از عمان‌ودیگر سوی عمان آمدست
سنگ‌ناقص کرده خودرامستعد تربیت تا کند کسب کمالی جانب کان آمدست
بی‌زبان‌مرغی که‌در کنج‌قفس‌دم بسته‌بود سدزبان گردیده‌وسوی گلستان آمدست
تشنهٔ دیدار کزوی تااجل یك گام بود اینك اینك‌بر کنار آب‌حیوان آمدست
تابکی‌این‌رمزوایما ، این معما تابچند چندددردسر دهم کین آمدست، آن آمدست

مختصر کردم‌سخن‌وحشیست کزسر کرده پا
بهر پا بوس سگان میرمیران آمدست

●

۱- چ : شود همگی .
۲- این‌بیت در چ نیامده .

۶۱

از تو همین تواضع عامی مرا بس است — در هفته‌ای جواب سلامی مرا بس‌است
نی صدر وصل خواهم و نی پیشگاه قرب — همراهی تو یك دو سه گامی مرا بس است
بیهوده گرد عرصهٔ جولانگه توام — گاهی کرشمه‌ای و خرامی مرا بس‌است
خمخانه‌ای نمیطلبم از شراب وصل — یك قطره بازماندهٔ جامی مرا بس‌است

وحشی مگو، بگو سگ کو، بلکه خاك راه
یعنی ز تو نوازش مامی مرا بس است

●

۶۲

آنکه بی ما دید بزم عیش و در عشرت نشست — گو مهیا شو که میباید به سد حیرت نشست
آمدم تا روبم و در چشم نومیدی زنم — گرد حرمانی که بر رویم[1] در این مدت نشست
بزم ما را بهر چشم بد سپندی لازمست[2] — غیر[3] را میباید اندر آتش غیرت نشست
مسند خواری[4] بیارایید پیش تخت ناز[5] — زانکه خواهیم[6] آمد و دیگر بسد عزت نشست

وحشی آمد بر در رد و قبولت حکم چیست
رفت اگر نبود اجازت ور بود رخصت نشست

●

۶۳

خود در نجم و خود صلح کنم عادتم اینست — یك روز تحمل نکنم طاقتم اینست
بر خنجر الماس نهادم ز تو پهلو — آسوده دلا بین که ز تو[7] راحتم اینست
جایی که بود خاك به سد عزت سرمه — بیقدر تر از خاك رهم، عزتم اینست
با[8] خاك من آمیخته خونابهٔ حسرت — زین آب سرشتند مرا، طینتم اینست

۱ـ چ: جانم. — ۲ـ چ: چشم مارا تیر چشم پر ستیزی لازم است.
۳ـ چ: غمزه. — ۴ـ چ: نازی.
۵ـ چ: یار. — ۶ـ چ: خواهم.
۷ـ م: تکیه که. — ۸ـ چ: بر.

میلم همه‌جاییست که‌خواری همه آنجاست   با خصلت ذاتی چه کنم فطرتم اینست
وحشی نرود از درجانان به‌سد آزار
در اصل چنین آمده‌ام، خصلتم[1] اینست

●

۶۴

آنکس که مرااز نظر انداخته اینست   اینست که پامال غمم ساخته، اینست
شوخی که‌برون آمده‌شب‌مست‌وسرانداز   تیغم زده و کشته و نشناخته، اینست
ترکی که ازو خانهٔ من رفته بتاراج   اینست که ازخانه‌برون تاخته[2] اینست
ماهی که بود پادشه خیل نکویان   اینست که از ناز قد افراخته[3]، اینست
وحشی که به‌شترنج غم و نرد محبت
یکباره متاع دل و دین باخته‌اینست

●

۶۵

ای مدعی ازطعن تو ما را چه ملالست   باردوقبول توچه نقص[4] و چه کمالست
گیرم که[5] جهان آتش سوزنده بگیرد   بی آب شود جوهر یاقوت محالست
اینجا سر بازارچهٔ لعل فروشیست   مگشا سرصندوق که‌پرسنگ وسفالست
مارا به هما دعوی پرواز بلند است   باری[6] توچه‌مرغی‌و کدامت پروبالست
با بلبل خوش لهجهٔ این باغچه لافد   سوسن به زبان‌آوری خویش که‌لالست[7]
خوش‌باشد[8] اگرهست کسی‌راسرپیکار   ناورد گه ما سر میدان خیالست
خاموش نشین وحشی اگر صاحب‌حالی
کاینها که‌تو گفتی وشنیدی همه‌قالست

●

۱ــ چ: قسمتم.
۲ ــم: که از ناز قد افراخته.
۳ــ م: که از خانه برون تاخته.
٤ــ چ: نقصان.
۵ــ چ: گرجمله.
٦ــ چ: آیا
۷ــ این بیت درچ نیامده.
۸ــ چ: خوش‌باش.

٦٦

مشورت باغمزه چشمت‌را پی تسخیر کیست
باز این تدبیر بهر جان بی تدبیر کیست

دست یاری کاستین مالیده جیب ما گرفت
جیب‌ما بگذاشت تادیگر گریبانگیر کیست

ای خدنگ غمزه ضایع کن بما هم ناوکی
تا بداند جان ماکآماجگاه تیر کیست

این غرور نـاز یاد از بندی نو میدهد
حسن را در دست استغنا سر زنجیر کیست

بنده‌ای‌چون‌من که‌خواهدازتوقیمت یك‌نگاه
آورد گردیگری در بیعش از تقصیر کیست

نام کوموقوف کن وحشی که‌این‌طومارشوق
هست گویا کز زبان عجـز بی تأثیر کیست

●

٦٧

یارب مه مسافر من همزبان کیست
بااو که‌شدحریف[۱] وکنون همعنان‌کیست

ماهی که چرخ‌ساخت‌بدستان‌زمن‌جدا[۲]
تاباکه‌دوست گشته وهمداستان کیست

تا همچو ماه خیمه به سر منزل که زد
وز مهرباکه دم‌زند ومهربان[۳] کیست

آن مه کزو رسید فغانم بگوش چرخ
یارب نهاده گوش بسوی‌دهان[٤] کیست

وحشی همین نه‌جان توفرسوده شد زغم
آنك از غم[٥] فراق نفرسود جان کیست

●

٦٨

بسته برفتراك و میپرسد که صیاد توکیست
تیغ خون‌آلود[٦]خوددارد که جلاد توکیست

ساختی‌کارم به‌یك[۷]پرسش که‌ازکارت که‌برد
سخت پر کاری نمیدانم که استاد توکیست

لب‌کنی‌شیرین‌وپرسی[۸] کیست‌چون‌بینی‌مرا
بنده‌ام یعنی نمیدانی که فرهاد توکیست

۱-چ: رفیق.
۲ـ چ: جدازمن.
۳- چ: همزبان
٤- چ: فغان.
٥- چ: آنکوغم.
٦- چ: خون‌آلود.
۷- چ: زیك.
۸- چ: گویی.

گر عیاذاً بالله از رازی که[1] میپوشم ز تو برفتد این[2] بوده روزی، مرد بیداد تو کیست

گر خروشان نیستی وحشی زدرد بیکسی
چیست این فریاد در کنج غم آباد تو کیست

●

۶۹

ای دیده دشتبان نگاهت براه کیست در خاطرت سواری طرز نگاه کیست
خوش پر فرح زمینی وخرم گذر گهیست آنجا که جلوه میکند وجلوه گاه کیست
سر کرد ناز و فتنه و عالم فرو گرفت شاه کدام عرصه گذشت این سپاه کیست
خوش کشوری که او علم داد میزند ای من گدای کشور او پادشاه کیست

وحشی نهفته نیست که آن گرم رو که بود
این آتش نهفته که زد شعله آه کیست

●

۷۰

تا قسمتم ز میکدهٔ آرزوی کیست رطل میی که مست شوم، در سبوی کیست
تیغی که زخم ناز بقدر جگر خورم تا در میان غمزهٔ بیداد جوی کیست
بیخی که بر دمد گل عیشم ز شاخ او از گلشن که رسته و آبش زجوی کیست
داغی که روغنم بچکاند ز استخوان با آتش زبانه کش شمع روی کیست
پای طلب که در رهش الماس گرد شد تقدیر سودنش به تك و پوی کوی کیست
دل را کمند شوق که خواهد گلو فشرد آن پیچ وتاب تعبیه در تارموی کیست
وحشی علاج این دل وطبع فسرده حال شغل مزاج گرم که و کار خوی کیست

●

۷۱

مریض عشق اگر سد بود علاج یکیست مرض یکی و طبیعت یکی، مزاج یکیست

۱ـ م : این خواری که. ۲ـ م : زو.

تمام در طلب وصل و وصل میطلبیم / اگر یکیم و اگر سد که احتیاج یکیست
اگرچه مانده اسیرست همچنان خوش باش / که منتهای ره کاروان جاج یکیست
فریب تاج مرصع مده بسر بازان / که ترك سر بر این جمع و ننگ تاج یکیست
همین منادی عشقست در درون خراب / که آنکه میدهد این ملك را رواج یکیست
چه جای زحمت و راحت که پیش پای طلب / حریر نسترن و نشتر زجاج یکیست

بجز فساد مجو وحشی از طبیعت دهر
که وضع عنصر و تألیف امتزاج یکیست

●

۷۲

ای همنفسان بودن و آسودن ما چیست / یاران همه کردند سفر بودن ما چیست
بشتاب رفیقا که عزیزان همه رفتند / ساکن شدن و راه نپیمودن ما چیست
ای چرخ امان گیر که از جور تو مردیم / هردم المی بر الم افزودن ما چیست
گر زخم غمی بر جگر ریش نداریم / رخساره به خون جگر آلودن ما چیست

وحشی چو تغافل زده از ما گذرد یار[1]
افتادن و بر خاك جبین سودن ما چیست

●

۷۳

همرهی باغیر وازمن[2] احتراز ازبهر چیست / خود چه کردم با تو چندین خشم و ناز از بهر چیست
باز با من هر زمانش خشم و نازی دیگراست / خشم و ناز او نمیدانم که باز ازبهر چیست
از نیاز عاشقان بی‌نیاز است اینهمه / عاشقان را اینهمه عجز و نیاز از بهر چیست
مجلسی خواهم که پیشت گیرم و سوزم چو شمع / برزبان آرم که این سوز و گداز از بهر چیست

گوش برافسانهٔ ما چون نخواهد کرد یار
وحشی این افسانهٔ دور و دراز از بهر چیست

●

۱ـ چ : وحشی چو تغافل‌زدگان میگذرد باز.   ۲ـ چ : با من .

۷۴

کوچنان یاری که داند قدر اهل درد چیست
چیست عشق و کیست مرد عشق و درد مرد[1] چیست

گلشن حسنی ولی بر آه سرد ما مخند
آه ا گر یابی[2] که تأثیر هوای سرد چیست

ای که میگویی نداری شاهدی بر درد عشق
جان غم پرورد و آه سرد و روی زرد چیست

آنکه میپرسد[3] نشان راحت و لذت زما
کاش پرسد اول این معنی که خواب و خورد چیست

گر نه[4] عاشق صبر میدارد به تنهایی ز دوست
آنچه میگویند از مجنون تنها گرد چیست

وحشی از پی گر نبودی آن سوار تند را
میرسی باز از کجا وین چهرهٔ پر گرد چیست



۷۵

قدر اهل درد صاحب درد میداند که چیست
مرد صاحب درد، درد مرد، میداند که چیست

هر زمان در مجمعی گردی چه دانی حال ما
حال تنها گرد ، تنها گرد ، میداند که چیست

رنج آنهایی که تخم آرزویی کشته اند
آنکه نخل حسرتی پرورد میداند که چیست

آتش سردی که بگدازد درون سنگ را
هر کرا بودست آه سرد ، میداند که چیست

بازی عشقست کاینجا عاقلان درششدرند
عقل کی منصوبهٔ این نرد میداند که چیست

قطره‌ای از بادهٔ عشقست سد دریای زهر
هر که یك پیمانه زین می خورد، میداند که چیست

وحشی آنکس را که خونی چند رفت از راه چشم
علت آثار روی زرد میداند که چیست



۷۶

باز این عتاب و شیوهٔ عاشق گداز[6] چیست
بر ابرو[7] اینهمه گره نیم باز چیست

زهرم دهند یا شکر آن چشم و لب بگو[8]
امر کرشمهٔ تو و فرمان ناز چیست

ما خود بسوختیم در اول نگاه گرم
این شعلهٔ تغافل طاقت گداز چیست

۱ــ چ: رنج مرد .
۲ـ چ: دانی .
۳ــ چ: میجوید.
٤ــ چ: چه
۵ــ چ: وچهرهٔ .
٦ـ چ:عاشق نواز
۷ــ م: درابرو .
۸ــ م: زهرند یا شکر دگر آن چشم و لب بگوی .

از ما اگر کناره کنی حایلی بکن — اما نگاه را زنگار احترازچیست[1]
یك زخم دورباش چو[2] کوته‌نظر نخورد — پس مدعا از این مژه‌های درازچیست
این لطفها که صرف دگرهاست کویکی — تا بنگرد که عجز کدام و نیازچیست

وحشی همیشه راز تو فاش از زبان تست
باز این سخن گزاری وافشای رازچیست

●

۷۷

زهر در چشم وچین بر[3] ابرو چیست — باز فرمان تندی خو چیست
غیر ازین کآمدیم و خوار شدیم — گنه ما[4] درین سر کو چیست
چون بما زین بتر شوی که شدی — غرض مردم غرض گو چیست
گل تو خار های خود راییست — بار تو ای نهال خود رو چیست
از دو سو بود این کشش ز نخست — این زمان جرمهای یکسو چیست
حسن و عشقند از دو سو در کار — جرم چشم من و لب او چیست

صبر وحشی بغمزه می سنجد
تیر در جان من ترازو چیست

●

۷۸

خنده‌ات بر ما وبرداغ دل‌درمانده چیست — گریه‌ات برحال‌ما گر نیست باری‌خنده‌چیست
از قدح نوشیدن پنهانیش با دیگران — گر نمیداند که آگاهم‌چنین شرمنده‌چیست
از نکوخواهیست با اوپندمهر آمیز چیست — ورنه ازاین گفت و گوشودوزیان‌بنده‌چیست
محتسب در جستن می پردهٔ ما میدرد — مدعایش دیگراز این‌جستجوی گنده‌چیست

سال نو آمد غم بیهوده خوردن خوب‌نیست
می بخور وحشی‌خداداند که‌در آینده‌چیست

●

۱ــ این بیت در م نیامده. ۲ــ چ:تو. ۳ــم: درابرو. ٤ــچ:من.
۵ــ این‌بیت درچ نیامده.

۷۹

مست آمدی که موجب چندین ملال چیست / هشیار چون شوی بتو گویم که حال چیست
من حرف می کشیدن اغیار میزنم / آن مست ناز را عرق انفعال چیست
خنجر کشی ما زتو قطع [نظر] کنیم / کی میبریم از تو، ترا در خیال چیست
از دشت هجر میرسم آگاهیم دهید / وضع نشست وخاست ببزم وصال چیست
وحشی مپرس مسأله عاشقی زمن
مفتی منم به دین محبت سؤال چیست

۸۰

وصلم میسر است ولی بر مراد نیست / بردل نهم چه تهمت شادی که شاد نیست
غم میفروخت لیك باندازه میفرست / یك دل درون سینهٔ ما خودزیاد نیست
جایی هنوز نیست بذوق دیار عشق / هرچند ظلم هست وستم هست وداد نیست
ای بیوفا برو که براین عهدهای سست / نی اندك اعتماد که هیچ اعتماد نیست
رورو که وحشی آنچه کشید از تو سست عهد
ما را بخاطر است، ترا گر بیاد نیست

۸۱

سوز تب فراق تو درمان پذیر نیست / تا زنده‌ام چو شمع ازینم گزیر نیست
هر درد را که مینگری[۱] هست چاره‌ای / درد محبت است که درمان پذیر نیست
هیچ ازدل رمیدهٔ ما کس نشان نداد / پیدا نشد عجب که بدامی اسیر نیست
برمن کمان مکش که از آن غمزه‌ام هلاك / بازو مساز رنجه که حاجت به تیر نیست
رفتی و از فراق تو از پا در آمدم / باز آ که جز توهیچکسم دستگیر نیست
سهلست اگر گهی گذرد در ضمیر تو
وحشی که جز تو هیچکسش در ضمیر نیست

۱ـ چ: مینگرم.

۸۲

کس ببزم دلبران ازدور گردان پیش نیست — قرب نزدیکان مجلس حرف وصوتی بیش نیست
درصلات عاشقان دوری و تنهاییست رکن — گو قضا کن طاعت خودهر که اینش کیش نیست[۱]
مانکو دانیم طورحسن دور افتاده دوست — قرب ارزانی بمشتاقی که دور اندیش نیست
برسر[۲] خوانند نزدیکان[۳] ولیکن لطف شاه — منتظر جز برره دریوزهٔ درویش نیست
تونیاز آور اگرچه[۴] حسن مستغنی زید — ناز چون زور آوردهم خودحریف خویش نیست
انگبین زهر هلاك تست بادوری بساز — ای مگس مرگ تو در نوش است[۵] اندر نیش نیست

دلبران وحشی حکیمانند ضایع کی[۶] کنند
مرهم خودرا بر آن دل کز محبت ریش نیست[۷]



۸۳

دلتنگم وبا هیچکسم میل سخن نیست — کس در همه آفاق به دلتنگی من نیست
گلگشت چمن بادل آسوده توان کرد — آزرده دلان راسر گلگشت چمن نیست
از آتش سودای تو و خار جفایت — آن کیست که باداغ نو وریش کهن نیست
بسیار ستمکار و بسی عهد شکن هست — اما به ستمکاری آن عهد شکن نیست

درحشر چو بینند بدانند که وحشیست
آنرا که تنی غرقه بخون هست و کفن نیست



۸۴

وقت برقع ز رخ کشیدن نیست — رخ بپوشان که تاب دیدن نیست
بر من خسته بین وتند مران — که مرا قوّت دویدن نیست
باکه گویم غمت که در مجلس — زهرهٔ گفتن و شنیدن نیست

۱ـ م: هر کرا این کیش نیست. ۲ـ چ: پرهنر. ۳ـ چ: درویشان.
۴ـ چ: که گرچه. ۵ـ م: مرگ اندر آن نوش است. ۶ـ چ: چون.
۷ـ چ: کز تغافل نیش نیست.

من خود از حیرت[1] تو خاموشم حاجت منع و لب گزیدن نیست
میرمد وحشی آن غزال از من
هر گزش میل آرمیدن نیست

●

۸۵

جز غیر کسی همره آن عربده‌جو نیست بد میرود این راه‌وروش هیچ نکو نیست
دوری نگزیند ز رقیبان سر مویی[2] با ما کشش خاطر او[3] یك سر مو نیست
پیش تو سبب چیست که ما کم ز رقیبیم آیین وفاداری ما خود کم ازو نیست
گویی سخن ازمهر بهر بی‌ره وورویی[4] هیچت زهم[5] آوازی این طایفه‌رو نیست
زین در برود گر غرضت رفتن وحشیست
حاجت به تغافل زدن و تندی‌خو نیست

●

۸۶

یك التفات ز فرماندهان نازم نیست ز دور رخصت یك سجدهٔ نیازم نیست
منه بگوشهٔ طاق بلند استغنا کلیدوصل ، که‌دستی چنان درازم نیست
خلاف عادت‌پروانه خواهدازمن شمع و گرنه زآتش سوزنده احترازم نیست
مرا بکنگرهٔ وصل او صلا مزنید که‌آن پری که شمادیده‌اید بازم نیست
حدیث ترك وفا گو زبان بصرفه بگو که اعتماد براین صبرحیله‌سازم نیست
صلاح کار در انکار عشق بینم لیك[6]
تحملی که بود[7] پرده‌پوش رازم نیست

●

۸۷

چه‌لطفها که در این شیوهٔ نهانی نیست عنایتی که توداری بمن بیانی نیست

۱ــم: حسرت. ۲ــچ: سرمویی زرقیبان. ۳ــچ: آن.
۴ــچ: بهرراه‌ورویی. ۵ــچ: بهم. ۶ــم: صلاح کاردرین کارعشق بینم لیك.
۷ــچ: شود.

کرشمه گرم سؤال است، لب مکن رنجه — که احتیاج به پرسیدن زبانی نیست
رموز کشف و کرامات سالکان طریق — ورای رمز شناسی و نکته دانی نیست
بهر که خواه نشین گرچه این نه شیوهٔ تست — که از تو در دل ما راه بد گمانی[2] نیست
مرا ز کیش محبت همین پسند افتاد — که گرچه هست سد آزار سرگرانی نیست

تو خون مردهٔ وحشی چرا نمیریزی
بریز تا برود، آب زندگانی نیست



۸۸

طایر بستان پرستم لیکنم پرباز نیست — گلشنم نزدیك اما رخصت پرواز نیست
درقفس گرماند بلبل باغ عیشت تازه باد — رونق گلزار از مرغ نوا پرداز نیست
دهشتم درسنگلاخ هجر فرماید درنگ — ورنه شوقم جز براه وصل توسن تاز نیست
صعوهٔ کم زهره ام من وین دلیری از کجا — رخصت پروازم اندر صید گاه باز نیست
میر مجلس راچه بگشاید ز من جز دردسر — زانکه چنگ من به قانون حریفان ساز نیست
آنکه من من شیشه دارد بار، سود آنگه کند — کو بساط خود نهد جایی که سنگ انداز نیست

در بیان حال خود وحشی سخن سر بسته گفت
نکته دان داند که هر کس محرم این راز نیست



۸۹

تا بآخر نفسم ترك تو درخاطر نیست — عشق خود نیست اگر تا نفس آخر نیست[3]
اثر شیوهٔ[4] منظور کند هر چه کند — میل این فتنه نخست از طرف ناظر نیست
عیب مجنون مکن ای منکر لیلی که درو[5] — حالتی هست که آن برهمه کس ظاهر نیست

۱ـ م: آن. ۲ـ چ: جز گمانی.
۳ـ چ: عشق آن نیست که خود با نفس آخر نیست. ۴ـ چ: جذبهٔ.
۵ـ چ: عیب مجنون نکنی ای سگ لیلی که دراو.

دیده گستاخ نگاهست بر آن مست غرور　　در کمینگاه نظر غمزه مگر حاضر نیست[1]
همه جا جلوهٔ حسن تو و مشتاق وصال[2]　　همه تن دیده و برنیم نظر قادر نیست
وحشی آن چشم کزو نیست ترا پای گریز
بست چون، پای تو بی سلسله گر ساحر نیست[3]

۹۰

عاشق یکرنگ را یار وفادار[4] هست　　بندهٔ شایسته نیست ورنه خریدار هست
میرسدت ای پسر برهمه کس ناز کن　　حسن وجمال ترا ناز تو در کار هست
گرچه لبت میدهد مژدهٔ حلوای صبح　　مانده همان زهر چشم تلخی گفتار هست
لازمهٔ عاشقیست رفتی و دیدن ز دور　　ورنه ز نزدیك هم رخصت دیدار هست
وحشی اگر رحم نیست در دل او گو مباش
شکر که جان ترا[5] طاقت آزار هست

۹۱

پرگشت[6] دل از راز نهانی که مراهست　　نامحرم راز است زبانی که مراهست
با کس نتوان گفتن و پنهان نتوان داشت　　از درد همین است فغانی که مراهست
ای دل سپری ساز ز پولاد[7] صبوری　　با عربدهٔ سخت کمانی که مراهست
مشهور جهان ساخت بر آواز عزیزش　　در کوی تو رسوای جهانی که مراهست[8]
بادیست که بابوی تو یك بار نیامیخت　　این محرم پیغام رسانی که مراهست
محروم کن گردنم از طوق دگرهاست　　از داغ وفای تو نشانی که مراهست
یك خندهٔ رسمی ز تو ننهاده ذخیره　　این چشم بحسرت نگرانی که مراهست

۱ـ این بیت در چ نیامده.　　۲ـ چ: جشنی وجمال.
۳ـ چ: بست بی‌سلسله پای تو چنین ساحر نیست.
۴ـ چ: طلبکار.　　۵ـم: مرا.　　۶ـ چ: برگشت.
۷ـم: فولاد.　　۸ـ این بیت درچ نیامده.

وایل نکند چین جبین و نگه چشم — بر لطف نهان تو گمانی که مرا هست

وحشی تو بده جان که نیاید بعیادت[1]
این یار خوش قاعده دانی که مرا هست

●

۹۲

مینماید چند روزی شد که آزاریت هست — غالباً دل در کف چون خود ستمکاریت هست
چون نی از شاخ گلت رنگی و بویی میرسد — یا باین خوش میکنی خاطر که گلزاریت هست
در گلستانی چو شاخ گل نمی جنبی ز جا — میتوان دانست کاندر پای دل خاریت هست
عشقبازان رازداران همنداز من مپوش — همچو من بی عزتی یا قدر و مقداریت هست
در طلسم دوستی کاندر تواش تأثیر نیست — نسخه‌ها دارم اشارت کن اگر کاریت هست
چارهٔ خود کن اگر بیچاره سوزی همچو تست — وای بر جان تو گر مانند تو یاریت هست

بار حرمان بر نتابد خاطر نازک دلان
عمر من بر جان وحشی نه اگر باریت هست

●

۹۳

بر دری ز آمد شد بسیار آزاریم هست — گر خدا صبری دهد اندیشهٔ کاریم هست
صبر در می بندد اما نیستم ایمن ز شوق — خانهٔ پر رخنهٔ کوتاه دیواریم هست
گر شود ناچار و دندان بر جگر باید نهاد — چارهٔ خود کرده‌ایم جان جگر خواریم هست
کی گریزم از درت امازمن غافل مباش — گر توام خواهی که بفروشی خریداریم هست
گرچه ناید بنده‌ای چون من بکار کس ولی — نقش دیوارم ولیکن پای رفتاریم هست
جز در دولت سرای وصل تو هر جا روم — در حساب هستم و قدری و مقداریم هست
حرمت من گر نداری حرمت عشقم بدار — خود اگر هیچم دل و طبع وفاداریم هست

۱- چ : بعبادت .

کوری چشم رقیبان زان گلستان امید | نیست گر دامان پر گل، چشم پر خاریم هست

وحشی اظهار وفا کردست خون او مریز
ورمدد خواهی بخون‌دست آشنا یاریم هست



۹۴

قرعهٔ دولت زدم ، یاری و اقبال هست | خوبی‌وفرخندگی‌جمله دراین‌فال‌هست
حال نکو بگذرد ، بخت مددها کند | طالع‌خود دیده‌ام ، شاهد این‌حال‌هست
داد منجّم نوید ، گفت که با[1] اخترت | ذلت پارینه‌رفت[2] ، عـزّت[3] امسال‌هست
داد مریض مرا مژدهٔ صحت طبیب[4] | گرچه‌هنوزاندکی‌مضطرب‌احوال‌است
طایر اقبال من شهپر دولت دماند[5] | رخصت پرواز نیست ورنه پروبال‌هست
بخت ز دنبال چشم اشك مرا پاك کرد | مژده که این گریه‌راخنده زدنبال‌هست

وحشی و اقصای دیر کز طرف میکده[6]
دردسر قال نیست ، سرخوشی حال هست[7]



۹۵

میتوانم بود بی‌تو ، تاب تنهاییم هست | امتحان‌صبرخود کردم شکیباییم هست
حفظ‌ناموس‌تومنظوراست میدانی توهم | ورنه‌سدتقریب‌خوب[8] از بهر رسواییم هست
سوی‌تو گویم نخواهد آمد اما می‌شنو | ایستاده بر در دل سد تقاضاییم هست
نی‌همین‌داد[9] تغافل‌میدهدخود رای من | اندکی‌هم‌در[10] مقام‌رشك فرماییم هست
گر شراب اینست کاندر کاسهٔ من میرود | پرخماری درپی این باده‌پیماییم هست

۱- چ : در. ۲- چ : نیست. ۳- م : دولت
۴- چ : نوید. ۵- چ : رماند. ۶- چ : مدرسه
۷- چ : سرخوشی حال‌نیست دردسر قال‌هست. ۸- چ : خود.
۹- چ : رای. ۱۰- چ : اندر.

گرچه‌هیچم، نیستم‌همچون‌رقیبان‌دربدر امتیازی از هوسناکان هرجاییم هست

وحشیم من کی مرا وحشت گذارد پیش تو
گرچه میدانم که دربزم‌تو گنجاییم‌هست [1]

●

۹۶

شکفتگیش چوهر روز نیست‌حالی‌هست اگر غلط نکنم از منش[2] ملالی هست

زرشك قرب من ای مدعی خلاص‌شدی ترا نوید که[3] برخاطرش خیالی[4]هست

برخصت تو که رفتیم و دردسر بردیم ترا ملالی و ما را هم انفعالی هست

ببوستان تو گر مرغ ما نمی گنجد[5] گرش زبال‌درستی[6] شکسته بالی هست

تو[7] بدمزاج چه بی اعتدال‌وبدخویی طبیعتی و مزاجی و اعتدالی هست

سفارش دل خود باتو اینزمان گفتم[8] زگریه روز وداع توام مجالی هست

چو قصدرفتن آن کوی کردوحشی گفت
که فکر[9] باطل و اندیشهٔ محالی‌هست

●

۹۷

تو جفا کن که‌ازاینسوی وفاداری‌هست طاقت و صبر مرا حوصلهٔخواری‌هست

با دلم هرچه توان کرد بکن تابکشد کزمن وجان‌منش نیز مددکاری‌هست

میخرم مایهٔ هرشکوه به‌سد شکر زتو من‌خریدارا گرت‌جنس‌دل‌آزاری‌هست

گرد زنجیر بمژگان ادب پاك کند آنکه‌درقید کشش ذوق گرفتاری‌هست

مابدامان تو نازیم که‌پاکست چو گل ورنه در شهر بسی لعبت بازاری‌هست

شکر جورش کن و خشنودی او جو وحشی
که درازست شب حسرت وبیداری هست

●

۱ــ چ: گرچه یابم هم که دربند تو گنجاییم هست.
۲ــ چ: پیش. ۳ــ چ: در. ٤ــ چ: ملالی. ۵ــ چ: نمیباید.
٦ــ م: تمامی. ۷ــ چ: چه. ۸ــ چ: نکنم. ۹ــ چ: ذکر.

۹۸

اسیر جلوهٔ هرحسن [۱] عشقبازی هست — میان هر دو حقیقت نیاز و نازی هست

زهر دری که نهد حسن پای نازبرون — بر آستانهٔ آن در سر نیازی هست

اگر مکلف عشقی سر نیاز بنه — که هر که هست بکیش خودش نمازی هست

چونیك درنگری عشق ما مجازی نیست — حقیقتی پس هر پردهٔ مجازی هست

میان عاشق و معشوق کی دویی گنجد — برو برو که تو پنداری امتیازی هست

وداع خویش کن اول اگر رفیق منی — که این رهیست خطرناك و تر کتازی هست [۲]

نه احتراز از آن جانب است همواره
گهی زجانب وحشی هم احترازی هست



۹۹

از عرض نیازم چه بلا بی‌خبرش داشت — آن ناز نگه دزد که پاس نظرش داشت

فریاد که هر طایر فرخنده که دیدم — صیاد زمرغان دگر بسته ترش داشت

بلبل گله میکرد ز گل دوش به‌سدرنگ — گل بود که هردم بزبان دگرش داشت

این عشق بلائیست، شنیدی که چها دید — یعقوب که دل در کف مهر پسرش داشت

بر هر که شنیدم که غضب کرد زمانه — دیدم که بزندان تو بیداد گرش داشت

این طی مکان بین که زهر جا که برون تاخت
وحشی نگران بود و سر رهگذرش داشت



۱۰۰

ازپی بهبود درد ما دوا سودی نداشت [۳] — هر که شد بیمار در عشق بهبودی نداشت

۱- چ: اسیر جوهر حسن تو.
۲- این بیت در چ نیامده.
۳- چ: از پس بهبود ما هرگز دوا سودی نداشت.

بود روزی آن عنایتها که با ما[1] مینمود — خوش نمودی داشت اما آنچنان بودی نداشت[2]

دوش کامد[3] بارقیبان مست و خنجر میکشید — غیر قصد کشتن ما[4] هیچ مقصودی نداشت

عشق غالب گشت اگر در بزم او آهی زدم — کی فروزان گشت جایی کاتشی دودی نداشت[5]

جای خود در بزم خوبان شمعسان[6] چون گرم کرد — آنکه اشك گرم و آه آتش آلودی نداشت

داشت سودای رخش وحشی بسرور هر نفس — لیك از آن سودا چه حال یك دمش سودی نداشت

وحشی از درد محبت لذتی چندان نیافت

هر که جسمی ریش و جان در دفر سودی نداشت[7]

●

۱۰۱

رسید و آن خم ابرو بلند کرد و گذشت — تواضعی که به ابرو کنند، کرد و گذشت

نوازشم به جواب سلام اگرچه نداد — تبسمی ز لب نوشخند کرد و گذشت

بجذبهٔ نگهی کز پیش کشان میبرد — چه صیدها که اسیر کمند کرد و گذشت

کرشمه‌ای که جنون آورد تعقّل آن — بلای دانش سد هوشمند کرد و گذشت

یکی قبول نکرد از هزار تحفهٔ جان — بهانه غمزهٔ مشکل‌پسند کرد و گذشت

که بود این، که زچشم بدش گزند مباد — که جان بر آتش شوقم سپند کرد و گذشت

رسید و باز باندك ترحّمی وحشی

زبان شکوه بکام توبند کرد و گذشت

●

۱۰۲

ز پیش دیده تا جانان من رفت — تو پنداری که از تن جان من رفت

اگر خود همره جانان نرفتم — ولی فرسنگها افغان من رفت

۱ـ چ: جانان.	۲ـ چ: اماهیچ موجودی نداشت.	۳ـ چ: آمد.

۴ـ چ: من.	۵ـ این بیت درچ: نیامده.	۶ـ بعدازین.

۷ـ درچ بجای این بیت چنین آمده:

داشت سودای رخش وحشی بسر درهر نفس — لیك از آن سودا چه حاصل یك دمش سودی نداشت

سر وسامان مجو از من چو رفتی — تو[1] چون رفتی سر و سامان من رفت
چه‌دید از من که چون برهم زدم چشم — چو اشك از دیدهٔ گریان من رفت
از آن پیچم[2] بخود چون مار وحشی
که گنج کلبهٔ ویران من رفت

●

۱۰۳

بطوف کعبه من خاکسار خواهم رفت — ولی بیاد سر کوی یار خواهم رفت
اگر بباغ روم بهر دیدن گل و سرو — بیاد قامت آن گلعذار خواهم رفت
جدا ز یار چه باشم درین دیار مقیم — چویار کرد سفرزین دیار خواهم رفت
مرا بمیکده‌ای محتسب رجوعی نیست — اگر روم پی دفع خمار خواهم رفت
برهگذارش اگر خاك ره شود سر من
کجا چو وحشی از آن رهگذار خواهم‌رفت

●

۱۰۴

گرم آمد و[3] بر آتش‌شوقم‌نشاند ورفت — آتش بجای آب ز چشمم فشاندورفت
آمد چوباد و مضطربم کرد همچوبرق — وز آتشم زبانه بگردون رساندورفت
بر خاستم که دست دعایی بر آورم — دشنام داد و راه دگر کرد وراندورفت
ازپی دویدمش که عنان گیریی[4] کنم — افراشت تازیانه و مرکب جهاندورفت
وحشی نشد نصیبم ازو تازیانه‌ای
چشمم بحسرت‌از پی‌او بازماند ورفت

●

۱۰۵

ناز بر گیرد کمان‌دروقت تر کش‌بستنت — فتنه پا کوبان‌شود هنگام‌ابرش‌جستنت

---

۱ - چ: که — ۲ - چ: پیچد. — ۳ - چ: در.
٤ چ: عنان گیریش

لاله آتشناك رویاند ز آب و خاك دشت زآب‌خوی‌رخساره‌از گردسواری‌شستنت

پیش‌دست‌وقبضه‌ات‌میرم که‌خوش[1] مردم کش‌است در کمان نـاز تیر دلبری پیوستنت[2]

تاچه‌آتشها کند بر هر سر کویی[3] بلند شوخی طبع تو ویك جا دمی ننشستنت

وحشیم من جای من میدانگه[4] نخجیر تست

نیستم صیدی که باید کشت و باید خستنت

●

۱۰۶

گردسر تو گردم و آن رخش راندنت وان دست و تازیانه ومرکب جهاندنت

شهری به ترکتاز دهد بلکه عـالمی ترکانه بر نشستن و هـرسو دواندنت

پیش خدنگ پرکش[6] نازتو جان دهم وان شست بازکردن وتا پر نشاندنت[7]

میرم بآن عتاب که گویا سرشته‌اند سد لطف بـا ادای تعرض رساندنت[8]

طرز نگـاه نـازم و جنبیـدن مـژه وان دامـن کرشمه بمـردم فشانـدنت

وحشی اگر تو فارغی ازدردعشق ، چیست

این آه وناله کردن و این شعر خواندنت

●

۱۰۷

تو منکری ولیك بمن مهربانیت میبـارد از ادای نگـاه نهـانیت

میرم[9] به ملتفت نشدنهای ساختـه وان طرز بـاز دیدن و تقریب دانیت

یك خم شدن ز گوشهٔ ابروی التفات آید برون ز عهدهٔ سد سر گـرانیت

۱ـ س: خوش . م: چون. ۲ـ این بیت درچ نیامده .

۳ـ چ: کوهی . ٤ـ چ: جولانگه.

۵ـ این بیت درش نیامده‌است

وحشی من‌جان من‌میدان‌که نخجیر توام نیستم صیدی‌که بایدکشت تا برحستنست

٦ـ چ: ترکش . ۷ـ ل: تربرنشاندنت. ۸ـ ل: نشاندنت.

۹ـ ل: میروم .

نازم کرشمه را که سدم نکته حل نمود — بی منت موافقت و همزبانیت
شادی التفات تو کارم تمام کرد — بادا بقای عمر تو و[1] زندگانیت
ای شاهباز دوری ما از تو لازمست — گنجشک را چه زهرهٔ هم‌آشیانیت
جنبیدت این‌هوس زکجا ای‌نهال لطف — کی اوفتاد رغبت میوه فشانیت
من از کجا و اینهمه نو باوهٔ امید — یارب که بر خوری ز درخت‌جوانیت
شاخ گلی کجاست بدین[2] پاك دامنی — بیهوده سالها نکنم باغبانیت
سد نوبهار را زتو آبست و رنگ و بو — دارد خدا نگاه ز بادخزانیت

وحشی پیاله گیر که دیگر حریف تست
کز خم به شیشه[3] رفت می شادمانیت[4]

●

۱۰۸

نوید آشنایی میدهد چشم سخنگویت — گرفته انس گویا نرمیی با تندی‌خویت
بمیرم پیش آن‌لب ، اینچنین گاهی تبسم کن — بحمدالله که دیدم بی گره یك‌بارابرویت
برویت مردمان دیده را هست آنچنان‌میلی[5] — که ناگه میدوند[6] ازخانه بیرون‌تاسر کویت
شرابی خورده‌ام ازشوق وزور آورده‌میترسم — که بردارد مرا ناگاه و بیخود آوردسویت
زآتش آب میجویم ببین فکر محال من — وفاداری طمع میدارم از طبع جفاجویت
فریب غمزه امروز آنقدر خوردم که میباید — مجرب بودهرافسون[7] که برمن‌خواندجادویت[8]

چه بودی گر بقدر آرزو جان داشتی‌وحشی
که کردی سدهزاران‌جان‌فدای‌یك‌سرمویت

●
●

۱- م: در.　۲-ل: باین.　۳- ل: نشسته.
٤-ل:ارغوانیت.　٥- س: مستی.　٦-س: میدود.
٧-س: افسونی.　٨- این بیت‌در م‌نیامده.　٩-چ: هرسرمویت.

«د»

۱۰۹

هرگزم یارب از آن دیدار مهجوری مباد — این نگاه دور را از روی او دوری مباد
من کجا و رخصت آن بزم دانم جای خویش — دیگران هم رخصت ار خواهند دستوری مباد
هر مرض کز عشق پیش آمد علاجش بر منست — لیك جانم را ز درد رشك رنجوری مباد
چشم غارت کرده را صعب است از دیدار دوخت — هیچ عاشق را الاهی هرگز این کوری مباد

جوهر حسن تو کنج خانهٔ آباد نیست
بر بنای جان وحشی نام معموری مباد

●

۱۱۰

هجران رفیق بخت زبون کسی مباد — خصمی چنین دلیر بخون کسی مباد
یارب حریف گرم کنی همچو آرزو — گرم اختلاط داغ درون کسی مباد
این شعله‌های ظاهر و باطن گداز هجر[1] — پیراهن درون و برون کسی مباد
آن گریه‌های شوق که غلتید[2] کوه ازو — سیل بنای صبر و سکون کسی مباد
سد بند شوق پاره کند زور آرزو — یارب که بخت شور و جنون کسی مباد
نعلم بنام جملهٔ اجزا در آتش است — جادوی او بفکر فسون کسی مباد

وحشی هزار بادیه[3] دورم ز کعبه کرد[4]
این بخت بد که راهنمون کسی مباد

●

۱۱۱

تا ابد دولت نواب ولی سلطان باد — ملکت سرمدیش نامزد فرمان باد
آن عصایی که شکست سر قیصر با اوست — پیش قصرت بسر دست کمین دربان باد

---

۱ ـ چ: شوق. ۲ ـ م: گردید.
۳ ـ چ: مرتبه. ٤ ـ چ: کشت.

دشمنت را که بروحبس مآبست حیات
چین ابروی اجل قفل در زندان باد

رفعت آن جامه که آرد بقدقدر توراست
طوق جیب فلکش دایرهٔ دامان باد

عرصه گاهی که‌شکوه‌تو کندعرض‌سپاه
طول‌وعرضش همه‌ایران وهمه‌توران‌باد

گردهرخشم که ازتیغ تودرچشم‌عدوست
ناوك حادثه‌صف‌برزده چون‌مژ گان باد

باد یارب ز تو بستان امالی خرم
وحشی نکته‌سرا بلبل این‌بستان‌باد



۱۱۲

خوش‌نیست‌هرزمان‌زدن‌ازجور[1] یارداد
ورنه ز دست تست مرا سد هزار داد

شد یار غیر و داد قرار جفا بما
یاران نمیتوان بخود اینها قرار داد

رفت و ز دست اهل تظلم عنان‌کشید
داد[2] از عنان‌کشیدن آن شهسوار داد

آن ترك‌ظلم پیشه‌دگرمیرود[3] که باز
از خلق خاست بر سر هر رهگذار داد

وحشی توظلم دیده‌وآن ترك‌تند خوست
ترسم که سر زند ز تو بی اختیار داد



۱۱۳

عیاذاً بالله از روزی‌که‌عشقم درجنون‌آرد
سر زنجیر گیرد وز در عقلم درون‌آرد

من و رد و قبول بزم سلطانی‌که دربانش
به‌سدخواری‌کندبیرون به‌سدعزت‌درون‌آرد

بجرم عشق دربند یکی سلطان بی‌رحمم
که هرکس‌آیداز دیوان‌اوفرمان‌خون‌آرد

سر خسروز گل گردد گران فرهاد را نازم
که گلگون‌را بگردن گیرد واز بیستون‌آرد

---

۱ ـ چ: دست.ل: مرازدن‌ازدست‌یار.
۲ ـ ل: آه.
۳ ـ چ: دیگرمیدود. ل: آن‌پادشاه‌حسن مگر میبرد.

کمند جذبهٔ معشوق اگر در جان نیاویزد
کسی پروانه را در آتش سوزنده چون آرد
بروفارغ نشین وحشی که نخل آرزومندی
نیارد بار اگر هم آورد بار زبون آرد

●

۱۱۴

باده کو تا خرد این دعوی بیجا ببرد
بیخودی آید و ننگ خودی از ما ببرد
خوش بهشتیست خرابات کسی کان بگذاشت
دوزخ حسرت جاوید ز دنیا ببرد
ما و میخانه که تمکین گدایی در او
شوکت شاهی اسکندر و دارا ببرد
جام می کشتی نوح است چه پروا داریم
گر چه سیلاب فنا گنبد والا ببرد
جرعهٔ پیر خرابات بر آن رند حرام
که به پیش دگری دست تمنا ببرد
عرصهٔ ما بمروت که ز عالم کم شد
هدهدی کو که بسر منزل عنقا ببرد
شاخ خشکیم بما سردی عالم چه کند
پیش ما برگ و بری نیست که سرما ببرد
خانه آتش زدگانیم ستم گو میتاز
آنچه اندوخته باشیم به یغما ببرد
وحشی از رهزن ایام چه اندیشه کنیم
ما چه داریم که از ما نبرد یا ببرد

●

۱۱۵

غمزهٔ او حشر فتنه بهر جا ببرد
عافیت را همه اسباب به یغما ببرد
صبر ما پنجهٔ مومیست چو عشق آرد زور
پنجه گر ساخته باشند ز خارا ببرد
گو تو خواهی [که] گرانی ببرد بندی عشق
کوه بر سر نهد و سلسله درپا ببرد
دل من کسیت که لطف از تو کند گستاخی
بر دهانش زن اگر نام تمنا ببرد
پیش ما نیست ازین جنس بفرمای که ناز
صبر و آرام ز دلهای شکیبا ببرد
از تو ایمایی و از صیقل ابرو میلی
زنگ سد ساله تغافل ز دل ما ببرد
ندهی عشق بخود ره که چو فرصت یابد
قفل گنجینهٔ جان پیچد و کالا ببرد

هرزبان کو سر بی‌جرم نخواهد بردار　　　دعوی عشق کند کوته و عوغا ببرد
دشت پیمایی بسیار کند چون وحشی
هر کرا دل نگه آهوی صحرا ببرد

●

۱۱۶

شام هجران تو تشریف بهر جا ببرد　　　درپس و پیش هزاران شب یلدا ببرد
دود آتشکده از کلبهٔ عاشق خیزد　　　گر بکاشانهٔ خود آتش موسا ببرد
میجهد برق جمالی که دهد اجر فراق　　　کیست تا مژده به یعقوب وزلیخا ببرد
عشق چون برسر کس حملهٔ‌بیداد آرد　　　اولش قوت بگریختن از پا ببرد
هر کرا بردر نازك بدنان خواند عشق　　　دل و جانی که بود زاهن وخارا ببرد
آنکه سود سر بازار محبت خواهد　　　باید آنجا همه سرمایهٔ سودا ببرد
در برو باز زنم بی رخ او رضوان را　　　گر بگلزار بهشتم به تماشا ببرد
ندهد طوف صنمخانه به سد حج قبول　　　شیخ‌صنعان که دلش را بت ترسا ببرد
با چنین درد که وحشی بدعا میطلبد
بایدش کشت اگر نام مداوا ببرد

●

۱۱۷

خواهم آن عشق که هستی زسرما ببرد　　　بیخودی آید وننگ خودی از ما ببرد
خانه آتش زدگانیم ستم گو میتاز　　　آنچه اندوخته باشیم بیغما ببرد
شاخ خشکیم بما سردی عالم چه کند　　　پیش‌ما برگ‌وبری‌نیست که‌سرما ببرد
دوزخ جور[1] برافروز که من تا قویم　　　نشنیدم که مرا اخگری از جا ببرد
جرعهٔ پیر خرابات بران رند حرام　　　که به پیش دگری دست تمنا ببرد
وحشی از رهزن ایام چه اندیشه کنی
ما چه داریم که از ما ببرد یا نبرد

●

۱ـ س : هجر.

۱۱۸

دلم امروز از آن لب هر زمان شکری دگر دارد
زبان کز شکوه‌ام پرزهر بودا کنون شکر دارد

دگر راه کدامین کاروان صبر خواهد زد[۱]
که چشمش سد نگهبان در کمینگاه نظر دارد

به‌یك‌صحبت که با او داشت دل کز من بحل بادا
دگر نامد ز من یادش بلی صحبت اثر دارد

دعا های سحر گویند میدارد اثر آری
اثر میدارد امّا[۲] کی شب عاشق سحر دارد

ز هر کس بیشتر مهر تو دارم وین دلیلم بس
که هر کس را فزونتر مهر، حسرت بیشتر دارد

عجب نبود ز وحشی گریه‌های تلخ ناکامی
که‌زهر[۳] آلوده پیکانهای حسرت بر جگر دارد

●

۱۱۹

بزیر لب حدیث تلخ کان بیدادگر دارد
بود زهری که بهر کشتن ما[۴] در شکر دارد

بلای هجر و درد اشتیاق پیر کنعانی
کسی داند که چون یوسف عزیزی در سفر دارد

ندارد اشتیاق وصل شیرین، کوهکن، ورنه
بضرب تیشه سد چون بیستون[۵] از پیش بردارد

عتاب آلوده آمد، باده‌درسر، دست بر خنجر
کدامین بی گله را میکشد دیگر چه سر دارد

کسی دارد خبر از اشك و آه گرم من وحشی
که آتش در[۶] دل و داغ ندامت بر جگر دارد

●

۱۲۰

به‌تنگ آمد دلم، یك خنجر کاری طمع دارد
از آن مژگان قتال اینقدر یاری طمع دارد

نهادست از نکویانش بسی غمهای ناخورده
از این خونخواره مردم هر که غمخواری طمع دارد

سحر گل خنده میزد بر شکایت گویی بلبل
که این نادان مگر کز ما وفاداری طمع دارد

گناه گل فروشان چیست گو بلبل بنال از خود
که یکجا بودن از یاران بازاری طمع دارد

هوای باده، ساقی ساده، صاف عشرت آماده
کسی مست است وحشی کز تو هشیاری طمع دارد

●

۱ــ چ: بود. ۲ــ چ: آری ۳ــ م: خون. ٤ــ : من.

۵ــ چ: بضرب تیشه‌ای سد بیستون. ٦ــ چ: بر.

۱۲۱

چشم او قصد عقل و دین دارد		لشکر فتنه در کمین دارد
عالمی را کند مسخر خویش		هر که او لشکری چنین دارد
مست و خنجر بدست میآید		آه با عاشقان چه کین دارد
هیچکس را بجان مضایقه نیست		اگر آن شوخ قصد این دارد
ساعد او مباد رنجه شود		داغ بر دست نازنین دارد
هر کرا هست تحفه‌ای در دست		پیش جانان در آستین دارد
نیم جانی‌ست تحفهٔ وحشی[1]
چه کند بینوا همین دارد



۱۲۲

جانان نظری کو[2] ز وفا داشت ندارد		لطفی که از این پیش بما داشت ندارد
رحمی که باین غمزده‌اش بود نمانده‌است		لطفی که باین بی سروپا داشت ندارد
آن پادشه حسن ندانم چه خطا دید		کان لطف که نسبت بگدا داشت ندارد
گر یار خبر دار شود از غم عشاق		جوری که باین قوم روا داشت ندارد
وحشی اگر از دیده رود خون عجبی نیست
کان گوشهٔ چشمی که بما داشت ندارد



۱۲۳

کار خوبی نه بگفت دگران باید کرد		هرچه فرمان بدهد حسن چنان باید کرد
تیغ تیز و دل بیرحم چرا داده خدا		جوی خون بر در بیدادروان باید کرد
گاه باشد که مروت ندهد رخصت جور		چون بود مصلحت ناز همان باید کرد
سنت ملت خوبیست که باصاحب عشق		دوستی ازدل وخصمی بزبان باید کرد

۱- چ: درویش.	۲- چ: کان.

گو زبان درد سر عاشق ومعشوق مده / چیست پوشیده ازایشان که چنان باید کرد

وحشی آزار حریفان کند از کم‌ظرفی
دفع بدمستیش ازرطل گران باید کرد

●

۱۲۴

خوش آن نیاز که رفع حیا تواند کرد / نگاه را به نگاه آشنا تواند کرد

خوش آن نگاه که در آشنایی اول / شروع در سخن مدعا تواند کرد

خوش آن غرور که وام‌دوسدجواب سلام / بیك کرشمهٔ ابرو ادا تواند کرد

خوش آن ادا که‌هزاران‌هزار وعدهٔ ناز / به نیم جنبش مژگان روا تواند کرد

خوش آن فریب که درعین تیغ راندنها / علاج دعوی سد خونبها تواند کرد

خوش است طرز اداهای خاص با وحشی
خوش آن که پیروی طرز ما تواند کرد

●

۱۲۵

کی دیدمش که قصددل زار من نکرد / ننشست با رقیبی و آزار من نکرد

یك شمه کار درفن ناز و کرشمه نیست / کز یك‌نگاه چشم‌تو در کار من نکرد

گفتم مرنج و گوش کن ازمن حکایتی / رنجش نمود و گوش بگفتار من نکرد

خندان نشست وشمع شبستان غیر شد / رحمی به گریه‌های شب تار من نکرد

وحشی نماندهیچ سیاست که هجریار
با جان خسته و دل افکار من نکرد

●

۱۲۶

چه گویمت که چه‌با جانم‌اشتیاق نکرد / چه کارها که به فرمودهٔ فراق نکرد

زمانه[۱] وصل ترا سد سبب مهیاساخت / ولی چه سود که اقبالم اتفاق نکرد

۱ـ چ : زمان .

هزار نقش وفاقم نمود ظاهر بخت
و لیك باطن خود ساده از نفاق نكرد
كلید دار عنایت وسیله‌ها انگیخت
ولیك بخت بدم با تو هم[2] وثاق نكرد
چه‌ذوق‌ازاینهمه‌تنگ‌شكر كه‌بخت گشود
چو[3] دفع تلخی هجر توازمذاق نكرد
شد ازفراق به‌یك‌ذره صبرراضی ونیست
كسی كه طاقت اورا غم تو طاق نكرد
مذاق وحشی[4] واین درد وغم كه ساقی وقت
نصیب ساغر ما[5] بادهٔ رواق نكرد

۱۲۷

د گر آن‌شبست‌امشب كه‌زپی‌سحر ندارد
من‌و باز آن دعاها كه یكی اثر ندارد
من‌وزخم تیز دستی كه‌زد آنچنان به‌تیغم
كه سرم فتاده بر خاك وتنم خبر ندارد
همه زهر خورده پیكان‌خورم‌ورطب‌شمارم
چه‌كنم كه‌نخل‌حرمان‌به‌ازاین‌ثمر ندارد
زلبی‌چنان كه باردشكرش ز شكرستان
همه زهردارد اما چه كند شكر ندارد
بهوای باغ مرغان همه بالها گشاده
به‌شكنج دام مرغی‌چه كند كه‌پر ندارد
بكش وبسوزوبگذرمنگر باین كه‌عاشق
بجزاین كه مهر ورزد گنهی دگر ندارد
می وصل نیست وحشی بخمار هجر خو كن
كه شراب نا امیدی غم درد سر ندارد

۱۲۸

تاب رخ او مهر جهانتاب ندارد
جز زلف كسی پیش رخش تاب ندارد
خواب آورد افسانه و افسانهٔ عاشق
هر كس كه كند گوش دگر خواب ندارد
پهلوی من و تكیهٔ[6] خاكستر گلخن
دیوانه سر بستر سنجاب ندارد

۱ـ چ : وقایم.
۲ـ چ : ولیك‌طالع وبخت توهم‌وفاق نكرد.
۳ـ چ : كه.
۴ـ چ : ساقی.
۵ـ چ : كاسهٔ او.
۶ـ م: تابهٔ.

سیل مژه ترسم که تن از پای درآرد — کاین سست بنا طاقت سیلاب ندارد

گر سجده کند پیش توچندان عجبی نیست
وحشی که جز ابروی تو محراب ندارد

●

۱۲۹

هرچند ناز کردم نیازم زیاده شد — دردم فزود و سوز و گدازم زیاده‌شد

هرچند بیش کشت به نازو کرشمه‌ام[۱] — رغبت بآن کرشمه و نازم زیاده شد

باز آمدی و شعلهٔ شوقم بجان زدی — کم گشته بود سوز تو بازم زیاده شد

درد تو کم نشدز سفر بلکه سدالم — از رنج راه دور و درازم زیاده شد

وحشی بفکر چشم غزالی بهر غزل
انگیز طبع سحر طرازم زیاده شد

●

۱۳۰

هلاکم سازگر برخاطرت باری زمن باشد — که باشم من‌که بارخاطر یاری زمن باشد

گذاریدم همانجایی که میرم بر مداریدم — نمیخواهم که بردوش کسی باری زمن باشد

حلالی خواستم از جمله یاران قاتل من‌کو — که‌خواهم‌عذراو گرگاهش‌آزاری زمن باشد

زاشك ناامیدی برد مژگان آب و میترسم[۴] — که ناگه بر سرراه‌کسی خاری ز من باشد

بکویش گر ندارم‌صوت‌عشرت‌غم‌مخوروحشی
مرا این بس که آنجا نالهٔ زاری زمن باشد

●

۱۳۱

مهرم زحرمان‌شدفزون‌شوقی‌زحسرت کم‌نشد — هر چندحسرت بیش شدشوق ومحبت کم‌نشد

تخم امید ما ازو نارسته ماند از بی‌نمی — اما بکشت دیگران باران رحمت کم نشد

۱ـ چ: هرچندبیش گشت نیازو کرشمه‌ام . — ۲- چ: کمگشته .
۳ـ م: نا — ٤- چ: من گریان .

خوش بخت تو ای مدعی کاینجا که من خوارم چنین | با یك جهان بی‌حرمتی هیچت زحرمت کم نشد
عمری زدم لاف سگی اما چه حاصل چون مرا | با اینهمه حق وفا خواری وذلت کم نشد
وحشی ازو بر خاطرم پیوسته بود این گرد غم
ز آیینهٔ من هیچگه گرد کدورت کم نشد

●

۱۳۲

ملول از زهد خویشم ساکن میخانه خواهم شد | حریف ساغر و هم مشرب پیمانه خواهم شد
اگر بیند مرا طفلی باین آشفتگی داند | که از عشق پری رخساره‌ای دیوانه خواهم شد
شدم چون رشته‌ای ازضعف ودارم شادمانیها | که روزی یار باآنگوهر یکدانه خواهم شد
بهر جا میرسم افسانهٔ عشق تو میگویم | باین افسانه گفتن عاقبت افسانه خواهم شد
مگو وحشی کجا میباشد ومنزل کجا دارد
کجا باشم مقیم گوشهٔ ویرانه خواهم شد

●

۱۳۳

اینست کزو رخنه بکاشانهٔ من شد | تاراجگر خانهٔ ویرانهٔ من شد
اینست که می‌ریخت به پیمانهٔ اغیار | خون ریخت چودورمن و پیمانهٔ من شد
اینست که چشم تر من ابر بلا ساخت | سیل آمد و بنیاد کن خانهٔ من شد
اینست که چون دید پریشانی من ، گفت :
وحشی مگر اینست که دیوانهٔ من شد

●

۱۳۴

خوش آن کوغنچه‌سان باگلعذاری همنشین باشد | صراحی در بغل جام میش در آستین باشد
زدست هرچه میآمد به ارباب وفا کردی | نکردی هیچ تقصیری وفاداری همین باشد
رقیبا میدهی بیمم که دارد قصد خون ریزیت | ازین بهتر چه خواهد بود یارب اینچنین باشد

کجا گفتن توان شرح غم محمل‌نشین‌خود ‌ ‌ اگر همچون جرس مارا زبان آهنین باشد

بهر ویرانه کانجا وحشی دیوانه جا گیرد
زهرسو دامنی‌پرسنگ طفلی‌در کمین‌باشد

●

۱۳۵

گل چیست اگر دل زغم آزاد نباشد ‌ ‌ از گل چه گشاید چودلی شاد نباشد

خواهم که ز بیداد تو فریاد بر آرم ‌ ‌ چندان که دگر طاقت فریاد نباشد

شهری که‌دراوهمچوتوبیدادگری‌هست ‌ ‌ بیداد کشان را طمع داد نباشد

پروانه که و محرمی خلوت فانوس ‌ ‌ چون در حرم شمع ره باد نباشد

سنگی بره توسن شیرین نتوان یافت ‌ ‌ کاتش بدلش از غم فرهاد نباشد

وحشی چه کنی ناله که معمور نشد دل
بگذار که این غمکده آباد نباشد

●

۱۳۶

به راز عشق[1] زبان در میان نمیباشد ‌ ‌ زبان ببند که آنجا بیان[2] نمیباشد

میان‌عاشق‌ومعشوق یك کرشمه‌بس‌است ‌ ‌ بیان حال به کام و زبان نمیباشد

دل رمیدهٔ من زخم‌دار صید گهیست ‌ ‌ که زخم صید به تیر و کمان نمیباشد

از آن روایی بازار کم عیارانست ‌ ‌ که در میان محك امتحان نمیباشد

اگر بمن نشوی‌مهربان درین غرضیست ‌ ‌ کسی بخلق تو نا مهربان نمیباشد

بعالمی که منم منتهای غصه مپرس ‌ ‌ که قطع مدت و طی زمان نمیباشد

زبان[3] بکام مکش وحشی از فسانهٔ عشق
بگو که خوشتر ازین داستان نمیباشد

●

۱ـل: ترا زعشق. ‌ ‌ ۲ـم: زبان.
۳ـم:زمان.

۱۳۷

دوشم از آغاز شب جا بر در جانانه بود / تا بروزم چشم[۱] بر بام و در آن خانه بود
دی که[۲] میآمد ز جولانگاه شوخی[۳] مست ناز / نرگسش بر گوشهٔ دستار خوش ترکانه بود
بهر آن نا آشنامیرم که فرد ازهمرهان[۴] / آنچنان میشد که گویا از همه بیگانه بود
آن نصیحتها که میکردیم اهل عشق را / اینزمان معلوم ما[۵] شد کان همه افسانه بود
قرب تا حاصل نشد دود م زخرمن بر نخاست / اتحاد شمع برق خرمن پروانه بود
سوختن با آتش است وعشق با دیوانگی / عشق برهر دل که زد آتش چو من دیوانه بود

وحشی ازخون خوردن شب دوش[۶] نتوانست خاست
کاین می مرد افکن[۷] امشب تا لب پیمانه بود

●

۱۳۸

امروز ناز را به نیازم نظر نبود / زان شیوه های خاص یکی جلوه گر نبود
چشم ازغرورا گر چه نمیگشت ملتفت / عجز نگاه حسرت من بی اثر نبود
بس شیوه های ناز که در پرده داشت حسن / اما تبسمی که شود پرده در نبود
آن خنده ها که غنچهٔ سیراب می نهفت / بیرون ز زیر پردهٔ گلبرگ تر نبود
من کشتهٔ کرشمهٔ مژگان که برجگر / خنجر زد آنچنان که نگه را خبر نبود
دل را که نومقید زندان حسرت است / جز عرض عشق هیچ گناه دگر نبود

وحشی نگفتمت که غرور آورد نیاز
این سر کشی و ناز چرا بیشتر نبود

●

۱ـ م: دیده. ۲ـ چ: چو. ۳ـ م: مستی.
۴ـ چ: فرداهمرهان. ۵ـ م: من. ۶ـ چ: روز.
۷ـ چ: مردم افکن.

۱۳۹

چوشمع‌شب‌همه‌شب‌سوزو گریه‌زانم‌بود — که سر گذشت فراق تو بر زبانم بود
شد آتش جگرم پیش مردمان روشن — ز خون گرم که درچشم خونفشانم بود
بـالتفات تـو دارم امیدواریهـا — ولی ز خوی تو ایمن نمیتوانم بود
سنم گذشته ز اندازه ورنه کی با تو — کدام روز دگر اینقدر فغانم بود

زبان خامهٔ من سوخت‌زین‌غزل وحشی
مگر زبـانه ای از آتش نهـانـم بود

●

۱۴۰

ماه من گفتم که بامن مهربان باشد ، نبود — مرهم جان من آزرده جان باشد ، نبود
از میان بی موجبی خنجر بخون من کشید — اینکه اندك گفتگویی درمیان باشد ، نبود
بر دلم سدکوه غم از سر گرانیهای او — بود اما اینکه برخاطر گران‌باشد ، نبود
خاطر هرکس ازو میشد بنوعی شادمان — شادمان گشتم که با من‌همچنان‌باشد، نبود

وحشی از بی‌لطفی او سد شکایت داشتیم
پیش‌او گفتم که یارای‌زبان‌باشد ، نبود

●

۱۴۱

مرغ ما دوش سرایندهٔ بستانی بـود — داشت گلبانگی ومعشوف گلستانی بود
دیده کز نعمت دیدار نبودش سپری — مگسی بود که مهمان سرخوانی بود
دست امید که یك بار نقابی نکشید — بود دور از سر و نزدیك بدامانی بود
آنکه از تشنگیش بود گذر برظلمات — تف نشان جگرش چشمهٔ حیوانی بـود
ریشه تفسیده گیاهی ز لب کوثر رست — که ز ابرش هوس قطرهٔ بارانی بود
خویش را ساخته‌آمادهٔ سدشعله خسی — گـرم همصحبتـی آتش سوزانی بـود

بود وحشی که زرخسارتوشد قافیه سنج
یا نوا ساز گلی مرغ خوش الحانی بود

●

۱۴۲

آنچه کردی ، آنچه گفتی غایت مطلوب بود
هرچه گفتی خوب گفتی هرچه کردی خوب بود

من چرا در عشق اندیشم ز سنگ طعن غیر[۱]
آنکه مجنون بود اینش درجهان سر کوب بود

چند گویی قصهٔ ایوب و صبر او بس است
بیش ازین ما صبر نتوانیم آن ایوب بود

بود از مجنون به لیلی لاف یکرنگی دروغ
درمیان گر احتیاج قاصد و مکتوب بود

من نمیدانم که این عشق و محبت از کجاست
اینقدر دانم که میل از جانب مطلوب بود[۲]

این عجایب بین که یوسف داشت درزندان مصر
پای در زنجیر و جایش دردل یعقوب بود

وحشی این مژگان خون پالا که گردغم گرفت
یاد آن روزی که در راه کسی جاروب بود

•

۱۴۳

بود آن وقتی که دشنام تو خاطرخواه بود
بنده بودیم و زبان ماجرا کوتاه بود

حق یاریهای سابق گر نبستی راه نطق
درجواب این که گفتی نکته‌ای درراه بود

پیش ازینم جان فزودی لذت دشنام او
الله الله ازچه امروز اینچنین جانکاه بود

گومده فرمان که دیگر نیست دل فرمان پذیر
حکم او میرفت چندانی که اینجا شاه بود

سالها هم بگذرد وحشی که سویش نگذرم
تا نپنداری که خشم ماهمین یك ماه بود

•

۱۴۴

آن مستی تو دوش ز پیمانهٔ که بود
چندین[۳] شراب درخم وخمخانهٔ که بود

ای مرغ زود رام که آورد نقل ومی[۴]
دام فریب آب که و دانهٔ که بود

روشن بسان[۵] آتش حسنت می که شد
شمعت زبانه کش پی پروانهٔ که بود

۱-ل: خلق.
۲-این بیت درم نیامده وتنهادرل هست.
۳-ل: چندان.
۴-ل: لعل می.
۵-ل: روغن فشان.

آوازه‌ات بمستی و رندی بلند شد[1] افشای آن[2] ز نعرهٔ مستانهٔ که بود
وحشی چه‌پرسش است که شد با که آشنا
خودگو که او[3] بغیر تو بیگانهٔ که بود

●

۱۴۵

دوش درکویی عجب بی لطفیی در کار بود تیغ در دست تغافل سخت بی زنهار بود
رفتن وناآمدن‌سهل است‌با خودخوش‌کنیم دیده را نادیده کرد ورفت این آزار بود
رسم این میباشد ای دیرآشنای زود سر آنهمه لاف وفا آخر همین مقدار بود
یاری ظاهرچه‌کارآید خوش‌آن یاری که‌او هم بظاهر یار بود و هم بباطن یار بود
بر نیاوردن مروت بود خود انصاف ده آرزوی خاطری‌گر دور یک دم‌دار بود
کرد وحشی شکوهٔ بی التفاتی بر طرف
درد سر میشد وگرنه درددل بسیار بود

●

۱۴۶

باغیر دوش اینهمه گردیدنش چه بود وز زهر چشم جانب ماديدنش چه بود
آن نازچشم کرده‌سر صلحا گر نداشت از دور ایستادن وخندیدنش چه بود
اظهار قرب اگرنه غرض بود غیر را از من ره حریم توپرسیدنش چه بود
گروعدهٔ وصال نبودش بدیگران بی وجه تند گشتن ورنجیدنش‌چه بود
وحشی اگر نبود ز ما یار ما به‌تنگ
بی‌موجبی بجنگ رسانیدنش چه بود .

●

۱۴۷

چون‌تومستغنی زدل‌بودی دل‌آرایی چه‌بود بردل‌وجان ناز را چندین تقاضایی‌چه بود

۱ـل: گشت. ۲ـل: او. ۳ـل: آن.

در تسرف چون نمی آورد حسنت ملك دل — این حشر بردن باقلیم شکیبایی چه‌بود
مشکلی دارم بپرسم از تو یا از یـار تو — جلوهٔ خوبی چه و منع تماشایی چه‌بود
بود چون در کیش خوبی عیب عاشق داشتن — جرم چشم ماچه‌باشد عرض‌زیبایی‌چه‌بود
گشته بودم مستعد عشق تقصیر از تو شد — آنچه‌باشدکم مرازاسباب رسوایی‌چه‌بود
از پی رم کرده آهویی کـه پنداری پرید — کس‌نمیپرسدمرا کاین‌دشت پیمایی‌چه‌بود

گر مرامیکرد بدخو همنشینهای خاص
وحشی اکنون‌حال‌من‌در کنج‌تنهایی‌چه‌بود

●

۱۴۸

چندین عنایت از پی‌چندین جفا چه بود — تغییر طور خویش چرا مدعا چه بود
ما کشتهٔ جفا نه بـرای وفـا شدیـم — سد جان فدای خنجر تـو خونبها چه بود
بی شکوه و شکایت ما ترك جور چیست — دیدی چه ناصواب بفرما خطا چه بود
طبع تو هیچ خاطر ما در میان ندید — منع جفا و جور ز بهر خـدا چه بود
چینندت این‌هوس ز کجا ای نهال لطف — بر ما ثمر فشانی شاخ وفـا چـه بود
با این غرور حسن که سد نخل سربلند — از پا فکند ، نرمـی او با گیا چه بود

وحشی نیاز و عجز تو اش داشت بر وفا
خود کرده‌ای چنین‌بخودش‌جرم‌ماچه‌بود

●

۱۴۹

دوش از عربده یك مرتبه باز آمده‌بود — چشم پر عربده‌اش برسر ناز آمده بود
چشمش از ظاهر حالم خبری‌میپرسید — غمزه‌اش نیز بجاسوسی راز آمده بود
بود هنگامهٔمن گرم چنان ز آتش‌شوق — که نگاهش به تماشای نیاز آمده بود
غیرداند که‌نگاهش چه‌بلا گرمی‌داشت — زانکه در بوتهٔغیرت به گداز آمده‌بود
چه اداها که ندیدم چه نظرها که‌نکرد — بنده‌اش من که عجب‌بنده‌نواز آمده‌بود

آرزو بود که هر لحظه بسویت میتاخت داشت‌میدانی‌وخوش‌در تک‌و تاز آمده بود

وحشی‌از بزم که‌این‌مایهٔ‌خوشحالی‌یافت
که سوی کلبهٔ ما بامی و ساز آمده بود

●

۱۵۰

زان عهد یاد باد که از ما بکین نبود بودش گمان مهر و هنوزش یقین نبود
اقرار مهر کردم و گفتم وفا کنی کشتی مرا قرار تو با من چنین نبود
انکار مهر سدّ ره سد تغافل است اما چه سود چون‌دل ما پیش‌بین نبود
من‌خود گره بکارخود انداختم که‌تو زین پیش بامنت گرهی برجبین نبود
افسانه‌ایست بودن شیرین به کوهکن آن‌روز چشم فتنه مگر در کمین نبود

وحشی کسی که چشم وفا داشتم ازو
زود از نظرفکند مرا چشم این نبود

●

۱۵۱

هردلی کزعشق‌جان شعله‌اندوزش‌نبود گر سراپا آتش‌سوزنده شد سوزش‌نبود
عشق راآماده بوداسباب وجان مستعد کارچون افتاد بادل بخت فیروزش‌نبود
خرمن من‌بود وخرمن سوز شوخی بودنیز گرمی‌خاصی که‌باشدشعله‌افروزش‌نبود
در کمان‌ناز آن تیری که من‌میخواستم بودپر کش لیك‌پیکان جگردوزش‌نبود
طاقت‌آوردیم‌چندین سال ازو بیگانگی آشنایی‌شد ضرورت تاب‌یك روزش‌نبود

آنکه سدمرغ است‌دردامش ا گروحشی‌رمد
گو تصور کن که یك‌مرغ نو آموزش نبود

●

۱۵۲

یك ره سؤال کن گنه بیگناه خود زین چشم پر تغافل اندك گناه خود

زان نیمه شب بترس که در تازداز جگر[1] / تاکی عنان کشیده توان داشت آه خود

دادیم جان بـراه تو ظالم[2] چه میکنی / سردادهای چه فتنهٔ چشم سیاه خـود

بردی دل مرا و بحـرمان بسوختی[3] / او خود چه کـرده بود بدانند گناه خود

درد سرت مباد ز فـریاد داد خـواه / گو داد میزنید تو میران بـراه خود

زان عهد یاد باد کز آسیب زهر چشم[4] / میداشت نـوشخند[5] تـوام در پناه خود

من صید دیگری نشوم وحشی توام

امّا توهم برون مرو ازصید گاه خود

●

۱۵۳

مرا وصلی نمیباید من وهجر و ملال خود / صلازن‌هر که راخواهی تودانی ووصال‌خود

نخواهد بود حال هیچ‌عاشق همچوحال‌من / توگر خود را گذاری باتقاضای‌جمال‌خود

ز من شرمنده‌ای ازبسکه کردی‌جورمیدانم / ز پـر کاری ز من‌پنهان نمایی انفعال‌خود

زبان خوبست اما بی زبانی چون زبان‌من / که گرددلال‌هر گه‌شرح باید کردحال‌خود

کدام از من‌بهند این‌پاکدامان عاشقان تو / قراری داده‌خواهی بودما را درخیال‌خود

چه یاری خوب‌پیدا کردنزدیکست‌کزغصه / بدست خودکنم این‌چشم وسازم پایمال‌خود

نمیگفتم مشو پروانهٔ شمع رخش وحشی

چونشنیدی نصیحت‌این‌زمان میسوز بال‌خود

●

۱۵۴

نیازی کز هوس خیزد کدامش آبرو باشد / نیاز بلهوس همچون نمـاز بی وضو باشد

ز مستی‌آنکه میگوید اناالحق‌کی‌خبردارد / که کرسی زیر پایا ریسمانش در گلوباشد

نهم در پای جان بندی‌که تاجاویدنگریزد / از آن کاکل‌که من دانم گرم‌یك‌تارموباشد

۱ـ م: کمین.　۲ـ م: ظلم.　۳ـ چ: بردی دل مرا زخرامان‌بسوختی.

۴ـ چ: کزآشوب‌دادخواه.　۵ـ چ: زهرخند.

بخون غلتیدم از عشق تو، سد چون من نگردانند — بیك پیمانه آن ساقی کش این می در سبو باشد
نه صلحت باعثی دارد نه خشمت موجبی، یارب — چه خواند این طبیعت را کسی وین خو چه خو باشد

بدین بی‌مهری ظاهر مشو نومید از و وحشی
چه میدانی تو شاید در ته خاطر نکو باشد

●

۱۵۵

ترسم در این دلهای شب از سینه آهی سر زند — برقی زدل بیرون جهد آتش بجایی در زند
از عهده چون آید برون گر بر زمین آمد سری — آن نیمه‌های شب که او با مدعی ساغر زند
کوس نبرد ما مزن اندیشه کن کز[۱] خیل ما — گر یك دعا تازد برون بر یك جهان لشکر زند
آتشفشانست این هوا، پیرامن ما نگذری — خصمی ببال خود کند مرغی که اینجا پر زند
می بی‌صفا، نی بی‌نوا، وقتست اگر در بزم ما — ساقی می دیگر دهد مطرب رهی[۲] دیگر زند
مارا درین زندان غم من بعد نتوان داشتن — بندی مگر بر[۳] پا نهد، قفلی مگر بر در زند

وحشی زبس آزردگی زهر از زبانم[٤] میچکد
خواهم دلیری کاین زمان خود را بر این[٥] خنجر زند

●

۱۵۶

بتـان که اهل تعلق بقیدشان بندند — غریب سخت دلی چند سست پیوندند
تهیهٔ سبب گریه‌های چون زهر است — شکرفشانی اینان[٦] که در شکرخندند
در این جریدهٔ افسوس رنگ معنی نیست — چنین نگاشته مطبوع صورتی چندند
برود نیل فکندند دیدهٔ پدران — جماعتی که از ایشان بهینه[۷] فرزندند
فغان که نغمه سرایان گل نیند آگه[۸] — که هست[۹] رنگی و بویی بدانچه[۱۰] خرسندند

۱- چ: از. ۲- چ: ره. ۳- چ: اگر در.
٤- چ: دهانم. ل: وحشی پس از آزردگی زهر ازدهانم. ٥- بدین.
٦- چ: ایشان. ۷- ل: بهند. ۸- چ: آگاه.
۹- چ: که نیست. ۱۰- م: باینکه. ل: بآنچه.

حقوق خدمت سدساله‌لعب اطفال است بکشوری که در آن کودکان‌خداوندند
ز شور این نمکینان جزاین نیاید کار[1]
که برجراحت‌وحشی نمك پرا کنندند

●

۱۵۷

لب بجنبان که سر[2] تنگ‌شکر بگشاید شکرستان ترا قفل ز در بگشاید
غمزه‌رابخش اجازت که‌به‌خنجر بکند[4] دیده‌ای کو[3] بتو گستاخ نظر بگشاید
ره نظارگیان بسته بمژگان فرما که به‌یك چشم زدن راه گذر[6] بگشاید
در گلویم زتواین گریه که شدعقدهٔ‌درد گرهی نیست که‌از جای دگر بگشاید
شب ما را بدر صبح نه‌آن قفل زدند که بمفتاح دعاهای سحر بگشاید
همه‌ را کشت، بگویید که‌باخاطرجمع این زمان باز کند تیغ و کمر بگشاید[7]
راه تقریب حکایت ندهی وحشی را
که مبادا گله را پیش توسر بگشاید

●

۱۵۸

خرم دل آنکس که زبستان تو آید گل در بغل از گشت گلستان توآید
ما با لب تفسیده ره بادیه رفتیم خوش آنکه زسر چشمهٔ‌حیوان توآید
خوش‌میگذری‌غنچه گشای‌چمن کیست این باد که از جنبش دامان توآید
بر مائدهٔ خلد خورانم همه خونم رشك مگسی کان ز سر خوان توآید
گوماتم خود دار وبه نظاره قدم نه آنکس که براه سر میدان توآید

۱-چ: نباید کرد. ۲- م: شکر تنگ. ل: سرقفل.
۳- چ: بگشایند. ۴-ل: که به نخجیر کمند.
۵- م: کان. ۶-چ: نظر. ل: نظر.
۷- این بیت در م نیامده ودر چ چنین‌است: این زمان بازکنند تیغ دگر بگشایند.

سرلشکر هرفتنه[1] که آید پی جانی تا زان ز ره عرصهٔ جولان تو آید

وحشی مرض عشق کشد چاره گران را
بیچاره طبیبی که بدرمان تو آید

●

۱۵۹

نزدیك ما سگان درت[2] جا نمیکنند مردم چه احتراز که از ما نمیکنند

رسم کجاست این، تو بگو، در کدام ملك دل میبرند و چشم ببالا نمیکنند

رحمی نمیکنی، مگر این محرمان تو اظهار حال ما بتو اصلا نمیکنند

لیلی تمام گوش و ندیمان بزم خاص ذکر اسیر بادیه قطعاً نمیکنند[3]

این قرب و بعد چیست نه ما جمله عاشقیم آنها چه کرده‌اند که اینها نمیکنند

عشق آن دقیقه نیست که از کس توان نهفت مردم مگر نگاه به سیما نمیکنند[4]

پند عبث بلاست بلی زیر کان عشق بیهوده جا بگوشهٔ صحرا نمیکنند

این طرفه[5] بین که تشنه‌لبان را بقطره‌ای سد احتیاج هست و تمنا نمیکنند

وحشی چه کرده‌ای تو که خاصان بزم او[6]
هرگز عنایتی بتو پیدا نمیکنند

●

۱۶۰

گر دیده به دریوزهٔ دیدار نیاید دل در نظر یار چنین خوار نیاید

ور[7] دعوی جانبازی عشقی نکند دل برجان کسی اینهمه آزار نیاید

فرماندهی کشور جان کار بزرگیست[8] نودولت حسنی، زتو این کار نیاید

ندهد دل ما گوشهٔ هجر تو به سد وصل عادت به قفس کرده به گلزار نیاید

۱ـ چ: هر لشکر و هر فتنه. ۲ـ م: سگان کسی. س: جان نمیکنند.
۳ـ این بیت در چ نیامده. ٤ـ این بیت در چ نیامده.
۵ـ م: ظرف. ٦ـ چ: وحشی چه میکنی تو که خاصان آن جریم.
۷ـ چ: گر. ۸ـ چ: بزرگست.

با بوی بسازم که گل باغچهٔ وصل بیش از بغل و دامن اغیار نیاید
ناپخته‌ثمر[1] اینهمه غوغای خریدار نو باوهٔ این باغ به بازار نیاید
بس‌ذوق که حاصل کند اززمزمهٔعشق
از وحشی اگر یار مرا عار نیاید

●

۱۶۱

گرچه میدانم که میرنجی و مشکل میشود گرنکوبی حلقه سدجا[2] بر در دل میشود
همچوفانوسش کسی باید که بایدداردپاس‌حسن زانکه‌لازم گشت وجایش‌شمع محفل میشود
یك رهش‌خاص ازبرای‌جان مابیرون فرست آن‌نگه‌کش تا بما سد جای منزل میشود
رخنه بند دیدهٔ امید خواهد شد مکن خاك کویت کز سرشك اشك ماگل میشود
آنچه‌کردی‌انفعالش عذر خواهد باك‌نیست چشمها[3] روزی اگر باهم مقابل میشود
دیده‌را خونبار خواهد[4] کرد از دیدار زود گر تغافل در میان زینگونه حایل‌میشود
دست برهم سود نی داردکزو خون میچکد در کمین صید صیادی‌که غافل میشود
عشوه‌های[5]چشم کانرا غمزه[6] میخوانند وناز من گرفتم سحر شد آخر نه باطل میشود
گل طراوت دارداماگو به‌بلبل خوش ترا کاب ورنگ‌صبحگاهش[7] چاشت‌زایل میشود
دل اگر دیوانه شد دارالشفای صبر هست میکنم یك هفته‌اش زنجیر وعاقل میشود
عشق و سوداچیست وحشی مایهٔ بی‌حاصلی
غیرناکامی ز خود کامان چه حاصل میشود

●

۱ـم: شمر. ۲ـ م : ره.
۳ـم: دیده‌ها. ۴ـچ : باید.
۵ـم: شیوه‌ها. ۶ـم : عشوه.
۷ـچ: چاشت گاهش.

۱۶۲

شهر بیم‌است کزین حسن‌پر آشوب شود — اینقدر نیز نباید که کسی خوب شود
در زمینی که باین کوکبه‌شاهی گذرد — سر بسیار گدایان[1] که لگد کوب شود
نشود هیچ کم از کوکبهٔ شاهی حسن — یوسف ار ملتفت سجدهٔ یعقوب شود
خاك بادا بسر آن[2] مژهٔ گرد آلـود — کش در آن کو نپسندند که جاروب شود
طلبش گر بکشند نیز مبارك طلبی‌ست — طالبی‌را که کسی مثل تو مطلوب شود
من‌خود این مطلب عالی‌ز خدا میطلبم — زین‌چه‌خوشتر که‌محب کشتهٔ‌محبوب‌شود
برو ای وحشی و بگذار صف‌آرایی‌صبر
شوق‌لشکرشکنی نیست که مغلوب شود

●

۱۶۳

شکل مستانه و انکار شرابش نگرید — تا ندانند که مست‌است، شتابش نگرید
آنکه گوید نزدم جام و زدآتش بدلم — چهره افروختن و میل کبابش نگرید
سد گل‌تازه[3] شکفته‌ست ز گلزاررخش — گل گل‌افتاده برو از می‌نابش نگرید
تانپرسیم از آن‌مست که کی می‌زده‌ای — چین‌بر ابرو زدن و ناز وعتابش‌نگرید[4]
آنکه میگفت‌به‌وحشی که منم زاهدشهر
گو بیایید به میخـانه، خرابش‌نگرید

●

۱۶۴

این‌دل که‌دوستی‌بتوخون‌خواره میکند — خصمی بخود نه ، بامن بیچاره‌میکند
بدخوییت به آخر دیدن گذاشته‌ست — حالا نظر به خوبی رخساره میکند
این صید بی ملاحظهٔ غافل از کمند — گردن دراز کرده چه نظّاره میکند

---

۱ - م: گدایی. ۲ - م: این. ۳ـ چ : غنچهٔ تازه.
۴ - م: چین‌برابرو زدن‌از نازوعتابش‌نگرید.

این شیشهٔ ضعیف[1] که صدجاشکسته بیش این اختلاط چیست که باخاره میکند
فردا نمایمش که سوی جیب جان رود
وحشی که جیب عاریتی پاره میکند

●

۱۶۵

گر ریخت پر عقابی ، فرّ هما بماند جاوید سایهٔ او بر فرق[2] ما بماند
رفت آنکه لشکری را در حمله ای شکستی لشکرشکن ا گررفت کشور گشا بماند
ماه سپهر مسند[3] ، شد ازصف کواکب مهر ستارهٔ خیل ، گردون لوا بماند
عباس بیك اعظم کز بار احترامش[4] تا انقراض عالم گردون دو تا بماند
خان ضعیف پرور کزبهر حفظ جانش بر چرخ عالمی را دست دعا بماند
خورشید خادم او ، گردون ملازم او تا حشراین بزرگی ، وین کبریا بماند
گردون ذخیره سازد گرد سم سمندش کزبهر چشم گردون این توتیا بماند
گر دست تیغ فتنه گردون بلند سازد خشك از نهیب عدلش اندرهوا بماند
گر جان گذاشت خالی نخل رسیدهٔ او اوهردو تازه نخلش او را[5] بجا بماند
این را بباغ دولت و آنرا بگلشن بخت یارب که تا قیامت نشو ونما بماند
تو جاودان بمانی گر او نماند باقی اقبال تو جهان را تا انتها بماند
وحشی همیشه ماند این زبدهٔ زمانه
تا هیچکس نماندتنها خدا بماند

●

۱۶۶

المنةلله که شب هجر سر آمد خورشید وصال از افق بخت[6] بر آمد
سدشکر که زنجیری زندان جدایی از حبس فراق تو سلامت بدر آمد

---

۱ - س وم: شکسته .
۲ - چ: تو .
۳- م: میدان .
۴ - م: احتشامش .
۵ - م: باأو
۶ - م: تتق غیب .

شد نوبت دیدار و زدم کوس[1] بشارت — یعنی که دعای سحری کارگر آمد
جان بود ز هجر تو مهیای هزیمت — این بود که ناگاه زوصلت خبر آمد
بیخود شده بود ازشعف وصل تو وحشی
زو در گذران گر بدرت دیرتر آمد

●

۱۶۷

یار دور افتاده‌مان حل مراد ما نکرد[2] — مدتی رفتیم و او یك بار یاد ما نکرد
مجلس ما هردم ازیادش بهشتی[3] دیگر است — گرچه هرگز یاد ما حوری نژاد ما نکرد
برسر سد راه داد ما بگوش او رسید — یك‌ره آن بیداد گر گوشی بداد ما نکرد
دل بخاك رهگذارش عمرها پهلو نهاد — او گذاری بر دل خاکی نهاد ما نکرد
اعتماد ما یکی سد شد به‌وحشی زین غزل
کیست کو سد آفرین بر اعتقاد ما نکرد

●

۱۶۸

آنکس که دامن ازپی کین تو برزند — بر[4] پای نخل زندگی خود تبر زند
گر کوه خصمی تو کند انتقام تو — آن تیغ[5] را بدست‌خودش بر کمر زند
از لشکر توجه تو کمترین سوار — تازد برون و یکتنه برسد حشر زند
قهر تو چون بلند کند گوشهٔ کمان — هر تیر را که قصد کند بر جگر زند
شکر خدا که خصم ترا بر جگر نشست[6] — آن‌تیرها که خواست ترا بر سپر[7] زند
مرغی کز آشیانهٔ خصم تو بر پرید — الا بخون خود نتواند که پر زند
آنجا که باطن تو کشد تیغ انتقام — از دور ایستد اجل و الحذر زند

۱-چ : طبل . ۲ - م: یاردور افتاده‌ها نخل مراد ما نکرد.
۳-چ : بهشت . ۴ - م: در. ۵- م: هم.
۶- م: شکرخدا که برجگر دشمنت نشست . ۷- چ: جگر .

تو در گلو فشاری خصمی و جان او　　در بند فرجه‌ایست که از تن بدر زند
مطرب ببزم خواند عدویت چه غافلست　　گو کس روانه کن که در نوحه گر زند
در راه سیر کوکب اقبال تو سپهر　　در دیدهٔ ستارهٔ بد نیشتر زند
فتحی نموده‌ای دگر از نو که بر فلک　　اقبال طبل نصرت و کوس ظفر زند
وحشی کجاست منکر او تا چو دیگران
خود را بتیغ قهر قضا و قدر زند

●

۱۶۹

بازم غم بیهوده[۱] به همخانگی آمد　　عشق آمد و با نشأهٔ دیوانگی آمد
ای عقل همانا که نداری خبر از عشق　　بگریز که او[۲] دشمن فرزانگی آمد
خوش باش اگر کنج غمت[۳] هست که این دل　　با رخنهٔ دیرینه به ویرانگی آمد
دارد خبری آن نگه خاص که سویم　　مخصوص بسد شیوهٔ بیگانگی[۴] آمد
ای شمع بهر شعله[۵] که خواهیش بسوزان
مرغ دل وحشی که به پروانگی آمد

●

۱۷۰

ملک دل را سپه ناز بیغما آمد　　دیده را مژده که هنگام تماشا آمد
تا چه کردیم که چون سبزه ز کویی ندمیم　　گل بگلزار شد و لاله بصحرا آمد[۶]
پر تو طلعت یوسف مگرش خواهد عذر　　آنچه بر دیدهٔ یعقوب و زلیخا آمد
غمزه‌اش کرد طمع در دل و چونش ندهم　　خاصه اکنون که تبسم بتقاضا آمد[۷]
مژدهٔ عمر ابد میرسد اکنون ز لبش　　صبر کن یک نفس ای دل که مسیحا آمد[۸]

---

۱ ـ چ : بازهم غم بیهوده.
۲ ـ م : آن.
۳ ـ س و م : کنج غمی. چ : گنج غمت.
۴ ـ چ : شیوه.
۵ ـ چ : دیوانگی.
۶-۷ ـ این بیت در چ نیامده.
۸ ـ این بیت درم نیامده.

منع دل زین ره پر تفرقه کردم نشنید — رفت با یك حشر طاقت و تنها آمد
باش آمادهٔ فتراك ملامت وحشی
که تو در خوابی و صیاد زسد جا آمد

●

۱۷۱

اغیار را آسان کشد عاشق چو ترك جان کند — هر کس که از جان بگذرد بسیار خون آسان کند
ای دل براه سیل غم جا نرا چه غمخواری کنی — این خانهٔ اندوه را بگذار تا ویران کند
جان صرف پر کاری که او چون رو ببازار آورد — بازار خوبان بشکند نرخ بلا ارزان کند
از بی سرو سامانیم یاران نصیحت تا بکی — او میگذارد تا کسی فکر سرو سامان کند
شد کعبهٔ دل از بتان بتخانه وحشی چون کنم
داغ رقیبانش اگر آتشگه گبران کنم

●

۱۷۲

خوش آن روزی که زنجیر جنون بر پای من باشد — بهر جا پا نهم از بیخودی غوغای من باشد
خوش آن عشقی که در کوی جنونم خسروی بخشد — جهان پر لشکر از اشك جهان پیمای من باشد
هوس دارم دگر در عشق آن شب زنده داریها — که در هر گوشه‌ای افسانهٔ سودای من باشد
خوش آن کز خار خار داغ عشق لاله رخساری — جهانی لاله‌زار چشم خون پالای من باشد
مرا دیوانه سازد این هوس وحشی که از یاری
مهی را گوش بر افسانهٔ شبهای من باشد

●

۱۷۳

در اول عشق و جنون آهم ز گردون بگذرد — آغاز کارم اینچنین ، انجام آن چون بگذرد
لیلی که شد مجنون از و دور از خرد سد مرحله — کو تا ز عشق روی تو سد ره ز مجنون بگذرد
ای آنکه پرسی حال من وه چون بود حال کسی — کز دیده هر دم بر رخش سد جدول خون بگذرد

از دل بر آید شعله‌ای کاتش بعالم در زند هر گه که‌در خاطر مرا آن جامه گلگون بگذرد

وحشی که‌شد گوهر فشان دروصف عقد گوهرش
نبود عجب کز نظم او از در مکنون بگذرد

●

۱۷۴

نشانم پیش تیرش کاش تیرش بر نشان آید که پیشم از پی تیر خودآن ابرو کمان آید
مگوییدش حدیث کوه درد من که میترسم چو گوییداین‌سخن‌ناگه‌بر آن خاطر گران آید
ازآنم کس نمیپرسد که چون پرسد کسی حالم باو گویم غم دل آنقدر کز من بجان آید
بیا ای باد خاکم برسر هر رهگذر افکن که دامانش بگیرم هر کجا دامن کشان آید
زشوق او نرفتم سوی‌بستان ، بهر آن رفتم که شاید نخل من روزی بسوی بوستان آید
تو دمساز رقیبانی چنین معلوم میگردد که‌چون‌خوانی مرا نام رقیبت بر زبان آید
صبوحی کرده‌میآمد، بسی خون کرده‌رفتارش بلی خونها شود جایی که مستی آنچنان آید

مگو وحشی چرا از بزم او غمناك میآیی
کسی کز بزم‌او بیرون رودچون شادمان آید

●

۱۷۵

هم‌مگر فیض توام نطق و بیانی بدهد در خور شکر عطای تو زبانی بدهد
آن‌جواهر که‌توان کردنثار تو کم‌است هم‌مگر همت تو بحری وکانی بدهد
چشمهٔفیض گشا خاطر فیاض شماست . وه‌چه باشد که بما طبع روانی بدهد

وحشی از عهدهٔ شکر تونیاید بیرون
عذراین خواهد اگرعمر امانی بدهد

●

۱۷۶

غم هجوم آورده میدانم که زارم میکشد وین غم دیگر که دور از روی‌یارم میکشد

میکشد سدبار هرساعت من بد روز را — من نمیدانم که روزی چندبارم میکشد
گریه کن برحسرت وددمن‌ای ابر بهار — کاینچنین فصلی‌غم آن گلعذارم میکشد
شب‌هلاکم‌میکند اندیشهٔ غمهای روز — روز فکر محنت شبهای تارم میکشد
گفته‌خواهم کشت‌وحشی‌را به‌سد بیدادزود
دیر می‌آید مگر از انتظارم میکشد

●

۱۷۷

کجا دربزم اوجای چومن دیوانه‌ای‌باشد — مقام همچو من دیوانه‌ای ، ویرانه‌ای باشد
چومجنون تازه‌سازم‌داستان عشق‌ورسوایی — که‌اینهم در میان مردمان [۱] افسانه‌ای باشد
من و شمعی که باشدقدر عاشق آنقدر پیشش — که‌چون‌خودرا بسوزد کمتراز پروانه‌ای باشد
میان‌آشنایان هرچه میخواهی بکن با من — ولی‌خوارم مکن‌چندین[۲] اگر بیگانه‌ای باشد
مگووحشی کجا میباشدای سلطان مهرویان
کجا باشد مقامش گوشهٔ میخانه‌ای[۳] باشد

●

۱۷۸

باغ ترا نظار گیانی که دیده‌اند — گفتند سبزه‌های خوشش بردمیده‌اند
در بوستان حسن تو گل برسر گلست — در بسته بوده‌ای و گلش را نچیده‌اند
ای‌بادسر گذشت جدایی بگل بگوی — زین‌بلبلان که سر به‌پر[۴] اندر کشیده‌اند
آیا چگونه میگذرد تلخی قفس — برتوتیان که بر[۵] شکرستان پریده‌اند
شکرت‌بخون‌رقم‌شودار سربری[۶] بجور — عشاق را زبان شکایت بریده‌اند

۱ــ ل: مردم‌از. ۲ــ ل: چندان. ۳ــ م: ویرانهٔ.
ل: مگو وحشی کجا میباشد ومنزل کجادارد — کجا باشدمقیم گوشهٔ میخانه‌ای‌باشد
۴ــ ل: به‌بر. ۵ــ ل: در. ۶ــ ل: سرکسی.

از بی حقیقتیست شکایت ز مردمی[1] کز بهر ما هـزار حکایت شنیده‌اند

وحشی بیا که آمده آن بلهوس گداز
زر های کم عیار به آتش رسیده‌اند

●

۱۷۹

عشق گو بی عزتم کن، عشق و خـواری گفته‌اند عاشقی را مایهٔ بی اعتباری گفته‌اند

کوه محنت بر دلم نه منتت بر جـان من عاشقی را رکن اعظم بردباری گفته‌اند

پای تـا سر بیم و امیدم که‌طـور عشق را غایت نـومیدی و امـیداری گفته‌اند

پیش من‌هست احتراز از چشم ودل‌از غیر دوست آنچه اهل تقویش پرهیز کاری گفته‌اند

راست شددل‌بارضای یارورست از هجرو وصل آری آری راستی و رستگاری گفته‌اند

من‌مرید عشق گر ارشاد آن شد حـاصلم آن‌صفت کش نام موت اختیاری گفته‌اند

زیستن فرعست وحشی ، اصل پاس‌دوستیست
جان و سر سهلست اول حفظ یاری گفته‌اند

●

۱۸۰

پی‌وصلش نخواهم زود یاری در میان افتد که‌شوق‌افزون‌شودچون‌روزگاری‌در میان‌افتد

بخود دادم قرار صبر بی‌او یك دوروز اما از آن ترسم که نا گه‌روزگای در میان‌افتد

فغان کزدست‌شدکارم زهجر وکار سازان‌را ز ضعف طالعم هر روز کاری در میان‌افتد

خوش‌آن‌روزیکه‌چون گویندپیشت‌حرف‌مشتاقان حدیث درد من‌هم‌از کناری در میان‌افتد

. . . .

. . . .[2]

●

---

۱ ــ **ل:** زهر کسی .

۲ ــ این‌غزل‌تنها درم آمده وبیت‌آخررا ندارد.

۱۸۱

کسی کز رشك من محروم از آن پیمان شکن گرید
اگر در بزم او بیند مرا ، برحال من گرید

ببزم عیش بی دردان بجانم ، کو غم آبادی
که سوز دیك طرف مجنون و یك سو کوهکن گرید

چه میپرسی حدیث درد پروردی که احوالش
کسی هرگز نفهمد بسکه هنگام سخن گرید

نشینم من هم ازاندوه ودور از کوی او گریم
غریب و دردمندی هر کجا دور از وطن گرید

بروای پند گو بگذار وحشی را که این مسکین
دمی بنشیند و بر روزگار خویشتن گرید

●

۱۸۲

کاری نشد از پیش و ز کف نقد بقا شد
این نقد بقا چیست که بیهوده فنا شد

اظهار محبت بسگ کوی تو کردیم
گفتیم مگر دوست شود دشمن ما شد

دل خون شد و از دیدهٔ خونابه فشان رفت
تا رفته‌ای از دیده چه گویم که چها شد

باجلوهٔ حسنت چه کند این تن چون کاه
انوار تجلیست کزان کوه ز پا شد

رفتیم بخواب غم از افسانهٔ وحشی
او را که به عشرتگه ما راهنما شد

●

۱۸۳

پی خدنگ جگر گون بخون مردم کرد
بهانه ساخت که شنجرف بوده پی گم کرد

تبسمی ز لب دلفریب او دیدم
که هر چه بادل من کرد آن تبسم کرد

چنان شدم ز غم و غصهٔ جدایی دوست
که دید دشمن اگر حال من ، ترحم کرد

ز سنگ تفرقه ایمن نشست صاف دلی
که رفت و تکیه بدیوار دیر چون خم کرد

نگفت یار که داد از که میزند وحشی
اگر چه بردر او عمرها تظلم کرد

●

۱۸۴

غلام عشق حاشا کز جفای یار بگریزد
نه عاشق بلهوس باشد که از آزار بگریزد

بپر گر بلبلی درد سر بیهوده از گلشن
که گوید عاشق روی گلم وزخار بگریزد

نباشد بی وفا گل بلکه مرغی بیوفا باشد
که‌چون گل‌را نماند خوبی رخسار بگریزد

بس‌است این‌طعنه ازپروانه تاجاوید بلبل را
که‌رنگ‌وبوی گل‌چون‌رفت‌ازگلزار بگریزد

چرااز نسبت خود عشق راتهمت نهد وحشی
کسی کز جور یار و طعنهٔ اغیار بگریزد

●

۱۸۵

در آن دیار که‌هجران‌بود حیات نباشد
اساس زندگی خضر را ثبات نباشد

منادی‌است زهجران که هر که‌بندی‌شد
ز بند خانهٔ ما دیگرش نجات نباشد

مبین بظاهر بی‌لطفیش که هست بتان‌را
تغافلی که کم از هیچ التفات نباشد

متاعهای وفا هست در دکانچهٔ عشقم
که در سراسر بازار کاینات نباشد

بمذهب که‌عمل‌میکنی و کیش که‌داری
که گفته است که‌حسن‌ترازکات نباشد

بساط دوری و شترنج غایبانه بخوبان
بخودفروشده وحشی‌عجب که مات‌نباشد

●

۱۸۶

هیچکس چشم بسوی من بیمار نکرد
که به‌جان دادن من گریهٔ‌بسیار نکرد

که مرا در نظر آورد که از غایت ناز
چین برابرو نزدو روی بدیوار نکرد

هیچ سنگین دل بیرحم بغیر از تو نبود
که سرود غم من در دل او کار نکرد

روح آن کشتهٔ غم شاد که تابود دمی
یار غم بود و شکایت ز غم یار نکرد

روز مردن ز تو وحشی گله‌ها داشت ولی
رفت از کار زبان وی و اظهار نکرد

●

۱۸۷

آیینهٔ جمـال ترا آن صفا نماند — آهی‌زدیم و آینه‌ات را جلا نماند
روزی که ما زبند تو آزاد میشدیم — بودند سد اسیر و یکی مبتلا نماند
دیگر من وشکایت آن بیوفا کز او — هیچم امیدواری مهر و وفا نماند
سوی مصاحبان‌توهر گز کسی‌ندید — کز انفعال چشم‌تو بر پشت‌پا نماند
وحشی زآستانـهٔ او بار بست و رفت
از ضعف چون تحمل بار جفا نماند

●

۱۸۸

هر که یار ماست میل کشتن ما میکند — جرم‌یاران‌چیست‌دوران‌این‌تقاضامیکند
میکنـد افشای درد عشق داغ تازه‌ام — این سیه‌رو دردمندان‌را چه‌رسوامیکند
اشك هر دم پیش مردم آبرویم میبرد — چون توان گفتن‌که طفلی بامن اینها میکند
ازجنون‌ما تماشای خوشی‌خواهد شدن — هر که میآید بکوی ما تماشا میکند
دم به دم از درد وحشی سنگ بردل میزند
هـر زمان درد دلی از سنگ پیـدا میکند

●

۱۸۹

ما را بسوی خود خم‌موی تو میکشد — زنجیر کرده بر سر کوی تو میکشد
ای‌باغ خوش‌بخند که خلقی زهرطرف — چون‌سبزه‌رخت‌برلب‌جوی تو میکشد
ای سبره‌بخت سبز تو داری که‌لاله‌سان — هرسو کسی پیالـه بروی تو میکشد
ای‌بوستان شکفته‌شو اکنون که‌خلق‌را — دل همچوغنچه باز بسوی تو میکشد

. . . .
. . . .[۱]

●

۱ــ این غزل، تنها در م آمده و بیت آخر را نیز ندارد .

۱۹۰

دوش اندك شکوه‌ای از یار میبایست کرد　　وز پی آن[1] گریه‌ای بسیار میبایست کرد
حال خود گر عرض میکردم باین سوز و گداز　　چارهٔ کار منش ناچار میبایست کرد
بعد عمری کامدی یك لحظه میبایست بود　　پرسش حال من بیمار میبایست کرد
امتحان ناکرده خواندی غیر را در بزم خاص　　چندروزی چون منش آزار[2] میبایست کرد
رفتن از محلس بدین صورت چه معنی داشت دوش　　رنجشی گر داشتی اظهار میبایست کرد
تاشود ظاهر که نام[3] ما نرفت از یاد دوست　　یاد ما در نامه‌ای یك بار میبایست کرد
کار خود بد کردم از عرض محبت پیش یار　　خود غلط کردم چرا این کار میبایست کرد[4]
شب که میبردند مست از بزم آن بدخو مرا　　هرچه دل میخواست با اغیار میبایست کرد

اینکه وحشی را زدی بردار کم لطفی نبود
اولش بسیار منت دار میبایست کرد

●

۱۹۱

سرخیی کان زنی تیر تو پیدا باشد　　رنگ خونابهٔ خم جگر ما باشد
رازها دارم و زان بیم که بدنام شود　　میکنم دوری از آن شوخ چو تنها باشد
چون دهم جان کفنم پینهٔ مرهم گردد　　بسکه از تیغ توام زخم براعضا باشد
ای خوش آن ناز که چون برسر غوغا باشی　　اثر خنده ز لب های تو پیدا باشد
چون تو در دیده نشینی نرود اشك بلی　　کی رود طفل ز جایی که تماشا باشد
میرم از دغدغه چون غیر نباشد پیدا　　که مبادا حرم وصل تواش جا باشد

گل گل از سنگ جنون کشت تن ما وحشی
آری آری گل دیوانگی اینها باشد

●

۱ـ ل: او.　　۲ـ ل: اظهار.
۳ـ م: یادما.　　ل: نام من.
۴ـ ل: این بیت در م نیامده و تنها در ل هست

۱۹۲

میکشم زان تند خو گر صد تغافل میکند — دیگری باشد کجا چندین تحمل میکند
میکند[1] فریاد بلبل از کمال شوق باد[2] — غنچه گویا خنده‌ای در کار بلبل میکند
بررخ چون زرسرشك همچوسیم دیدو گفت — این گدا را بین که اظهار تجمل میکند
زلف او دل برد وکاکل در پی جانست وای — کانچه با جانم نکرد آن زلف، کاکل میکند

میکند بی‌نو گلی خونابهٔ دل در کنار
درچمن وحشی چنین دامن پراز گل میکند[3]

●

۱۹۳

هرگز بغرض عشق من آلوده نگردد — چشمم بکف پای کسی سوده نگردد
آلوده‌نیم چون دگران این هنرم هست — کز صحبت من هیچکس آلوده نگردد
پروانه‌ام و عادت من سوختن خویش — تا پاك نسوزم دلم آسوده نگردد
با بلهوس از پاکی دامان تو گفتم — تا باز بدنبال تو بیهوده نگردد

وحشی زغمش جان توفرسودعجب نیست
جانست نه سنگست که‌فرسوده نگردد

●

۱۹۴

آنکه هرگز یاد مشتاقان به مکتوبی‌نکرد — گرچه[4] گستاخیست‌میگوییم[5] پرخوبی‌نکرد
با وجود کاروان مصر کز هم نگسلد — یوسفی دارم که هرگز یاد یعقوبی‌نکرد
کشت ما را هجر و یاری بردرسلطان‌وصل — جامهٔ خون بستهٔ ما بر سر چوبی‌نکرد

۱ـ ل: میدهد. ۲ـ م: آه.
۳ـ درل بجای این بیت چنین آمده:
عاشقی وحشی کز وچندین تحمل میکنی — گر کسی فارغ بودچندین تنزل میکند.
۴ـ ل: هرچه. ۵ـ م: میدانیم.

دورم ازمطلب همان باآنکه‌هر گزهیچکس اینقدرها جهد در تحصیل مطلوبی[1] نکرد

با بلایی چون بلای هجر عمری کرد صبر
آنچه وحشی کرد هر گز هیچ ایوبی نکرد

●

۱۹۵

دلی کزعشق گردد گرم ،افسردن نمیداند چراغی راکه این‌آتش بود مردن نمیداند

دلی دارم کـه هر چندش بیازاری‌نیازارد نه دل سنگست پنداری که آزردن نمیداند

خسك در زیر پادارد مقیم کوی مشتاقی عجب نبود که پای صبر افشردن نمیداند

عنان‌کمتر کش‌اینجاچون‌رسی‌کزما[2]وفاکیشان کسی دست تظلم برعنان بردن نمیداند

میی در کاسه دارم مایهٔ سد گونه بد مستی هنوز او[3] مستی‌خون جگرخوردن نمیداند

بخندای گل کز آب‌چشم‌وحشی‌پرورش‌داری
که هر گل کو ببار آورد پژمردن نمیداند

●

۱۹۶

کسی ازدور تاکی چین ابروی کسی بیند سراپاچشم حسرت گردد و سوی‌کسی بیند[4]

زروی خویشتن هم شرم می‌آید مرا تاکی کسی بنشیند واز دور در روی‌کسی بیند

نه‌مغروری‌چنانم کشت کزدل‌چون کشدخنجر سری پیش افکند درچاك پهلوی‌کسی بیند

فلك‌گو استخوان پیش‌سگ‌افکن ناتوانی‌را که‌فرسایدزحسرت‌چون‌سگ‌کوی کسی‌بیند

کسی‌داند که‌وحشی‌راچه برق‌افتاددرخرمن
که داغی برجگر از تندی خوی کسی بیند

●

۱ـ ل: مکتوبی.
۲ـ م: گربا .
۳ـ ل: آن
۴ـ ل: سراپا چشم حسرت بیند وموی‌کسی بیند.
۵ـ ل: یکی.

۱۹۷

که جان برداگر آن‌مست‌سر گران بدر آید
کلاه کج نهد از ناز و بر سر گذر آید

رسید بار دگر بار حسن حکم چه باشد
دگر که از نظر افتدکه‌باز درنظر آید

زسوی مصر به کنعان‌عجب رهیست که‌باشد
هنوز قافله در مصر وقاصد و خبر آید

کمینه خاصیت عشق جذبه‌ایست که کس را
ز هردری که پرانند بیش ، بیشتر آید

سبو بدوش وصراحی بدست ومحتسب ازپی
نعوذ باللّه اگر پای من بسنگ بر آید

مگو که وحشیم آید ز پی اگر بروم من
چه مانعست نیاید چرا به چشم و سر آید

●

۱۹۸

شوقم گرفت و از درعقلم برون کشید
یکروزه‌مهر بین که‌به‌عشق وجنون کشید

آن آرزو که دوش نبودش اثر هنوز
بسیار زود بود باین عشق چون کشید

فرهاد وضع مجلس شیرین نظاره کرد
برجست‌ورخت‌خود بسوی بیستون کشید

خود را نهفته بود براین آستانه‌عشق[1]
بیرون دوید ناگه و مارا درون کشید

آن نم که بود قطره‌شد وقطره‌جوی آب
وز آب جو گذشت‌به‌توفان‌جنون کشید[2]

زین می بجرعهٔ گر ازخودبرون‌رویم[3]
زین بادهای درد که از مافزون کشید

وحشی بخود نکرد چنین خوار خویش را
گر خواریی کشید زبخت زبون کشید

●

۱۹۹

زکار بستهٔ ما عقدهٔ حرمان که بگشاید
که سازداین کلیدوقفل‌این‌زندان که‌بگشاید

بگلخن گرروم از رشك گلخن تاب‌دربندد
بروی ناکسی چون من‌دربستان که‌بگشاید

۱ـ ل: خود را نهفته دید در آن آستانه عشق .

۲ـ م: این بیت را ندارد .

۳ـ شویم.

چنین کز دیدن هر ناپسندم خون بجوش آمد — اگر نه سیل خون[1] زور آورد مژگان که بگشاید
جگر تا لب گره از غصه[2] و سد عقده در خاطر — کجا ظاهر کنم وین عقدهٔ پنهان که بگشاید
سراید هر کسی افسانه‌ای زین بخت نافرمان — مرا از خواب چشم بخت نافرمان که بگشاید
طلسم دوستی پر خوف و گنج وصل پر دشمن — عجب گنجیست اما تا طلسم آن[3] که بگشاید
مگو وحشی که بگشاید در امید ما آخر
خدا بگشاید این در آخر ای نادان که بگشاید

●

۲۰۰

سد حشر جان ز پی یکه سواری رسید — خنجر پر خون بدست شیر شکاری رسید
بیهده ابرش نتاخت اینطرف آن ترك مست — تیغ بدست اینچنین از پی کاری رسید
رخش دوانی ز پیش، اشك فشانی ز پی — تند سواری گذشت، غاشیه داری رسید
داغ جنون تازه گشت این دل پژمرده را — سخت خزانی گذشت، خوب بهاری رسید
وحشی ازین موج خیز رست ولی بعد مرگ
غوطه بسی زد بخون تا به کناری رسید

●

۲۰۱

مگر من بلبلم کز گفتگوی گل زبان بندد — چو گلبن رخت رنگ و بوی خویش از بوستان بندد
گلش درهم شکفت آن بیمروت بین که میخواهد — چنین فصلی در بستان بروی دوستان بندد
زبانم میسراید قصهٔ اندوه و میترسم — که بر هر حرف من بدگو هزاران داستان بندد
خدنگی خورده‌ام کاری زشست ناز پرکاری — که از ابرو گشاید تیر و تهمت بر کمان بندد
رهی در پیش افتادست و بیم رهزنی در پی — که چون بر کاروانی تاخت اول دست جان بندد

---

۱ ــ ل: چون.
۲ ــ ل: گریه.
۳ ــ م: اما عقده‌ای از آن.

معاذالله از آن ساعت که خنجر بر میان بندد — قبا میپوشد و خون میکند افشاندن دستش

علاج زخمهای ظاهری آید ز وحشی هم
طبیبی آنچنان خواهم که او زخمی نهان بندد

●

۲۰۲

چرا خود را کسی در دام سد بی نسبت اندازد — رود با یك جهان نااهل طرح صحبت اندازد
حذر از صحبت او باش اگر خود یك نفس باشد — که گر خود پادشاهی کثرت اندر حرمت اندازد
نگه دار آب و رنگ خویش ای یاقوت پر قیمت — که بی آبی و بی رنگی خلل در قیمت اندازد
چو باشد باده در خم تلخی و حالی دگر دارد — تصرف کردن بادیش از کیفیت اندازد
خلاف عقل باشد می نخورده جامه آلود — برد خود را کسی در شاهراه نهمت اندازد
تو و ما را وداع حسن و عشق اولاست کاین صحبت — نه تنها حسن را، سد عشق را از حالت اندازد

مجال گفت و گو تنگ است، گو وحشی زبان درکش
همان به کاین نصیحتها بوقت فرصت اندازد

●

۲۰۳

در راستهٔ ناز فروشان که بتانند — ماییم و نگاهی که به هیچش نستانند
ای عشق شدی خوار بکش نازدوروزی — کاین حسن فروشان همه قدر تو ندانند
خوبان که گهی خوانمشان عمر و گهی جان — بازی مخور از من که نه عمر ندو نه جانند
جانند بدین وجه کشان نیست وفایی — عمر ند از اینرو که بسرعت گذرانند
جز رنگی و بویی نه وسد مایهٔ آزار — در پردهٔ گل خار بنی چند نهانند
بی جوشن فولاد صبوری نروی پیش — کاین لشکر بیداد عجب سخت کمانند

وحشی سخن نقص بتان بیهده گوییست
خوبند الاهی که بسی سال بمانند

●

۲۰۴

ما را دو روزه دوری دیدار میکشد　زهریست این که اندك و بسیار میکشد
عمرت دراز باد که ما را فراق تو　خوش میبرد بزاری‌وخوش زار میکشد
مجروح را جراحت و بیمار را مرض　عشاق را مفارقت یار میکشد
آنجا که‌حسن‌دست به تیغ کرشمه برد　اول جفا کشان وفادار میکشد
وحشی‌چنین کشنده‌بلایی که‌هجراوست
ما را هزار بار نه یك بار میکشد

●

۲۰۵

خونخواره‌راهی‌میروم تا خودبپایان کی‌رسد　پایی که این ره‌سر کنددیگر بدامان کی‌رسد
سهل است‌کارپای من گو درطلب فرسوده‌شو　این سر که من می‌بینمش‌لیکن‌بسامان کی‌رسد
گرچه توانی چاره‌ام سهل‌است گودردم‌بکش　نتوان نهادن بدعتی عاشق بدرمان کی‌رسد
جانی‌که پرسیدی ازو کرده وداع کالبد　برلب ستاده منتظر تا از تو فرمان کی‌رسد
داور دلم در تربیت شاخی‌برش نادیده کس　تا چون گلی زو بشکفد یا میوهٔ آن کی‌رسد
نازم مشام شوق را ورنه صبا گر بگذرد　در مصر بر پیراهنی بویش به‌کنعان کی‌رسد
موری بجدّ بندد میان بزم سلیمان جا کند
توسعی کن‌وحشی‌مگو کاین‌جان‌بجانان کی‌رسد

●

۲۰۶

عشق کوتا شحنهٔ حسرت بزندانم کشد　انتقام عهد فارغ بالی از جانم کشد
بردرمیخانه[؟]خواهم که‌آید غمزه‌مست　گه میانم گیرد و گاهی گریبانم کشد
پرنگاهی کو که‌چون بردل گشایدتیر ناز　از پی هم سد نگه تازد که‌پیکانم کشد
سرمه‌ای‌خواهم که‌جزیك‌رو نبینم، عشق‌کو　تا بمیل آتشین در چشم گریانم کشد
گلشن‌شوقی‌هوس‌دارم که‌رضوان‌از بهشت　بر در باغ آید و سوی گلستانم کشد

وعده گاهی کو که چون نومید برخیزم زوصل
دست امید وفای وعده دامانم کشد

در کدامین چشم جویم آن نگاه بردگی
کاشکارا گویدیم برخیز و پنهانم کشد

آن غزالی را که وحشی خواهد ار واقع شود
دهر بس نیت که از طبع غزلخوانم کشد

●

۲۰۷

درون دل بغیر از یار و فکر یار کی گنجد
خیال روی او اینجا در او اغیار کی گنجد

ز حرف وصوت بیرونست رازعشق من باا و
رموز عشق و جدانیست در گفتار کی گنجد

من و آزردگی از عشق او حاشا معاذالله
دلی کز مهر پر باشد دراو آزار کی گنجد

برطلی ریخت یك خمخانه می ساقی که برلب نه
بظرف تنگ من این بادهٔ بسیار کی گنجد

چه جای مرهم راحت دل بیمار وحشی را
بجز حسرت در آن دل کز توشد افکار کی گنجد

●

۲۰۸

دلم خود را به نیش غمزه‌ای افکار میخواهد
شکایت دارد از آسودگی ، آزار میخواهد

بلا اینست کاین دل بهر ناز و عشوه میمیرد
ز نیکویان نه تنها خوبی رخسار میخواهد

دل از دستی بدر بردن نباشد کار هرچشمی
نگاه پر تصرف غمزهٔ پرکار میخواهد

بود آهو که صیادش به‌یك تیرافکند درخون
دلی را صید کردن کوشش بسیار میخواهد

غلامی هست وحشی نام و میخواهد خریداری
ببازار نکو رویان که خدمتکار میخواهد

●

۲۰۹

جنونی‌داشتم زین‌پیش بازم آن جنون آمد
مرا تاچون برون آرد که پرغوغا درون آمد

که‌دارد باطل‌السحری که بر بازوی‌جان بندم
که‌جادوی قدیمی برسر سحر و فسون آمد

ندانم‌چون‌شود انجام‌مجلس کان‌حریف‌افکن
میی‌افکند در ساغر کزان می‌بوی‌خون آمد

سپر انداختیم اینست اگر چین خم ابرو
که‌زور این کمان ازبازوی طاقت‌فزون آمد

مراخوانی ومن‌دوری کنم بایك‌جهان رغبت
چنین‌باشد بلی‌آنکس که‌بختش‌واژگون آمد

مگو وحشی چگونه آمدت این مهر در سینه
همی دانم که خوب آمد نمیدانم که چون آمد

۲۱۰

آه شراره بارم کان از درون برآمد
ابریست آتش افشان‌کز بحر خون برآمد

میکرد دل تفأل از مصحف جمالش
از زلف او بفالش جیم جنون برآمد

فانوس وار ما را از شمع دل فروزی
آتش ز سینه سر زد دود از درون برآمد

از لالهٔ جگرخون احوال کوهکن پرس
کان داغدار با او در بیستون برآمد

از چشم پرفن او در یك فریب دادن
از عقل و هوشمندی سد ذوفنون برآمد

بر رسم داد خواهان زد دست برعنانش
آیازدست وحشی این کار چون برآمد

۲۱۱

کی‌اهل دل‌بکام خود از دوستان برند
تا کارشان بجان‌نرسد کی زجان برند

از ما برید یار باندك حکایتی
چندان نبود این که زهم دوستان برند

شد گرم تا شنید ز ما سوز دل‌چو شمع
آه‌این‌چه حرف‌بود که‌مارا زبان برند

آنکس که گشت باعث سوز فراق ما
یارب سرش بمجلس او شمعسان برند

وحشی مبر به تیغ زجانان که اهل‌دل
از هم نمیبرند اگر از جهان برند

۲۱۲

ز عشق من بتو اغیار بدگمان شده‌اند
کرشمه‌های نهان را نگاهبان‌شده‌اند

حمایتی که حریفان بزم در بد من
تمام متفق و جمله همزبان‌شده‌اند

عجب که بادهٔ رشکی نمیرود در جام
که‌سخت‌مجلسیان‌توسر گران‌شده‌اند

رقابت‌است که‌چون دردلی‌بکینه نشست
کسی ندید که‌من‌بعد مهربان‌شده‌اند

همه بـرای تودارند نکته‌هـا وحشی
جماعتی‌زحریفان که نکته‌دان‌شده‌اند

●

۲۱۳

یاران خدای را بسوی او گذر کنید
باشد کش این‌خیال ز خاطر بدر کنید

در مازده‌ست آتش وبر عزم رفتن‌است
چون‌آه ما زبان خود آتش اثر کنید

آتش زبان شوید و بگویید حـال ما
هنگام حال گفتن ما دیده تر کنید

از حال ما چنانکه درو کارگر شود
آن بی محل سفر کن مارا خبر کنید

منعش کنید از سفر و در میان منع
اغراق در صعوبت رنج سفر کنید

گرخود شنیدجان زمن ومژده ازشما
ور نشنود مباد که اینجا گذر کنید

وحشی گراین خبر شنود وای برشما
از آتش زبانه کش او حذر کنید

●

۱۲۴

سرت از غرور خوبی بکسی فرو نیاید
سر این غرور کردم که کمی‌درو نیاید

بحلی ز من اگر چه همه باد برد نامم
که کسی بکوی خوبان پی آبرو نیاید

دل‌رشك‌پرورمن‌همه‌سوخت‌چون‌نسوزد
که بغیر داغ کاری ز تو تندخو نیاید

زبلای چشم‌شوخت نگریختم زخودهم
بنگاه کن سفارش که بجستجو نیاید

تو بگوی مردی است این بکجا رود اسیری
سر راه تو نگیرد بطواف کو نیاید

توبمن گذار وحشی که غم تو من بگویم
که تو در حجاب عشقی ز تو گفتگو نیاید

●

۲۱۵

روزها شد تا کسم[۱] پیرامن این در ندید
تا تو گفتی دور شو زین[۲] در کسم دیگر ندید

سوخت مارا آنچنان حرمان عاجز سوز[۳] ما
کز تنم آنکو نشان[۴] میجست خاکستر ندید

الوداع ای سر که مارا میبرد سودای[۵] عشق
بر سر راهی که هر کس رفت آنجا سر ندید

مرد عشق است آنکه گر[۶] عالم سپاه غم گرفت
تاخت در میدان و بر بسیاری لشکر ندید

گرچه وحشی ناخوشیها دید و سختیها ولی
سخت‌تر از روزگار هجر و ناخوشتر ندید

●

۲۱۶

تو خون بکاسهٔ من کن که غیر تاب ندارد
تنک شراب ستم ظرف این شراب ندارد

چه دیده‌ای و درین چیست مصلحت که نگاهت
تمام خشم[۷] شد و رخصت عتاب ندارد

تو زود رنج تغافل پرست وه چه بلندی
چه گفته‌ام که سلام مرا جواب ندارد

بخشکسال وفا[۸] رستی ای گیاه محبت
بزیر برگ که ابر امید[۹] آب ندارد

دل بلاکش وحشی که خو بداغ تو کرده
اگر بآتش[۱۰] دوزخ رود عذاب ندارد

●

۲۱۷

بلب بگوی که آن خندهٔ نهان نکند
مرا بلطف نهان تو بد گمان نکند

۱ــ ل: تا کسی.
۲ــ ل: تن
۳ــ ل: عاشق‌سوز.
۴ــ ل: اثر.
۵ــ ل: غوغای.
۶ــ ل: از.
۷ــ م: چشم.
۸ــ ل: فنا.
۹ــ ل: ابر این امید.
۱۰ــ ل: در آتش.

تو خودمرا چه کنی لیك چشم‌را فرمای / که آن نگه که‌تو کردی‌زمان‌زمان‌نکند
تو رنجه‌ای زمن و میل‌من ولی چکنم / بگو که ناز توام دست در میان نکند
گرم مجال نگاهی بود زمان چکنم / حکایتی که نگه میکند زبان نکند
هزارسود دراین‌بیع‌هست خواهی دید / مرا بخر که خریدار من زیان نکند
جفا و هرچه کند گوبمن خداوند است / ولیك نسبت ما را باین و آن نکند
بس است جور ز صبر آزمود وحشی‌را
هزاربار کسی را کس امتحان‌نکند

●

۲۱۸

چرا ستمگر من با کسی جفا نکند / جفای او همه کس میکشد چرا نکند
فغان ز سنگدل‌من که خون سد مظلوم / بظلم ریزد و اندیشه از خدا نکند
چه غصه‌ها که نخوردم ز آشنایی تو / خدا ترا بکسی یارب آشنا نکند
کدام سنگدل از درد من خبر دارد / که با وجود دل سخت گریه‌ها نکند
کشیده جام و سر بیگنه کشی دارد / عجب که بر نکشد تیغ و قصدما نکند
بجای‌خویش نیامد مراچو وحشی‌دل
اگر ز تیرتو پیکان بسینه جا نکند

●

۲۱۹

پرسیدن حال دل ریشم بگذارید / یك دم بغم و محنت خویشم بگذارید
یاران بمیان من و آن‌مست میایید / گر میکشد آن عربده کیشم بگذارید
گویند که‌بیش آرصبوری بغم‌عشق / کی میرود این کار ز پیشم بگذارید
روزی که برید از ره کشته عشقش / آنچه‌ازدوسه‌روزازهمه‌پیشم بگذارید[1]
وحشی صفتم جامهٔ سدپاره بدوزند
چسبیده بزخم‌دل ریشم بگذارید

●

۱ ـ این غزل‌تنها درس آمده واین‌بیت‌نیز آشفتگی‌دارد.

۲۲۰

آیین دستگیری ز اهل جهان نیاید
بانگ درای همّت زین کاروان نیاید

ای‌عندلیب خو کن باخار غم که‌هر گز
بوی گل مروت زین بوستان نیاید

بر حرف‌اهل حاجت گوش‌قبول بگشا
کاین‌حرف‌را نگوید کس تا بجان نیاید

ناچار کشته‌غربت دل‌راو گر نه هر گز
مرغی بود که یادش از آشیان نیاید

کم آیدم بخاطر همصحبتان جانی
کاتش بجان نگیرد دل در فغان نیاید

تیردعاچه خوبست گر بر نشان‌توان زد
امّا چه چاره سازم گر بر نشان‌نیاید

وحشی‌دگر نیاید سویم‌عروس دولت
روزی‌بیاید‌آخر گر این‌زمان نیاید

●

۲۲۱

که جان‌برداگر‌آن ترک‌سر گران بدر آید
کلاه کج نهد و بر سر گذر بدر آید

رسید بار دگر تار حسن ما ز چه شد
دگر که از نظرافتد که باز در نظر آید

ز سوی مصر بکنعان عجب‌رهیست که باشد
هنوز قافله در مصر و نامه و خبر آید

کمینه خاصیت عشق جذبه‌ایست که کس را
ز هر دری که برانند بیش ، بیشتر آید

سبو بدوش و صراحی بدست ومحتسب ازپی
نعوذ بالله اگر پای من بسنگ بر آید

مگو که وحشیم آمد ز پی‌اگر بروم من
چه مانع است نیایدچرا بچشم‌وسر آید

●

●

« ر »

۲۲۲

روم بجای‌دگر ، دل‌دهم بیار دگر
هوای یار دگر دارم و دیار دگر

بدیگری‌دهم‌این‌دل[1] که‌خوار کردهٔ‌تست
چرا که عاشق تو دارد اعتبار دگر

۱ـ ل: ای‌دل.

میان ما و تو ناز و نیاز بر طرف است — بخود تو نیز بده بعداز این قرار دگر
خبر دهید بصیاد ما که ما رفتیم — بفکر صید دگر باشد و شکار دگر[1]
خموش وحشی از انکار عشق او کاین حرف
حکایتیست که گفتی هزار بار دگر



۲۲۳

دل‌وطبع‌خویش‌را گو که‌شوند نرم‌خوتر — که‌دلم‌بهانه جوشدمن ازو[2] بهانه جوتر
گله گر کنم زخویت[3] بجز اینقدر نباشد — که شوند اگر توخواهی‌قدری ازین نکوتر
همه رنگ حیله بینم پس پردهٔ فریبت — بروای‌دورو که‌هستی‌ز گل‌دورودوروتر
تو نه‌مرغ‌این شکاری پی‌صید دیگری‌رو — که‌عقاب دیگر آمد بشکاراین کبوتر
نه‌خوش آمده‌ست‌وحشی‌توغریب خوش‌ادایی
همه‌طرز تازه گویی، زتو کیست تازه گوتر



۲۲۴

آخرای مغرور[4] گاهی‌زیر پای خود نگر — زیر پای خود سر عجز گدای خود نگر
این‌چه‌استغناو نازاست، این‌چه کبر وسر کشیست — حسبةً لله بسوی مبتلای خود نگر
چون خرامی‌غمزه رابنشان بر آن‌دنبال‌چشم — نیمکشت ناز خلقی بر قفای خود نگر
این مبین جاناکه آسان پنجهٔ صبرم شکست — زور بازوی غم مرد آزمای خود نگر
باورت گر نیست ازوحشی که میسوزد زتو
چاك در جانش فکن داغ وفای خود[5] نگر



۲۲۵

گو حرمت خود ناصح‌فرزانه نگه‌دار — خود را ز زبان من دیوانه نگه دار
جا درخور اوجز صدف دیدهٔ من‌نیست — گوجای‌خودآن گوهر یکدانه‌نگه‌دار

۱ـم. این‌بیت راندارد. ۲ـل. ازآن. ۳ـل. زکویت
۴ـل: معذور. ۵ـل. وفاداری.

زاهد چه کشی اینهمه بر دوش مصلا — بر دار سبوی من و رندانه نگه‌دار
هرچیز که جز باده بود گو برو از دست — در دست همین شیشه و پیمانه نگه‌دار
پروانه بر آتش زند از بهر تو خود را — ای شمع تو هم حرمت پروانه نگه‌دار
آن زلف مکن شانه که زنجیر دل ماست — برهم مزن آن سلسله را شانه نگه‌دار
وحشی ز حرم در قدم دوست قدم نه
حاجی تو بر و خشت و گل خانه نگه‌دار

●

۲۲۶

جستم از دام، بدام آر[1] گرفتار دگر — من نه آنم که فریب تو خورم بار دگر
شد طبیب من بیمار مسیحا نفسی — تو برو بهر علاج دل بیمار دگر
گو مکن غمزهٔ او سعی بدلداری ما[2] — زانکه دادیم دل خویش به دلدار دگر
بسکه آزرده مرا خوشترم از راحت اوست — گرسد آزار ببینم ز دل آزار دگر
وحشی از دست جفارست[3] دلت واقف باش
که نیفتد سر و کارت به جفاکار دگر

●

۲۲۷

عزلت[4] ما شده سر تا سر دنیا مشهور — قاف تا قاف بود عزلت[5] عنقا مشهور
پایه آن یافت که گردید مجرد زهمه — هست آری به فلك رفتن عیسا مشهور
نه همین قصهٔ مجنون شده مشهور جهان — در جهان هست زما نیز[6] سخنها مشهور
شهرت حسن[7] کند زمزمهٔ عشق[8] بلند — شد ز یوسف سخن عشق زلیخا مشهور
همچو وحشی سخن ما همه جا مشهور است
نیست جایی که نباشد سخن ما مشهور

●
●

۱ـ ل: بدام آر. م: بدام از. چ: بدامی و. ۲ـ چ: بدلجویی من. ل: بدلجویی ما.
۳ـ م: رسته. ل: رفت. ٤ـ چ: عزت . ٥ـ چ: قصهٔ. ل: قصهٔ.
٦ـ م: نیز زماهست. ۷ـ چ و س و ل: عشق. ۸ـ چ و ل و س: حسن.

«ز»

۲۲۸

شده‌ام سگ غزالی که‌نگشته رام هر گز — مگسی ز انگبینش نگرفته کام هر گز
زفروغ آفتابی شب خویش روز خواهم — که‌شبی‌زخانه بیرون ننهاده گام هر گز
هوس پیاله خوردن بودم به خرد سالی — که‌کسی نگفته پیشش زشراب وجام[۱] هر گز
چو حدیث‌من بر آید کند آنچنان تغافل — که مگر بعمرخویشم نشنیده‌نام‌هر گز
برهت مقام کردم ، نگذاشتی مقیمم — باسیرخود نبودی تودراین مقام هر گز

به شکنج طرّهٔ اودل‌وحشی‌است مایل[۲]
که خلاصیش مبادا ز بلای دام هر گز

●

۲۲۹

مست آن ترك بکاشانهٔ من بود امروز — وه چه‌غوغا که نه درخانهٔ‌من بودامروز
وای برغیر اگر یك دوسه روزی ماند — با من‌این‌نوع که جانانهٔ من‌بود امروز
بی لبت خون دلی بود که دورم میداد — می که در ساغر وپیمانهٔ من‌بود امروز
بسکه شب قصهٔ دیوانگی از من سر زد — بر زبان همه افسانهٔ من بود امروز

شرح ویرانگی جغد غم از وحشی پرس
زانکه یك لحظه به ویرانهٔ من بود امروز

●

۲۳۰

دوش پر عربده‌ای بودو نه‌آنست‌امروز — نگهش قاصد سد لطف نهانست‌امروز
حسنش آنست‌ولی[۳]خودنه همانست بلی[۴] — بوددی آفت دل ، راحت جانست امروز
روی‌درروی‌ونگه‌بر[۵]نگه وچشم به‌چشم — حرف‌ما وتو[۶] چه‌محتاج زبانست‌امروز

۱ـل: نام. ۲ـل: مرغی. ۳ـچ: بلی.
۴ـچ: ولی. ل: که‌بود. ۵ـم: در. ل: در.
۶ـچ: باتو.

شرح رازی که میان من‌واو خواهد بود بیش از حوصلهٔ نطق‌و بیانست[1] امروز
تا چها[2] بر سر و دستار حریفان گذرد زان‌می‌تند که دررطل گرانست امروز
بر کمان‌میکشد آن‌غمزه خدنگی که‌مپرس
ای خوشا سینهٔ وحشی که نشانست امروز

●

۲۳۱

ای دل بی جرم زندانی تو در بندی هنوز آرزو کردت باین حال آرزومندی هنوز
کوه اگر بودی ز جا رفتی بنازم حوصله اینهمه آزردگی داری[3] و خرسندی هنوز
وقت نامدکز جنون این بند از هم بگسلی الله ، الله ، بستهٔ آن سست پیوندی[4] هنوز
با همه خدمت چه بودی گر پذیرفتی ترا شرم بادت زین غلامی ، بی‌خداوندی هنوز
خنده‌ات برخود نیامدپاره‌ای برخود بخند از لب او چشم در راه شکر خندی هنوز
تابکی‌این تیشه‌خواهی زدبپای‌خودبس‌است[5] این کهن نخل تمنا را نیفکندی هنوز
ساده دل وحشی که میداند ترا احوال چیست
وین گمان دارد که گویا قابل پندی[6] هنوز

●

۲۳۲

وه که دامن میکشد آن‌سروناز ازمن هنوز ریخت خونم را ودارد احتراز ازمن هنوز
ناز بر من کن‌که نازت میکشم تا زنده‌ام نیم جانی هست و میآید نیاز از من هنوز
آنچنان جانبازیی کردم براه او که خلق سالها بگذشت[7] و میگویند باز از من هنوز
سوختم سد بار پیش او سراپا همچو شمع پرسد اکنون باعث سوز وگداز ازمن هنوز
همچو وحشی گه به تیغم مینوازد گه به تیر
مرحمت نگرفته باز آن دلنواز از من هنوز

●

۱ـ چ : زبانست . ۲ـ ل : تاجهان .
۳ـ ل : دیدی. ۴ ـ ل: سست‌پیمانی. ۵ ـ ل : تابکی‌تیشه بخواهی‌زد بپای‌خویشتن
۶ـ ل: وین‌گمان‌داری که گویا قابل بندی‌هنوز . ۷ـ ل: سالهارفتست .

۲۳۳

گرچه‌دوری‌میکنم بی‌صبر و آرامم‌هنوز / مینمایم اینچنین وحشی ولی[۱] رامم هنوز

باورش میاید از من دعوی وارستگی / خود نمیداند که‌چون آورده دردامم‌هنوز

اول عشق ومرا سدنقش‌حیرت در ضمیر / این‌خود آغازاست تاخود چیست انجامم‌هنوز

من‌به‌سدلطف‌از‌تو‌ناخرسند ومحروم این‌زمان / از لبت آورده سد پیغام دشنامم[۲] هنوز

صبح وشام‌ازپی دوانم روز تا شب منتظر / همرهی باا‌و میسر نیست یك گامم‌هنوز

من‌سراپا گوش کاینك میگشایدلب بعذر / اوخودا کنون‌رنجه‌میداردبه‌پیغامم[۳] هنوز

وحشی این پیمانه نستانی[۴] که زهراست این‌نه[۵] می

باورت گر نیست دردی[۶] هست در جامم هنوز

●

۲۳۴

هست‌از رویت‌مراسد گونه‌حیرانی هنوز / وز سر زلف تو انواع پریشانی هنوز

سوخت‌دل ازداغ وداغم بار جانسوز[۷] آنچنان / جان‌بر آمد ازغم‌وغم همدم جانی هنوز

ای که گویی‌پیش‌اواظهاردرد خویش کن / خوب‌میگویی ولی او را نمیدانی هنوز

گرچه عمری شدکه کشت‌از درد استغنا مرا / در[۸] رخش پیداست‌آثار پشیمانی[۹] هنوز

وحشی ازطرز سخن‌بگذر که اینجا عام[۱۰] نیست

طرز خاص نکته پردازان کاشانی هنوز

●
●

«س»

۲۳۵

شرح‌ضعفم ازسگان آستان خود ببرس / از کسان[۱۱] یك‌بار حال‌ناتوان‌خودبپرس

۱ـچ: دلم. — ۲ـم: دشنام‌پیغامم.
۳ـل: اوخودا کنون‌رنجه میگرددبدشنامم‌هنوز — ٤ـچ: نشناسی.
۵ـچ: یا که. ل: که‌زهر قاتل‌است. — ٦ـم: رشحی. ل: ازوی.
۷ـل: باردلسوز. — ۸ـل: از. — ۹ـل: پریشانی.
۱۰ـل: جام. — ۱۱ـ ازسگان.

شب بکویت مردمان را نیست خواب از دیده‌ام[۱] گر زمن باور نداری ازسگان خود بپرس
شرح دردم از زبان غیر پرسیدن چرا میکنی چون لطف باری اززبان خود بپرس
دوراز آن کوتابکی باشی دلا بی‌خان‌ومان این چه اوقاتست راه خان‌ومان خود بپرس
حال بیماران خود هرگز نمیپرسی چرا
وحشی این حال ازمه نامهربان خود بپرس

●

۲۳۶

مغرور کسی به که درت جا نکند کس وصلی[۲] که محالست تمنا نکند کس
نی یوسف مصری تو که در بیع کس آیی بیعانهٔ جان چیست که[۳] سودا نکند کس
روشن نکندچشم کس این طرفه‌عزیزیست همچشمی یعقوب و زلیخا نکند کس
مرغ دل ما کیست[۴] اگر دامگه اینست سیمرغ بدام افتد و پروا نکند کس
آه این چه‌غروراست که‌سد کشته گرافتد دزدیده هم از دور تماشا نکند کس
چندین سر بی جرم به‌داراست در آن[۵] کو یك بار سر از ناز ببالا نکند کس
وحشی سبب ناز و تغافل همه حسن است
حسن ار نبود این همه اینها نکند کس

●

●

«ش»

۲۳۷

ای دل به‌بند دوری او جاودانه باش ای صبر پاسبان در بند خانه‌باش
ای‌سر بخاك تنگ فرورو ، ترا که گفت در بندکسر حرمت این[۶] آستانه‌باش
هرگزمیان عاشق و معشوق بعد نیست سد ساله راه فاصله گو در میانه باش
سد دوزخم زبانه کشدعشق[۷]خودیکیست گویك زبانه بر سر آن سدزبانه باش
وحشی نگفتمت که‌کمانش نمی‌کشی
حالا بیا خدنگ بلا را نشانه باش

●

۱- ل: از ناله‌ام. ۲ـ چ: وصلت. ل: وصلت. ۳ـ م: چو.
۴- م: چیست. ۵- م: این. ۶-ل: آن. ۷ـ ل: هجر .

۲۳۸

عشق میفرمایدم مستغنی از دیدار باش
چند گه بایار بودی، چند گه بی یار باش

شوق میگوید که آسان نیست بی او زیستن
صبر میگوید که باکی نیست گو دشوار باش

وصل خواری بردهد ای طایر بستان‌پرست
گلستان[۱] خواهی قفس، مستغنی از گلزار[۲] باش

وصل اگر اینست وذوقش این که من دریافتم
گر ز حرمانت بسوزد هجر منت‌دار باش

صبر خواهم کرد وحشی از غم نا دیدنش
من‌چو[۳] خواهم‌مرد گو از حسرت‌دیدار باش

●

۲۳۹

تن اگر نبود زنزدیکان چوشد گو دور باش
دیده در وصل است پا[۴] از بزم گومهجور باش

درنگاهی کان[۵] بهرماهی کنی[۶] آنهم ز دور
سهل باشد گو عنایت گونهٔ[۷] منظور باش

یك نگاه لطف از چشم تو ما را میرسد
گو کسی کاین نیز نتواند که بیند کور باش

بزم بدمستان عشق است این بحکمت باده‌نوش[۸]
ساقی مجلس شود هم مست وهم[۹] مخمور باش

لطف بااغیار وکین باما تفاوت از کجاست
باهمه هرنوع[۱۰] میباشی به یك دستور باش

سیل[۱۱] بی لطفی همین سر در بنای ما مده
خانهٔ ما یا همه ویرانه یا معمور باش[۱۲]

کارما و کاروحشی پیش تیغت چون یکیست
گو دلت بی‌رحم و بازوی ستم پر زور باش

●

۲۴۰

ترك ما کردی برو همصحبت اغیار[۷] باش
یارما چون نیستی باهر که خواهی یار باش

۱ـ ل : گل‌فشان . ۲ـ ل : دیدار . ۳ـ چ : که
۴ـ م : پای . ۵ـ چ : کو. ۶ـ چ : توان .
۷ـ ل : نامه . ۸ـ چ : باده ده . ل : باده ده .
۹ـ چ : نی‌مست ونی... ل : گومست وگو مخمورباش . ۱۰ـ چ: هر طور.
۱۱ـ ل : میل. ۱۲ـ این‌بیت در چ نیامده .

مست حسنی[1] بارقیبان میل‌می‌خوردن مکن   بد حریفانند آنها [2] گفتمت هشیار باش
آنکه مارا هیچ برخورداری ازوصلش نبود   از نهال وصل او گو غیر برخوردار باش
گرچه‌میدانم که‌دشوار‌است‌صبر ازروی‌دوست   چند روزی صبر خواهم کرد گودشوار باش

صبر خواهم کرد وحشی درغم تا دیدنش
من که خواهم‌مرد گواز حسرت دیدار باش[3]

●

۲۴۱

روزی‌این‌بیگانگی بیرون کندازخوی‌خویش   آشنای ما شود ما را بخواند سوی خویش
هم رسد روزی که در کار بدآموز افکند   این‌گره‌کامروز افکنده‌ست برابروی‌خویش
لازم ناکامی عشق است استغنای حسن   نیست‌جای شکوه گر میراندم‌از کوی‌خویش
چون پسندم باز فتراك تو ، زیر پا فکن   این سری‌کز باراو فرسوده‌ام زانوی‌خویش

سود وحشی چهره بر خاك درش چندان که شد
هم خجل از راه او هم منفعل از روی خویش

●

۲۴۲

کردیم نامزد بتو نابود و بود خویش   گشتیم هیچکارهٔ ملك [4] وجود خویش
غماز در کمین گهرهای راز بود   قفلی زدیم بر در گفت و شنود خویش
من بودم و نمودی و باقی خیال تو[5]   رفتم[6] که پرده‌ای بکشم‌بر نمود خویش
یك‌وعده‌خواهم‌از تو که گردم[7] در انتظار   حاکم‌تویی در آمدن‌دیر و زود خویش
ازچشم من بخود نگر[8] و منع کن مرا   بی‌اختیار اگر نشوی درسجود خویش

۱ـ م : هست حسنی. چ : مست‌جستی. ۲ـ م: اینها. ل : اینها.
۳ـ این‌بیت در م‌و‌ل تنهادر پایان غزل۲۳۸ آمده . ۴ـ ل: زملك .
۵ـ ل : خیال دوست. ۷ـ ل : گفتم. ۷ـ ل : که‌باسم .
۸ـ ل : ازچشم خودبمن نگر .

گو جان وسر برو ، غرض ما رضای تست	حاشا که ما زیان تو خواهیم وسود خویش

بزم نشاط یار کجا وین فغان زار
وحشی نوای مجلس غم کن[1] سرود خویش

●

۲۴۳

در مانده‌ام به درد دل بی علاج خویش	وز[2] بد مزاجی دل کودك مزاج خویش
مهر خزانه یافت دل و جان و هر چه بود	جوید هنوز ازین ده ویران خراج خویش
جان را مگر بمشعلهٔ دل برون برم	زین روز های تیره و شبهای داج خویش
فرهاد را که بگذرد از سر چه نسبت است	باآنکه مشکل است بر او ترك‌تاج خویش
عذب فرات گو دگری خورکه ما خوشیم	با آب شور[3] دیده و تلخ[4] اجاج خویش
ای صاحب متاع صباحت تلطفی[5]	کاورده عاجزی بدرت احتیاج خویش

وحشی رواج نیست سخن را ، زبان ببند
تا چند دعوی از سخن بی رواج خویش

●

۲۴۴

بند دیگر دارم ازعشقت بهر پیوند خویش	جذبه‌ای‌خواهم که ازهم بگسلانم بند خویش
عشق‌خونخواراست‌بابیگانه وخویشش چه‌کار	خوردکم خونی‌مگر یعقوب‌ازفرزند خویش
ایستادن نیست بر یك مطلبم در هیچ خال[6]	بر نمی آیم بمیل طبع نا خرسند خویش
اینچنین مستغنی از حال تهی دستان مباش	آخر ای‌منعم نگاهی کن‌به‌حاجتمند خویش

وحشی آمد از خمار زهد خشکم جان به‌لب
کوصلای جرعه‌ای تابشکنم سو گند خویش

●

۱ـ ل: ما کن.	۲ـ ل: وین.	۳ـ ل: تلخ.
۴ـ م: ملح.	۵ـ م: توصاحب تلطفی.	۶ـ ل: کار.

۲۴۵

ما در مقام صبر فشردیم گام خویش / یك گام آنطرف ننهیم از مقام خویش
این مرغ تنگ حوصله را دانه‌ای بس‌است / صیاد ما به دانه چه آراست دام خویش
فارغ نشین که حسن بهرجا که جلوه کرد / مخصوص هیچکس نکند لطف عام خویش
دل شد کبوتر لب بامی که سد رهش / سازند دور و باز نشیند به بام خویش
وحشی رمیده‌ایست که رامش کسی نساخت / آهوی دشت را نتـوان ساخت رام خویش

●

۲۴۶

تو و هر روز و[1] بـزم عشرت خویش / من و شبها و کنـج محنت خویش
منم با محنت[2] روی زمین خوش / نگه دار آسمان گـو راحت[3] خویش
ز هجران مردم و بر سر ندیدم / کسی را غیر سنگ تربت خویش
مکش زحمت بـرای راندن ما[4] / که ماخواهیم بردن زحمت خویش
بزیر تیغ او نالید وحشی / فتادش سر به پیش ار خجلت خویش

●

۲۴۷

ریخت‌خونم‌را وبرد از پیش آن بیداد کیش / خون‌چون‌من بیکسی‌آسان‌توان بردن‌زپیش
هست بیش از طاقت من بار اندوه فراق / بیش ازین طاقت ندارم گفته‌ام سدبار بیش
ناوکت گفتم ز دل بگذشت رنجیدی بجان / جان من گفتم خطایی مگذران‌ازلطف‌خویش
از کدامین درد خود نالم که از دست غمت / سینه‌ام‌چون‌دل‌فکاراست ودرون‌چون‌سینه‌ریش
نوش عشرت‌نیست وحشی درجهان بی‌نیش‌غم / آرزوی نوش اگر داری منال از زخم نیش

●

۱- چ «و» ندارد. ۲- چ: خواری. ل: خواری
۳- م: عزت. ل: عزت ۴- ل: برای خاطر ما

۲۴۸

الاهی از میان ناپسندان بر کران[1] دارش — زدام حیلهٔ مردم فریبان در امان‌دارش
صدای شهپر شاهینی از هر گوشه می‌آید — تذرو غافلی دارم مقیم آشیان‌دارش
خدایا بامنش خوش‌سر گران داری‌وخرسندم — نه‌تنها بامن‌وبس[2]، با همه‌کس سر گران‌دارش
پدیدآرد هوس از عشق با مردم جفا کاری — نمیخواهم[3] بر این باشد، خداوندا[4] بر آن‌دارش
تغافل کیش‌وکین‌اندیش‌ودوری‌جوی‌ووحشی‌خوی — عجب‌وضعیست‌خوش‌یارب همیشه آنچنان‌دارش
زمان اول حسن است و هستش فتنه‌ها درپی — الاهی در امان از فتنهٔ آخرزمان دارش

خدایا فرصت یك حرف پند آمیز میخواهم
نمیگویم که با وحشی‌همیشه همزبان‌دارش[5]

●

۲۴۹

مستحق کشتنم خود قائلم زارم بکش — بی گنه‌میکشتیم، اکنون گنهکارم بکش
تیغ بیرحمی بکش اول زبانم را ببر — پس بیازاروپس‌ازحرمان[6] بسیارم بکش[7]
جرم میآید زمن تا[8] عفومیآید زتو — رحم‌راحدیست، ازحدرفت، این‌بارم‌بکش

وحشیم من کشتن من اینکه رویت بنگرم
روی خود بنما واز شادی دیدارم بکش[9]

●

۲۵۰

کوهکن بریادشیرین‌ولب‌وجان‌پرورش — جان‌شیرین‌دادوغیر ازتیشه‌نامدبرسرش
آنکه مشت‌استخوانی بودبگذرسوی‌او — تاببینی‌زآتش هجران کفن‌خاکسترش

۱ـ ل: سرگران. ۲ـ چ: اورا. ۳ـ ل: همین خواهم.
٤ـ این‌بیت درچ: نیامده. ۵ـ م: سرگران. ل: سرگران.
٦ـ ل: آزار. ۷ـ این‌بیت در چ نیامده. ۸ـ چ: یا.
۹ـ چ ول: روی بنمای‌وپس ازحرمان دیدارم بکش.

جمله ازخاك درش خیزند روز رستخیز — بسکه بیماران غم مردند برخاك درش
دست برخنجر خرامان میرود آن ترك مست[1] — مانده چشم حسرت خلقی بدست و خنجرش[2]
فکر زلفت از سر[3] وحشی سر مویی نرفت
گرچه مویی گشت[4] از زلف توجسم لاغرش

●

۲۵۱

با جوانی چند درعین وفا می‌بینمش — باز با جمع غریبی آشنا می‌بینمش
باز تا امروز دارد با که میل اختلاط — زانکه ازیاران دیروزی جدا می‌بینمش
ماه‌رخسارش که‌چون آیینه‌بودی‌درصفا — بی‌صفا گردید با من بی‌صفت می‌بینمش
آنکه‌هردم‌درره‌اومی‌فکندم‌خویش را — راه‌میگردانم‌اکنون هر کجا می‌بینمش
مرغ‌دل‌وحشی که‌ازدامی بچندین‌حیله جست
از سرنو باز جایی مبتلا می‌بینمش

●

۲۵۲

بستزبان‌شکوه‌ام‌لب‌به سخن گشادنش — عذر عتاب گفتن‌و وعدهٔ[5] وصل دادنش
بودجهان‌جهان‌فریب‌ازپی‌جان مضطرب — آمدن و گذشتن و رفتن وایستادنش
ناز دماند از زمین ، فتنه فشاند ازهوا — طرزخرام کردن وپا بزمین نهادنش
جذب محبتش کشد،هست‌بهانه‌ای وبس — اینهمه تند گشتن ودر پی من فتادنش
وحشی اگر چنین بود وضع زمانه بعد ازین
وای بر آن که باید ازمادر دهر زادنش

●

۲۵۳

برمیان دامن زدن‌بینند وچابك رفتنش — تا چومن افتاده‌ای نا گه بگیرد دامنش

۱ـ ل: آن مست باز
۲ـ چ: دست برخنجرخرامان‌میرود‌اینست‌ناز — ماند چشم حسرت خلقی بدست خنجرش
۳ـ چ ول: دل.
۴ـ چ: مومیگشت.
۵ـ ل: مژده.

مرغ فارغ بال بودم در هوای عافیت
از کمین برخاست ناگه غمزهٔ صیدافکنش

عشق لیلی سخت زنجیریست مجنون آزما
این کسی داند که زنجیری بود در گردنش

سر بقدر آرزو خواهم که چون راند بناز
گرد آن سر گردم و ریزم بپای توسنش

این سر پر آرزو در انتظار عشوه ایست
گوشهٔ چشمی بجنبان و بینداز از تنش

سود پیراهن بر آن اندام و ما را کشت رشك
تا قیامت دست ما و دامن پیراهنش

وحشیم حیران او از دور و جان نزدیك لب
کار من موقوف یك دیدن ز چشم پرفنش

●

●

«ص»

۲۵۴

نیستم یك‌دم ز درد و محنت هجران خلاص
کو اجل تا سازدم زین درد بی‌درمان خلاص

کار دشوار است بر من، وقت کار است ای اجل
سعی کن باشد که گردانی مرا آسان خلاص

کشتی تابوت میخواهم که آب از سر گذشت
تا بآن[1] کشتی کنم خود را ازین توفان[2] خلاص

چند نالم بر درش ای همنشین زارم بکش
کو رهد از دردسر، من گردم از افغان خلاص[3]

بست[4] وحشی با دل خرّم ازین غمخانه رخت[5]
چون گرفتاری که خود را یابد از زندان خلاص

●

●

«ط»

۲۵۵

تکیه کردم بر وفای او[6] غلط کردم، غلط
باختم جان در هوای او[7] غلط کردم، غلط

۱- چ: تا باین. ۲- چ: کشتی. ۳- ل: از حرمان خلاص.
۴- چ: جست. ۵- چ: رفت. ۶- ل: خود. ۷- ل: ساختم جان را فدای او.

عمر کردم صرف او فعلی[1] عبث کردم، عبث ساختم جان را فدای او غلط کردم، غلط
دل بداغش مبتلا کردم خطا کردم، خطا سوختم خود را برای او غلط کردم، غلط
اینکه دل بستم بمهر عارضش بد بود بد جان که دادم در هوای او[2] غلط کردم، غلط
همچو وحشی رفت جانم در هوایش[3] حیف، حیف
خو گرفتم[4] با جفای او غلط کردم، غلط

●
●

«ظ»

۲۵۶

بی رخ جان پرور جانان مرا از جان چه حظ از چنان جانی که باشد بی رخ جانان چه حظ
دیگر از شهرم چه خوشحالی چو آن مه پاره رفت چون ز کنعان رفت یوسف دیگر از کنعان چه حظ
ناامید از خدمت او جان چه کار آید مرا جان که صرف خدمت[6] جانان نگردد زان چه حظ
جانب بستان چه میخوانی مرا ای باغبان با من آن گلپیرهن چون نیست در بستان چه حظ
دل به تنگ آمد مرا وحشی نمیخواهم جهان
از جهان بی او مرا در[7] گوشهٔ حرمان چه حظ

●

«غ»

۲۵۷

قیمت اهل وفا یار ندانست دریغ قدر یاران وفادار ندانست دریغ
درد محرومی دیدار مرا کشت افسوس یار حال من بیمار ندانست دریغ
یار هر خار و خسی گشت درین گلشن حیف قیمت آن گل رخسار ندانست دریغ

۱ــ چ ول: فعل. ۲ــ ل: از برای او. ۳ــ م: وفایش.
۴ــ چ: خوی کردم. ۵ــ چ: که. ل: دیگرم از او چه خوشحالی که.
۶ــ م: صحبت. ۷ــ چ: این بیت را ندارد. ۸ ــ ل: از.

زارم انداخت ز پاخواری هجران هیهات — مردم و حال مرا یار[1] ندانست دریغ

وحشی آن عربده‌جو[2] کشت بخواری مارا
قدر عشاق جگرخوار ندانست دریغ

●

۲۵۸

بسودای تو مشغولم ز غوغای جهان فارغ — ز هجر دائمی[3] ایمن ز وصل جاودان فارغ
بلند و پست و هجر و وصل یکسان ساخته برخود[4] — ورای نور و ظلمت از زمین و آسمان فارغ
سخن را شسته دفتر بر سر آب فراموشی — چو گل ازپای تا سر گوش اما از زبان[5] فارغ
کمان را زه بریده، تیر را پیکان و پر کنده — سپر افکنده خود را کرده از تیر و کمان فارغ
عجب مرغی نه‌جایی در قفس[6] نی ازقفس بیرون — ز دام و دانه و پروازگاه و آشیان فارغ
برون از مردن و از زیستن بس بلعجب جایی — که آنجا میتوان بودن ز ننگ جسم و جان فارغ

بشکلی بند[7] و خرسندی به‌نامی[8] تا بکی وحشی،
بیا تا در نوردم گردم از نام و نشان فارغ

●

●

«ف»

۲۵۹

شمع بزم غیر شد با روی آتشناك، حیف — ریخت آخر آبروی خویش را بر خاك، حیف
روبرو بنشست باهر بی ره و رویی، دریغ — کرد بی‌باکانه جادر جمع[9] هر بی‌باك، حیف
ظلم باشد اختلاط او بهر نا اهل، ظلم — حیف باشد بر چنان رودیدهٔ ناپاك، حیف[10]

۱ـ م : من‌زار . ۲ـ م : عربده‌خو . ۳ـ م : ایمنی .
۴ـ چ : برخودساخته‌یکسان . ۵ـ م و چ : جهان . ۶ـ چ : نه‌خالی‌ازقفس .
۷ـ م : بشکل‌وبعد . ۸ـ چ : بمانی . ۹ـ چ : بزم .
۱۰ـ این بیت در چ و ل نیامده .

گر بر آیدجانم ازغم، نیستی آن، کز غلط برزبانت بگذردروزی کز آن غمناك حیف

در خم فتراك وحشی را نمیبندی چو صید[1]
گوییا میآیدت زان[2] حلقهٔ فتراك حیف

●
●

« ق »

۳۶۰

مستغنی است از همه عالم گدای عشق ما و گدایی در دولتسرای عشق
عشق و اساس عشق نهادند بر دوام یعنی[3] خلل پذیر نگردد بنای عشق
آنها که نام آب بقا وضع کرده‌اند گفتند نکته‌ای ز دوام و بقای عشق
گوخاك تیره زر کن و سنگ‌سیاه‌سیم آنکس که یافت آگهی‌از کیمیای عشق
پروانه‌محو کرد در آتش وجودخویش یعنی که اتحاد بود انتهای عشق
اینرا کشد به وادی و آنرا برد بکوه[4] زینها بسی ست تا چه بود اقتضای عشق

وحشی هزار ساله ره از یار سوی یار
یك گام بیش نیست ولیکن بپای عشق

●
●

« گ »

۳۶۱

مده از خنده فریب و مزن از غمزه خدنگ روکه ما را بتو من بعدنه صلح‌است ونه جنگ
غمزه گو ناوك خود بیهده زین پس مفکن[5] که دل و جان دگر ساختم از آهن وسنگ

۱ـ ل: دریغ . ۲ـ چ: میآیدت‌از . م: میآیدت‌آن . ل: میآیدت از .
۳ـ چ: هرگز . ۴ـ ل: اورا کشدبکوه .
۵ـ چ: مشکن . ل: میکن .

عدم این بس اگر از کوی تو رفتم که نماند — نام نیکی که توانم بدنش ساخت به[1] ننگ
بلبل آن به که فریب گل رعنا نخورد — که دو روزیست وفاداری یاران دو رنگ

آه حسرت نه به آیینهٔ وحشی آن کرد
که‌توان بردنش‌از صیقل ابروی توزنگ

●
●

« ل »

۳۶۲

تو ز من پرس قدر روز وصال — تشنه داند که چیست آب زلال
ذوق آن[2] جستن ازقفس نا گاه — من شناسم نه مرغ فارغ بال
میتوان مرد [3]بهر آن هجران — کش وصال تو باشد از دنبال
این منم ، این منم بخدمت تو — ای‌خوشم‌حال‌وای خوشم‌احوال
این تویی ، این‌تویی برابر من — ای‌خوشم بخت‌وای خوشم اقبال

وحشی اسباب خوشدلی[4] همه هست
ای دریغا دو جام مالا مال

●
●

« م »

۳۶۳

کی تبسم دور از آن شیرین تکلم میکنم — زهرخند است این‌که پنداری تبسم میکنم
در میان اشك شادی گم شدم روز وصال — اینچنین روزی که دیدم‌خویش راگم میکنم
با من آواره مردم تا به‌کشتن همرهند — من نمیدانم چه بی راهی بمردم میکنم

۱ـ چ : نه .　　۲ـ ل : او.　　۳ـ چ : برد.
۴ـ م : خرمی .　ل : خرمی .

چهره پرخاکستر از گلخن برون خواهم دوید هرچه خواهد کوهکن تا من تظلم میکنم
تکیه برمحراب دارد عابدوزاهد بزهد
وحشی دردی کشم من تکیه برخم میکنم

●

۳۶۴

دل بازرست از تو ، ز بند زمانه هم در هم شکست بند و در بند خانه هم
برخاست باد شرطه وزورق درست ماند از موج خیز رستم و دیدم کرانه هم
آن مرغ جغد شیوه که سوی تومیپرید بال و پرش بسوختم و آشیانه هم
گر دیگر از پی تو دوم داد من بده مهمیز کن سمند و بزن تازیانه هم
وحشی چرا (به) ننگ نمیری که پیش او
از غیر کمتری ، ز سگ آستانه هم

●

۳۶۵

تا چند به غمخانهٔ حسرت بنشینم وقتست که با یار بعشرت بنشینم
بی طاقتیم در ره او میرود از حد کو صبر که در گوشهٔ طاقت بنشینم
تا چند روم از پی او بند کنیدم[1] باشد که زمانی بفراغت بنشینم
داغ تومرا شمع صفت سوخت کجایی مگذار که با اشك ندامت بنشینم
پامال شدم چند چو وحشی بره غم
از دست تو بر خاك مذلت بنشینم

●

۳۶۶

برزن ای دل دامن کوشش که کاری کرده‌ام باز خود را هرزه گرد رهگذاری کرده‌ام
گشته پایم راز دار طول و عرض کوچه‌ای چشم را جاسوس راه انتظاری کرده‌ام

۱ــ ل : تند کنندم .

میکنم پنهان ز خود اما گلم خواهد شکفت — کز دل خود فهم اندك خار خاری کرده‌ام
آب در پیمانه گردانیده‌ام زین درد بیش — درسبوی[1] خود شراب خوشگواری کرده‌ام
ساقیا پیشینه آن دردی که اندرشیشه بود[2] — دیگران را ده که من دفع خماری کرده‌ام
تا چه فرماید غلوی شوق در افشای راز — برخلاف آن بخود حالا قراری کرده‌ام

وحشی از من زین سرود غم بسی خواهد شنید[3]
زانکه خود را بلبل خرم بهاری کرده‌ام

●

۲۶۷

هرخون که تو دادی چو می ناب کشیدیم — زهر تو به سد رغبت[4] جلّاب کشیدیم
این باب محبت همه اشکال دقیقست — ما زحمت بسیار در این باب کشیدیم
دوش از طرف بام کسی پرتو مه تافت[5] — از ظلمت شب رخت بمهتاب کشیدیم
گر آهن بگداخته در بوتهٔ ما ریخت — گشتیم سراپا لب و چون آب کشیدیم
هرچند خسك بود از او در ته پهلو — دربستر[6] از او محنت سنجاب کشیدیم
ای دیده بخوابی تو که با اینهمه تشویش — ازغفلت این بخت گران خواب کشیدیم

وحشی نپسندند به پیمانهٔ دشمن
آن زهر که ما از کف احباب کشیدیم

●

۲۶۸

سحر کجاست که فراش جلوه گاه توام — نشسته بر سر ره دیده‌بان راه توام
هنوز خفته چو بخت منند خلق که من — برون دویده زشوق رخ چو ماه توام
من آنگدای حریصم که صبح نیست هنوز — که ایستاده بدر یوزهٔ نگاه توام
مرا تو اول شب رانده‌ای بخواری و من — سحر خود آمده‌ام باز وعذرخواه توام

۱ـ ل: درصبوری . ۲ـ ل: ساقیا تشبیه آن دردی که اندرشیشه داشت .
۳ـ ل: وحشی از من این فسون غم بسی خواهی شنید .
۵ـ چ: یافت. ۶ـ ل وچ: بربستر .

توبی گناه کشی کن که ایستاده[1] بعذر / بروز عرض جزا حایل گناه توام[2]

اگر بکشتن وحشی گواه میطلبی
مرا طلب بگواهی که من گواه توام

●

۲۶۹

ما چون ز دری پای کشیدیم کشیدیم / امید ز هر کس که بریدیم ، بریدیم

دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند / از گوشهٔ بامی که پریدیم ، پریدیم

رم دادن صید خود از آغاز غلط بود / حالا که رماندی ورمیدیم ، رمیدیم[3]

کوی تو که[4] باغ ارم روضهٔ خلد است / انگار که دیدیم ندیدیم ، ندیدیم

سد باغ بهار است وصلای گل و گلشن / گرمیوهٔ[5] یك باغ نچیدیم ، نچیدیم

سر تا بقدم تیغ دعاییم و تو غافل / هان واقف دم باش رسیدیم ، رسیدیم[6]

وحشی سبب دوری و این قسم سخنها
آن نیست که ماهم نشنیدیم ، شنیدیم

●

۲۷۰

عشق ما پرتو ندارد ما چراغ مرده‌ایم / گرم کن هنگامهٔ دیگر که ما افسرده‌ایم

گر همه مرهم شوی ما را نباشی سودمند / کز تو پر[7] آزردگی داریم وبس آزرده‌ایم

لخت لخت است اینجگر چون خود نباشد لخت لخت / که مگر دندان حسرت[8] برجگر افشرده‌ایم

در نمیگیرد باو نیرنگ سازیهای ما / گرچه ز[9] افسون آب از آتش برون آورده‌ایم

وحشی آن چشمت اگر خواند بخود نادیده کن
کان فریب است اینکه ما سد بار دیگر خورده‌ایم

●

۱ـ ل: که من ستاده. ۲ـ این بیت درشعر چ نیامده. ۳ـ این بیت درم نیامده.
۴ـ چ: بزم تو نه . ۵ـ چ ول: سنبل . ۶ـ این بیت درم نیامده .
۷ـ م: بس . ۸ـ چ: غیرت. ۹ـ چ ول: گر بافسون. م: گرچه ز بافسون.

۲۷۱

من این کوشش که در تسخیر آن خود کام میکردم — اگر وحشی غزالی بود او را رام میکردم
درین مدت اگر اوقات من صرف ملك میشد — باو در بزمگاه[۱] عیش می در جام میکردم
رهم را منتهایی نیست زان رو دورم ازمقصد — اگرمیداشت پایانی منش یك گام میکردم
بکنج این قفس افتاده عاجزمن همان مرغم — که تعلیم[۲] خلاص بستگان دام میکردم
باندك صبر دیگر رفته بود این ناز بی‌موقع[۳] — غلط کردم چرا این صلح بی‌هنگام میکردم
پیامی کرد کز شرمندگی مردم[٤] که گفت اورا — شکایت گونه‌ای کز بخت نافرجام میکردم

چه ننگ آمیز نامی بوده پیش یار این وحشی
بسی به بود ازین خود را اگر سگ نام میکردم

●

۲۷۲

نیستیم ازدوریت باداغ حرمان نیستیم — دل پشیمان است لیکن[٥] ما پشیمان نیستیم
گرچه ازدل میرود عشق بجان[٦] آمیخته — با وجود این وداع صعب گریان نیستیم
گوجراحت کهنه شو ما ازعلاج آسوده ایم — درد گو ما را بکش درفکر درمان نیستیم
آنچه ما را خوار میکرد آن محبت بود رفت — گو بچشم آن مبین ما را که ما آن نیستیم
ماسپر انداختیم اینك[۷] حریف عشق نیست — طبل بر گشتن بزن ما مرد میدان نیستیم

یوسف دیگر بدست آریم وحشی قحط نیست
ما مگر در مصر یعنی شهر کاشان نیستیم

●

۲۷۳

باآنکه[۸] برسر لطفی مکش زمنت خویشم — سگ وفای خود و بندهٔ محبت خویشم

۱ـ بزمکام . ۲ـ **ل:** تعظیم . ۳ـ **ل:** بی‌موضع.
٤ـ **ل:** بیانی کز سرشرمندگی کردم . ٥ـ **چ:** اما .
٦ـ **م:** عشق وبجان. ۷ـ **چ:** این دل. **ل:** ایدل. ۸ـ **م:** باین که.

سزای[1] خدمت شایسته است لطف چه منت[2] — زخدمتم خجل و حقگزار خدمت خویشم

عنایت تو بپاداش صبر دارم و طاقت — بشکر صبر[3] خود و ذکر خیر طاقت خویشم

پلنگ خوی غزالی که میرمد ز فرشته — چگونه ساختمش رام صید قدرت خویشم

بکام شیر درون رفتن و بکام رسیدن — کراست زهره و یارا غلام جرأت خویشم

چه خوش گزیده ام از بساط حسن فروشان — نه عاشق تو که من عاشق بصیرت خویشم

مرا رسد که چو وحشی چنین دلیر در آیم

که خوانده لطف تو در سایهٔ حمایت خویشم

●

۲۷۴

شد وقت آن دیگر که من ترك شکیبایی کنم — نامـوس رایك سو نهم بنیاد رسوایی کنم

چندی بکوشم در وفا کز من نپوشد راز خود — هم محرم مجلس شوم هم باده پیمایی کنم

گر خـواهیم در بند غم پای وفا در سلسله — کردم میان خاك و خون زنجیر فرسایی کنم[5]

تو خفته و من هر شبی در خلوت جان آرمت — دل را نگهبانی دهم خـود را تماشایی کنم

گفتم که خودرایی مکن گفت اینچنین باشد ولی

وحشی کجا شیدا[6] شود گر ترك خودرایی کنم

●

۲۷۵

این بس که تماشایی بستان تو باشم — مرغ سر دیوار گلستان تـو باشم

کافیست همین بهره ام ازمائدهٔ وصل — کز دور مگس ران سرخوان تو باشم

این منصب من بس که چو رخش تو شود زین — جاروب کش عرصهٔ جولان تو باشم

خواهم که شود[7] دست سراپای وجودم — در شغل عنان گیری یکران تو باشم

در بزمگه یوسف اگر ره دهدم بخت — در آرزوی گوشهٔ زندان تـو باشم

۱- چ: جزای. ۲- چ: قدیمت. ۳- چ: بصبر و شکر.

۴- م: که خوانده سایهٔ لطف تو در عنایت خویشم.

۵- این بیت در چ نیامده. ۶- م: رسوا. ۷- چ: بود.

در تشنگیم طالع بد جان به لب آرد ... گر خود بسر چشمهٔ حیوان تو باشم

من وحشیم و نغمه سرای چمن حسن[1]
معذورم اگر مرغ غزلخوان[2] تو باشم

●

۲۷۶

بخت آن کو که کشم رخش وسوارش سازم ... دل جنیبت کش وجان غاشیه‌دارش سازم
خواهم این سینه پر از جوهر جانهای نفیس ... که بداماں وفا کرده نثارش سازم
نفس گرم نگر فیض اثر بین که اگر ... بگمارم بخزان رشك بهارش سازم
کیست بدخواه توای همت پاکان باتو ... که به یك آه سحر بهر تو کارش سازم
باغبان چمن حسن توام گو دگران ... گل نچینند که من باخس وخارش سازم

وحشی این دل که عزیزست بهرجا که‌رود
چندش آرم بسر کویی و خوارش سازم[3]

●

۲۷۷

دو هفته رفت که ننواختی به نیم نگاهم ... هنوز وقت نیامد که بگذری ز گناهم[4]
کرشمه‌ای که نکاهد ز حسن اگر بنوازی ... بلطف گاه بگاه و نگاه ماه بماهم
میان ما و تو سد گونه خشم شد همه بیجا ... چنین مکن که مرا عیب میکند و تراهم
کدام ملك به توفان دهم کدام بسوزم ... که فرق تا بقدم سیل اشك و شعلهٔ آهم
فتاده‌ام برهت چشم و گوش گشته سراپا ... بیا که گوش به آواز پا و چشم به راهم[5]
مکن که عیب کنندت زچون منی چو گریزی ... که نیکنامی جاوید از برای تو خواهم

چووحشی ازچمن وصل رستم اول وآخر
سموم بادیهٔ هجر زرد کرد گیاهم[6]

●

۱ــ م: وصل. ۲ــ م: خوش‌الحان. ۳ــچ: چندش آرد بسر کوی توخارش سازم.
۴ــ چ: نگاهم. ۵ــ چ: بیا که گوش بر آواز وچشم بر سر راهم.
۶ــ چ: سموم بادیهٔ هجرهست مهر گیاهم.

۲۷۸

مبادا یارب آن روزی که من از چشم یار افتم
که گر از چشم یار افتم ز چشم اعتبار افتم

شراب لطف پر در جام میریزی و میترسم
که زود آخر شود این باده ومن درخمار افتم

بمجلس میروم اندیشناك ای عشق آتش دم
بدم بر من فسونی تا قبول طبع یار افتم

زیمن عشق بروضع جهان خوش خنده‌ها کردم
معاذالله اگر روزی بدست روزگار افتم[۱]

تظلم آنقدر[۲] دارم میان راحت افتاده
که چندانی نگه داری که من بریك کنار افتم

عجب کیفیتی[۳] دارم بلند از عشق و میترسم
که‌چون‌منصور حرفی گویم ودر پای‌دار افتم

دگرروز سواری آمد وشد وقت آن وحشی
که او تازد بصحرا من براه انتظار افتم

●

۲۷۹

آمدم از[۴] سر نو بر سر پیوند قدیم
نوشد آن[۵] سلسلهٔ کهنه و آن بند قدیم

آمدم‌من بسر گریهٔ خودبه که تونیز[۶]
برسرناز[۷] خود آیی و شکرخند قدیم

بوفای تو که تا روز قیامت باقیست
عهد دیرین‌بقرار خود[۸] وسوگند قدیم

نخل تو یك دوثمر داشت بخامی افتاد
من و پروردن آن نخل برومند قدیم

بهر آن[۹] حلقه‌بگوشیم که بودیم ای‌باد
برسان[۱۰] بندگی ما به خداوند قدیم

خلوتی‌خواهم ودربسته ویك‌محرم راز
که گشایم سرراز و گله‌ای چند قدیم

وحشی آن سلسله نو کرد که آینده زنو
پندگویان قدیمی بسر[۱۱] پند قدیم

●

۲۸۰

میتوانم که لب از آب خضر تر نکنم
میرم از تشنگی و چشم بکوثر نکنم

۱ـ این بیت در چ نیامده .
۲ـ م: اینقدر .
۳ـ چ: عجایب‌نشأه‌ای.
۴ـ م: بر .
۵ـ چ: تازه‌شد .
۶ـ ۲: هم .
۷ـ چ: بسرکار .
۸ـ م: بوفای‌خود .
۹ـ چ و ل : ماهمان .
۱۰ـ چ: عرضه‌کن .
۱۱ـ م: ناز .
۱۲ـ بسرموعظه‌و .

شوق یوسف اگرم ثانی یعقوب کند دارم آن تاب کز او دیده منور نکنم
آن‌قوی‌حوصله‌بازم که‌اگرحسرت‌صید چنگ در جان زندم میل کبوتر نکنم
دارم آن‌صبر[1] که باچاشنی ذوق مگس بر لب تنگ شکر دست بشکر نکنم
درجنّت بگشا[2] بر رخم ای‌خازن خلد که دماغ از گل باغ تو معطر نکنم
حلّهٔ نور اگرم حور باکراه دهد پیشش اندازم و نستانم[3] ودربر نکنم
وحشی آزردگیی داری واز من داری
من‌چه کردم که غلط بود که[4] دیگر نکنم

●

۲۸۱

ما گل بپاسبان گلستان گذاشتیم بستان به‌پرورندهٔ بستان گذاشتیم
می‌آید از گشودن آن بوی[5] منتی در بسته‌باغ خلدبه رضوان گذاشتیم
در کار ما مضایقه‌ای داشت ناخدا کشتی‌بموج‌ورخت‌بتوفان گذاشتیم[6]
در خود نیافتیم مدارا باهرمن بوسیدن بساط سلیمان گذاشتیم
کردیم پاز دیده بعزم ره حرم ره بسته بود خار مغیلان گذاشتیم
ظلمت‌به‌پیش. چشمهٔ‌حیوان تنق کشید رفتیم وذوق‌چشمهٔ حیوان گذاشتیم
وحشی نداشت پای گریز از کمند عشق
او را به بند خانهٔ حرمان گذاشتیم

●

۲۸۲

ما چو پیمان باکسی بستیم دیگر نشکنیم گرهمه زهرست چون‌خوردیم ساغر نشکنیم
پیش‌ما یاقوت یاقوتست و گوهر گوهر است دأب ما اینست یعنی قدر گوهر نشکنیم
هر متاعی رادر این بازار نرخی بسته‌اند قند اگر بسیار شد ما[7] نرخ شکر نشکنیم

۱- چ : ظرف. ۲- چ : درمنت مگشا. ۳- ل‌وچ : بگذارم.
۴- چ: کردم‌و. ۵- چ : دربار.
۶- ل : کشتی وموج ورخت به دریا گذاشتیم. ۷- چ: گردد.

عیب پوشان هنر بینیم ما طاووس را — پای پوشانیم اما هرگزش پر نشکنیم
مادرخت افکن نه‌ایم آنها گروهی[1] دیگرند — باوجود سد تبر یک شاخ بی بر نشکنیم
به که وحشی را در این سودا[2] نیازاریم دل
بیش از اینش در[3] جراحت نوک نشتر نشکنیم

●

۲۸۳

مصلحت دیده‌چنین صبر که‌سویش[4] نروم — ننشینم برهش بر سر کویش نروم
هست خوش مصلحتی لیک دریغا کو تاب — که یک امروز به نظارهٔ رویش نروم
آرزو نام یکی سلسله جنبانم هست — خودبخودمن به‌شکن گیری مویش نروم
سدصلامیز ندآن چشم و باین جرأت شوق — بر در وصل ز اندیشهٔ خویش نروم
گرتوان خواندفسونی که در آیندبدل — هرگز ازپیش دل عربده جویش نروم
ساقی ما ز[5] می خاص ببزم آورده است — نیست معلوم که‌از دست سبویش نروم[6]
وحشی این عشق بدافتاد عجب گر آخر
در سر حسرت رخسار[7] نکویش نروم

●

۲۸۴

نفروخته خود را ز غمت باز خریدیم — آن خط غلامی که ندادیم دریدیم
در دست نداریم بجز خار ملامت[8] — زان دامن گل کز چمن وصل نچیدیم[9]
این راه نه‌راهیست عنان باز کش ای دل — دیدی که‌درین یک‌دو سه‌منزل چه کشیدیم
مانند سگ هرزه رو صید ندیده — بیهوده دویدیم و چه بیهوده‌دویدیم
وحشی بفریب همه کس میروی از راه
بگذار که ما ساده دلی چون تو ندیدیم

●

۱ـ چ : گروه . ۲ـ چ : ازین کاوش . ۳ـ چ : بر.
۴ـ ل : پیشش . ۵ـ م: ناز . ۶ـ م: که‌از بزم ببویش نروم .
۷ـ چ : دیدار. ۸ـ چ : ندامت . ۹ـ چ : توچیدیم .

۲۸۵

چوخواهم کز ره‌شوقش دمی بر گرد سر گردم — بنزدیکش روم‌سد بار وباز ازشرم[۱] بر گردم
من بدروز را آن بخت بیدار ازکجا باشد — که‌درکویش[۲] شبی‌چون[۳] پاسبانان‌تاسحر گردم
دلم‌سدپاره[۴] گشت‌ازخنجرش[۵] وزشوق‌هرزخمی — بخویش[۶] آیم دمی‌سدبارواز خودبیخبر گردم
اگر جز کعبهٔ کوی تو باشد قبله گاه من — الاهی ناامید از سجدهٔ آن[۷] خاك در گردم
نه از سوز محبت بی نسیبم همچو پروانه — که در هر انجمن گرد سرشمع[۸] دگر گردم
ببزم عیش شبها تا سحر او را چه غم باشد — که‌بر گرد درش‌زاری کنان‌شب تاسحر گردم

بزخم خنجر بیداد او خو کرده‌ام وحشی
نمیخواهم که یك‌دم‌دوراز آن بیداد گر گردم

●

۲۸۶

درآغاز محبت گر وفا کردی چه میکردم — دل‌من برده بنیاد[۹] جفاکردی چه میکردم
هنوزم مبتلا ناکرده کشت از تیغ استغنا — دلم راگربلطفی مبتلا کردی چه میکردم
نگار آشنا کش دلبر بیگانه سوز من — مرا باخویشتن‌گر آشناکردی چه میکردم
بجز جور وجفاکاری نکرد آن مه‌بحمدالله — اگربعد ازوفا این کارهاکردی چه میکردم

شدم‌آگاه زود ازخوی آن بیداد جو[۱۰] وحشی
دلم گرخوبه آن شوخ بلاکردی چه میکردم

●

۲۸۷

دارد که چون تو پادشهی بنده‌ات شوم — قربان اختلاط فریبنده‌ات شوم
بیعانهٔ هزار غلام است[۱۱] خنده‌ات — سد بار بندهٔ لب پر خنده‌ات شوم

۱ـ م : شوق چ : شوق . ۲ـ م :کویت . ۳ـ م : با .
۴ـ چ : زخم . ۵ـ م : خنجرت . ۶ـ چ : بجوش .
۷ـ م : این . ۸ـ چ : شمعی . ۹ـ م : آغاز .
۱۰ـ م : بیدادگر . ۱۱ـ م : غلامیست .

سد کس بیك نگه فکنی در کمان لطف
شیدایی نگاه پراکنده‌ات شوم
پروانه سوزد از پی سد گام پرتوت
سر گرم شمع عارض تابنده‌ات شوم
خوش اختریست اینکه بر آمد بطالعت[1]
وحشی غلام اختر تابنده‌ات[2] شوم

●

۲۸۸

زکوی آن پری دیوانه رفتم
نکو کردم[3] خردمندانه رفتم
بیا بشنو ز من افسانهٔ عشق
که دیگر بر سر افسانه رفتم
زمن باور کند زاهد[4] زهی عقل
که کردم توبه ور میخانه رفتم
سفر کردم ز کوی آشنایی
ز صبر و دین و دل بیگانه رفتم
چه میبود اینکه ساقی داد وحشی
که من از خود بیك پیمانه رفتم

●

۲۸۹

خوشست آن مه باغیار آزمودم
بمن خوش نیست بسیار آزمودم
همان خوردم فریب وعدهٔ تو
ترا با آنکه سدبار آزمودم
ز تو گفتم ستمکاری نیاید
ترا نیز ای ستمکار آزمودم
بمهجوری صبوری کار من نیست
بسی خود را در این کار آزمودم
بمن یار است دشمن‌تر ز اغیار
که[5] هم اغیار و هم یار آزمودم
کسی کز عمر بهتر بود پیشم
نبود او هم وفادار آزمودم
اجل نسبت بدرد هجر وحشی
نه چندان بود دشوار ، آزمودم

●

۱ــ ل : بطالعم .
۲ــ م : فرخنده‌ات ؛
۳ــ چ : رفتم .
۴ــ چ : اوکی .
۵ــ ل : چو .
۶ــ م : خوبتر .

۲۹۰

از آن ترشد به خون دیده دامانی که دارم — که با تردامنان یاراست جانانی که من دارم
اگر با من چنین ماند پریشان اختلاط من — ازین بدتر شود حال پریشانی که من دارم
زمردم گرچه میپوشم خراش سینهٔ خود را — ولی[1] پیداست ازچاك گریبانی که من دارم
کشم تاکی غم هجران اجل گوقصد جانم کن — نمی‌ارزد بچندین درد سرجانی که من دارم

مپرس ازمن که ویران ازچه شد غمخانه‌ات وحشی
جهان ویران کند این[3] چشم گریانی که من دارم

●

۲۹۱

انجام حسن اوشد پایان عشق من هم — رفت آن نوای بلبل بی برگ شدچمن هم
کرد آنچنان جمالی در کنج خانه‌ضایع — برعشق من‌ستم کرد برحسن خویشتن هم
بدمستی‌غرورش هنگامه گرم نگذاشت — افسرده کرد صحبت برهم‌زد انجمن هم
گومست جام‌خوبی غافل‌مشو که‌دارد — این‌دست‌شیشه‌پر کن‌سنگ قدح‌شکن هم
آن‌بت که بود افتاد ازطاق کعبهٔ دل — وز کفر شد پشیمان آن کافر کهن هم
جای کندن عبث را برخود کنیم‌شیرین — یکچند کوه میکند بیهوده کوهکن هم

وحشی حدیث تلخست بار درخت حرمان
گویند تلخ کامان[4] زین تلختر سخن هم

●

۲۹۲

دور از چمن وصل یکی مرغ اسیرم — ترسم که شوی غافل ودر دام بمیرم
خواهم که شوم از نظر لطف تو غایب — هرچند که پردورم وبسیار حقیرم

۱ـ چ: بدل. ۲ـ چ: شب. ل: تب.
۳ـ م: شود زین. ٤ـ ل: تلخ گویان.

گر آب فراموشی ازین بیشتر آید　ترسم که فرو شوید از آن لوح ضمیرم
جان کرد وداع تن و برخاست که وحشی
بنشین تو که من درقدم موکب میرم

●

۲۹۳

ازتندی خوی تو گهی یاد نکردم　کز درد ننالیدم و فریاد نکردم
پیش که رسیدم ز اندوه جدائی　نگریستم و حرف تو بنیاد نکردم
با اینهمه بیداد که دیدم زتو هرگز　دادی نزدم ناله[1] ز بیداد نکردم
گفتی چه کس است این، چه کسم، آن که زجورت　جان دادم و آه از دل ناشاد نکردم
وحشی منم آن صید که از پا ننشستم
تا جان هدف ناوك صیاد نکردم

●

۲۹۴

زکمال ناتوانی بلب آمدست جانم　بطبیب من که گوید که چه زار و ناتوانم
بامید این فکندم تن ناتوان بکویت　که سگ تو برسر آید بگمان[2] استخوانم
اگر[3] آنکه زهر باشد چو تو نوشخند بخشی　بخدا که خوشتر آید زحیات جاودانم
زغم تو میگریزم من ازین جهان و ترسم　که همان بلای خاطر شود اندر آن جهانم
نه قرار مانده وحشی زغمش مرا نه طاقت
اثری نماند ازمن اگر اینچنین بمانم

●

۲۹۵

همخواب رقیبانی و من تاب ندارم　بی تابم و ازغصهٔ این خواب ندارم
زین[4] در نتوان رفت و در آن کو نتوان بود　درمانده‌ام و چارهٔ این[5] باب ندارم

۱ـ م: شکوه.　ل: ناله وبیداد.　۲ـ م: بامید.
۳ـ م: مگر.　۴ـ چ: زان.　۵ـ چ: چاره. دراین.

آزرده زبخت بد خویشم نه ز احباب دارم گله از خویش وز احباب ندارم
ساقی می صافی بحریفان دگر ده من دردکشم ذوق می ناب نـدارم
وحشی صفتم اینهمه اسباب الم هست[1]
غیر از چه زند طعنه که اسباب ندارم

●

۲۹۶

منفعل گشت بسی‌دوش چومستش دیدم بوده در مجلس اغیار چنین فهمیدم
صبر رنجیدنم ازیار بروزی‌نکشید[2] طاقت من چو[3] همین‌بودچه میرنجیدم
غیر دانست که از مجلس‌خاصم راندی شب که‌باچشم‌تراز کوی تو بر گردیدم
یاد آن روز که دامان توام بود بدست میزدی خنجر ومن پای تومیبوسیدم[4]
وحشی از عشق خبرداشت که‌باسد غم یار
مرد و حرفی[5] گله آمیز ازو نشنیدم

●

۲۹۷

چون طفل اشك پرده درراز نیستم از من مپوش راز که غمّاز نیستم
در انتظار اینکه مگر خواندم شبی یك‌شب نشد که‌گوش بر[6] آواز نیستم
بیخود مرا حکایت اوچیست برزبـان گر در خیال آن بت طناز نیستم
در بزم عشق نرد مرادی نمیزدم زانرو که‌چون رقیب دغا باز نیستم
گرترك خانمان نکنم از برای تو
وحشیٌ رند خانه برانداز نیستم

●

۲۹۸

درآن‌مجلس که‌اوراهمدم‌اغیار میدیدم اگر خودرا نمیکشتم‌بسی‌آزارمیدیدم

۱ـچ: نخواهم. ۲ـچ: نرسید. ل: سخت رنجیدم‌از یار ...
۳ـم: که . ٤ـاین بیت درچ نیامده.
۵ـچ: حرف. ٦ـم: به.

چه‌بودی گر من بیمار چندان زنده‌میبودم
که اورا برسر بالین خود یکبار میدیدم

بمن لطفی نداری ور نه میکردی سد آزارم
که‌میماندم بسی تا من ترا بسیار میدیدم

بمجلس کاش ازمن غیر میشد آنقدر غافل
که‌یك ره برمراد خویش روی یار میدیدم

عجب گر زنده‌ماند شمعشان تا صبحدم وحشی
که امشب زآتش دل کار او دشوار میدیدم

●

۲۹۹

دلی و طاقت سد آه آتشین دارم
همین منم که دل و طاقت چنین دارم

نعوذ بالله اگر بگذری بجانب غیر
تو میخرامی ومن رشك بر[1] زمین دارم

براندن از تو شکایت کنم خدا مکناد[2]
شکایت ار کنم آزار بیش ازین دارم

محیط جانب من بین وعذر رفته بخواه
که سخت رخش گریزی بزیر زین دارم

مکن تغافل و مگذارم از کمند برون
که صید بیشهٔ بسیار در کمین دارم

بیا بیا که تو از عافیت گریزانی
که من گمان یکی عشق آفرین دارم

کدام صبر وچه‌طاقت چه‌دین و دل وحشی
ازو نه صبر و نه طاقت نه دل نه دین دارم

●

۳۰۰

در راه عشق با دل شیدا فتاده‌ایم
چندان دویده‌ایم که از پا فتاده‌ایم

عاشق بسی بکوی تو افتاده‌است لیك
ما در میانهٔ همه رسوا فتاده‌ایم

پشت رقیب را همه قربست ومنزلت
مردود درگه تو همین ما فتاده‌ایم

ما بیکسیم و ساکن ویرانهٔ غمت
دیوانه‌های طرفه به یك جا فتاده‌ایم

وحشی نکرده‌ایم قد از بار فتنه راست
تا در هوای آن قد رعنا فتاده‌ایم

●

۱- چ: جنگ با. ۲- م: نکند.

۳۰۱

از بهر چه در مجلس جانانه نباشم — گرد سر آن شمع چو پروانه نباشم
بیموجب ازاو[1] رنجم و بیوجه کنم صلح — اینها نکنم عاشق دیوانه نباشم
سد فصل بهار آید و بیرون ننهم گام — ترسم که بیایی تو و در خانه نباشم
بیگانه شوم از تو که بیگانه پرستی — آزار کشم گر ز تو بیگانه نباشم
وحشی صفت از نرگس مخمور تو مستم
زانست[2] که بی نعرهٔ مستانه نباشم

●

۳۰۲

جان رفت و ما بآرزوی دل نمیرسیم — هر چند میرویم بمنزل نمیرسیم
برقیم وبلکه تندتر از برق ورعدنیز[3] — وین طرفه‌تر که هیچ به‌محمل[4] نمیرسیم
لطف خدا مدد کند از ناخدا چه سود — تا باد شرطه نیست بساحل[5] نمیرسیم
در اصل حل مسألهٔ عشق کس نکرد — یا ما بدین دقیقهٔ مشکل نمیرسیم
وحشی نمیرسد ز رهی آن سوار تند
کش از ره دگر ز مقابل نمیرسیم[6]

●

۳۰۳

برو که با دل پر درد و روی زرد بیایم — اگر چو باد روی تند همچو گرد بیایم
هزار مرحله دورم فکند چرخ ز کویت[7] — بجستجوی تو چون گرد باد فرد بیایم
مکن‌مکن که پشیمان شوی چو برسر راهت — بعزم داد دل[8] پر ز داغ و درد بیایم
بسوی ملك عدم گر چه از جفای تو رفتم — اگر بلطف بگویی که باز گرد بیایم
مگو نیامده‌ای سوی ما بگو که چگونه
بصحبتی که مرا کس طلب نکرد بیایم

●

۱- چ : آن . ۲- م : اینست . ۳- چ: برقیم و باز تندتر از برق و باد صبح.
۴- چ : منزل . ۵- م : منزل . ۶- م : کش از رهی اگر بمقابل نمیرسیم.
۷- چ : هزار مرتبه گردورم افکند فلك از تو . ۸- م : دلی .

۳۰۴

مدتی شد کز گلستانی جدا افتاده‌ام عندلیبم سخت بی[۱] برگ و نوا افتاده‌ام
نوبهاری میدماند از خاک من گل وان گذشت[۲] گشته‌ام پژمرده وز نشو و نما افتاده‌ام
در هوای گلشنی سد ره چو مرغ بسته بال کرده‌ام آهنگ پرواز و بجا افتاده‌ام
گر نمیپویم ره دیدار عذرم ظاهر است بسکه در زنجیر غم ماندم ز پا افتاده‌ام
نه گمان رستگی دارم نه امید خلاص سخت در تشویش و محکم در بلا افتاده‌ام

مایهٔ هستی تمامی سوختم بر یاد وصل
مفلسم وحشی بفکر کیمیا افتاده‌ام

●

۳۰۵

صبرم نماند و نیست دگر تاب فرقتم خوش بر سر بهانه نشسته ست طاقتم
من مرد حملهٔ سپه هجر نیستم گیرم که استوار بود پای جرأتم
زندان بی در است کدورتسرای هجر من چون در این طلسم فتادم بحیرتم
جایز نداشته ست کسی هجر دائمی من مفتی مسائل کیش محبتم

وحشی منم مورخ زندانیان هجر
زیرا که دیر سالهٔ زندان حسرتم

●

۳۰۶

کی بود کز تو جان فکاری نداشتم درد دلی و نالهٔ زاری نداشتم
تا بود نقد جان، بکف من نیامدی آنروز[۳] آمدی که نثاری نداشتم
گفتم ز کار برد مرا خنده کردنت خندید و گفت من بتو کاری نداشتم
شد مانع نشستنم از خاک راه خویش خاکم بسر که قدر غباری نداشتم
پیوسته دست بر سرم از عشق بود کار هر گز بدست دست نگاری نداشتم

۱ــ چ: بلبلی بودم من.
۲ــ چ: نوبهاری میدهد از خاک من وان گل گذشت.
۳ــ چ: امروز.

در مجلسی میانهٔ جمعی نبود یار کانجا پی نظاره کناری نداشتم
وحشی مرا بهیچ گلستان گذر نبود
کز نو گلی فغان هزاری نداشتم

●

۳۰۷

آتش بجگر زان رخ افروخته دارم وین گریهٔ تلخ از جگر سوخته دارم
گفتی توچه[۱] اندوخته‌ای ز آتش دوری این داغ که بر جان غم اندوخته دارم
انداخته ام صید مراد از نظر خویش یعنی صفت باز نظر دوخته دارم
در دام غمت تازه فتادم نگهم دار من عادت مرغان نو آموخته دارم
وحشی بدل این آتش سوزنده چوفانوس
ازپرتو[۲] آن شمع بر افروخته دارم

●

۳۰۸

چها باجان خود دورازرخ جانان خود کردم مگر دشمن کنداینها که من باجان خود کردم
طبیبم گفت درمانی ندارد درد مهجوری غلط میگفت خودرا کشتم و درمان خود کردم
مگو وقتی دل سدپاره‌ای بودت کجا بردی کجا بردم ز راه دیده درداما‌ن خود کردم
زسر بگذشت آب دیده‌اش از سر گذشت من بهرکس[۳] شرح آب دیدهٔ گریان خود کردم
زحرف گرم وحشی آتشی در سینه افکندم
باو اظهار سوز سینهٔ سوزان[٤] خود کردم

●

۳۰۹

دیریست که رندانه شرابی نکشیدیم در گوشهٔ باغی می نابی نکشیدیم
چون سبزه قدم بر لب[٥] جویی ننهادیم چون لاله قدح بر لب آبی نکشیدیم
بر چهره کشیدیم نقاب کفن افسوس کز[٦] چهرهٔ مقصود نقابی نکشیدیم

۱ـ چ: که . ۲ـ چ : حسرت . ۲ـ چ: بهرجا . ٤ـ گریان
٥ـ م: سر . ٦ـ ل: وز .

بسیار عذابی که[1] کشیدیم ولیکن دشوار تر از هجر عذابی نکشیدیم

وحشی برخ ما در فیضی نگشودند[2]

تا پای طلب از همه بابی نکشیدیم

●

۳۱۰

جانا چه واقعست بگو تا چه کرده ایم باماچه‌شد که بدشده‌ای ما چه کرده‌ایم

آیا چه شد که پهلوی ما جا نمیکنی از ما چه‌کار سر زده بیجا چه کرده‌ایم

بندد کمر بکشتن ما هر که بنگریم چون است مابمردم دنیا چه کرده‌ایم

وحشی بپای دار چو مارا برند خلق

ازبهرچیست اینهمه غوغا چه کرده‌ایم

●

۳۱۱

من که‌چون‌شمع ازتن‌دل جانگدازی میکنم گر سرم برداری ازتن سرفرازی میکنم

باچنین تندی و بی‌باکی که‌آن عاشق‌کشست آه اگر داند[3] که با او عشقبازی میکنم

میکشد آنم که خنجر میزند[4] وانگه بناز باز میپرسد که چون عاشق نوازی میکنم

ای‌عزیزان[5] بار خواهم بست یارمن کجاست حاضرش سازید تا من کار سازی میکنم

همچو وحشی نیم بسمل درمیان خاك وخون

میتپم وآن شوخ[6] پندارد که بازی میکنم

●

۳۱۲

گوجان‌ستان‌ازمن که‌من‌تن‌در بلای اودهم[7] پیکر بخون‌اندرکشم جان خونبهای اودهم

بزم فراغ آراست دل کو بی‌محابا غمزه ای کش‌من‌زراه‌چشم‌خود سر درسرای او دهم

جانی بحسرت میکنم بهر عیادت گو میا[8] کی[9] بهرحفظ‌جان[10] خودتشویش پای‌اودهم

۱ـ چ: عذاب ازتو. ۲ـ چ: نگشودی. ۳ـ چ: یابد.

۴ـ چ: میکشد. ۵ـ چ: رفیقان. ۶ـ چ: طفل.

۷ـ چ: کوجان عشقی تا که من درتن بلای‌اودهم. ۸ـ چ: بیا.

۹ـ چ: که. ۱۰ـ چ: پای.

ماخولیا گر نیست این جویم چرا خونخواره‌ای[1] کو قصد جان من کند من جان برای او دهم
چون عشق خواهم دشمنی این جان ایمن خفته را تا باز سد ره هرشبی تغییر جای او دهم

وحشی شکایت تا بکی[2] از روزگار عافیت
ایام رشك عشق کو تا من سزای او دهم

●

۳۱۳

سد دشنه بر دل میخورم وز خویش پنهان میکنم جان گریه بر من میکند من خنده بر جان میکنم
خون قطره قطره میچکد تا اشك نومیدی شود[3] وز آه سرد اندر جگر آن قطره پیکان[4] میکنم
دست غم اندر جیب جان پای نشاط اندر چمن پیراهنم سد چاك و من گل در گریبان میکنم
گلخن فروز حسرتم[5] گرد آورم خاشاك غم بی‌درد پندارد که من گشت گلستان میکنم
غم هم به تنگ آمد ولی قفلست دایم بر درش این خانهٔ تنگی که من اورا بزندان میکنم

امروز یا فردا اجل دشواری غم میبرد
وحشی دوروزی صبر کن کار تو آسان میکنم

●

۳۱۴

آورده اقبالم دگر تا سجدهٔ این در کنم شکرانهٔ هرسجده‌ای سد سجدهٔ دیگر کنم
کردم سراپا خویش را چشم از پی طی رهت کز بهر سجده بر درت خود را تمامی سر کنم
گوگرد احمر کی کند کار غبار راه تو این کیمیاگر باشدم خاك سیه را زر کنم
توخوش بدولت خواب کن گر پاسبانی بایدت من از دعای نیم‌شب گردون پر از لشکر کنم
خصمت که هست اندر قفس بگذار با آه منش[6] کورا اگر یاقوت شد زین شعله خاکستر کنم
گرتوتیایی افکنی دردیده‌ام از راه خود از رشك چشم خود نمك در دیدهٔ اختر کنم

۱- م: غمخواره‌ای. ۲- چ: میکند. ۳- چ: جهد.
۴- ل: پنهان. ۵- م: حیرتم.
۶- چ: خصمت که هست او ناکسی بگذار با آه منش.

براوج تختت کاندراوسیمرغ شهپر گم کند — من پشه وازپشه کم کی[1] عرض بال و پر کنم

وحشی چه پیش آرد که[2] آن ایثارراهت راسزد

ازمخزن فیضت مگر دامن پراز گوهر کنم

●

۳۱۵

کاری مکن که رخصت آه سحر دهم — وین تند باد را بچراغ تو سر دهم

آبم زجوی تیغ تغافل مده ، مباد[3] — نخلی شوم که خنجر الماس بردهم

سیلی زدیده خواهدم آمد دل شبی — اولیتر آنکه من همه کس راخبردهم[4]

کشتی نوح چیست چوتوفان گریه شد — هر تخته زان سفینه بموجی د گردهم

لرزد دلم که خانهٔ حسنت کند سیاه — گر اندك اختیار بدود جگردهم

افسرد گی بس است که بادخزان شود[5] — آه ار ببوستان جمال تو سردهم[6]

بیـداد کیش مـن متنبّه نمی‌شود

وحشی من این ندای عبث چند دردهم

●

۳۱۶

ما اجنبی زقاعدهٔ کار عـالمیم — بیهوده گرد کوچه و بازار عالمیم

دیوانه طینتیم زر و سنگ ما یکیست — اینیم اگر عزیز و گر خوار عالمیم

با مرکز و محیط نداریم هیچ کار — هست اینقدر که درخم پر گار عالمیم

مامردمان خانه بدوشیم و خوش نشین — نی زان گروه خانه نگهدار عالمیم

حك کردنی چو نقطهٔ سهویم برورق — ما خـال عیب صفحهٔ رخسار عالمیم

با سینهٔ برهنه به شیران نهیم رو — انصاف نیست ور نه جگردار عالمیم

وحشی رسوم راحت[7] و آزار باهم است

زین عادت بد است که آزار عالمیم

●

۱– چ: چون . ۲– چ: کز. ۳–ل: بیاد .

٤– چ ول: اول ترادگرهمه کس راخبردهم . ٥– چول: شدم .

٦– چ: آه اربیوستان جمالت اثردهم. ۷– چ: عادت.

۳۱۷

نه‌من ازتو مهرخواهم نه‌توبگذری زکین‌هم — نه‌تراست این‌مروت نه‌مراست چشم این هم
چه بهانه ساخت دیگر بهلاك بیگناهان — که تعرض است برلب گرهیست برجبین‌هم
بمیان جنگ وصلحت من ودست وآن‌دعاها — که ز آستین بر آید نه‌رود به آستین هم
نه همین فلك خجل شد ز کف نیاز عشقم — که زسجده‌های شوقم شده منفعل زمین هم
برسان ز خرمن خود مددی به بی نصیبان — که نه خرمن‌توماند نه هجوم خوشه چین‌هم
چه متاع رستگاری بودم ز سجدهٔ بت — که ذخیره‌ای نبردم ز نگاه واپسین هم

زتوخوش‌نماست وحشی‌ره‌ورسم زهد ورندی[1]
که‌دلیست حق‌شناس[2] و نظری خدای بین هم

●

۳۱۸

دل پرحسرت ازکوی تو برگردیدم ورفتم — نشد پابوس روزی آستان بوسیدم و رفتم
زگرد راه خود را بر سرکوی تو افکندم — رخ پر گرد بر خاك درت مالیدم و رفتم
اگر منزل بمنزل چون‌جرس نالم‌عجب نبود — که آواز درایی از درت نشنیدم و رفتم
نیامد سرومن بیرون که برگرد سرش گردم — بسان گرد باداز غم بخود پیچیدم و رفتم

میسر چون‌نشد وحشی که‌بینم‌خلوت وصلش
بحسرت بردر و دیوار کویش دیدم و رفتم

●

۳۱۹

یك همدم و همنفس ندارم — میمیرم و هیچ کس ندارم
گویند بگیر دامن وصل — میخواهم و دسترس ندارم
دارم هوس و نمیدهد دست — آن‌نیست که این هوس ندارم

۱ـ **ل:** زهدو تقوی.
۲ـ **ل :** بت‌شناس.

گفتی گله ای ز ما نداری دارم گله از تو پس ندارم
وحشی نروم بخواب راحت
تا تکیه به خار و خس ندارم

●

۳۲۰

چو دیدم خوار خود رااز در آن بیوفا رفتم رسد روزی که قدر من بداند حالیا رفتم
برآن بودم که در راه وفایش عمرها باشم چو میدیدم که ازحد میبرد جور و جفارفتم
دلم گر آید از کویش برون آگه کنید اورا که گر خواهد مرا من جانب شهروفا رفتم
شدم سویش بتکلیف کسان اما پشیمانم نمیبایست رفتن سوی او دیگر چرا رفتم
ز من عشقی بگو دیوانگان عشق را وحشی
که من زنجیر کردم پاره در دارالشفا رفتم

●

۳۲۱

دربزم وصل اگرچه همین درمیان منم چون نیك بنگری زهمه بر کران منم
رنگی ز گل ندارم[1] و بویی ز یاسمن آری کلید دار در بوستان منم
خار و خس زیاده بر آتش نهادنیست گر بوستان حسن ترا باغبان منم
معلوم مهربانی اهل هوس که چیست بشنو سخن که عاشقم و مهربان منم
ای گل اگر بگفتهٔ[2] وحشی عمل کنی
سد ساله نو بهار خزان[3] را ضمان منم

●

۳۲۲

به دل دیرین بنایی بود کندم به جای او ز نو طرحی فکندم
خریدارانه چشمی دید سویم نگفت اما هنوز از چون وچندم
قبولی زان نگه می‌یابم ای بخت بسوزان بهر چشم بد سپندم

۱ـ ل: نداری . ۲ـ ل: بکعبهٔ . ۳ـ ل: وفا .

نگهبانت بسوی فتنه و ناز فریبم میدهند و میبرندم
ره پرتیغ وتیرغمزه پیش است خداوندا نگه دار از گزندم
برو وحشی تو صید زلف اوباش
که‌من جای‌دگر سر در کمندم

●

●

«ن»

۳۲۳

باستغنات میرم سرو استغنا بلند من که‌خواش رضیست‌از توجان استغنا پسندمن
سرت گردم برقص آوردلم‌را گرم‌سویم‌بین که نیك‌است‌از برای‌چشم بدِدودسپندمن
من این تار نگه را حلقه میکنم‌اما شکاری‌را که‌من‌دیدم‌زیاداست‌از کمند من
حلاوت‌بخشیی گاهی به‌شکرخنده‌میفرما بزهرچشم خود مگذارکار زهر خند من
شکاری نیستم کارایش فتراك را شایم بصیدمن‌چه‌سعی‌است‌اینکه‌داردصیدبندمن
مرا بایست کشتن تانه‌من رسواشوم‌نی او نصیحت نشنومن گوش‌اگرمیکردپندمن
زوحشی بر دراو بدترم بلك از سگ کویم
ازین بدتر شوم اینست‌اگر بخت نژند من

●

۳۲۴

آمدآمد حسن در رخش غرور انگیختن اینك اینك عشق میآید به شور انگیختن
هرکرا کحل محبت چشم جان‌روشن‌نساخت روز حشرش همچنان خواهندکور انگیختن
پابحرمت نه دراین‌وادی که‌موسی‌حدنداشت گرد نعلین از تجلیگاه طور انگیختن
رسم بزم ماست دود از دل برآوردن نخست سوختن چون عود واز[1] مجمر بخورانگیختن
دست کردن در کمر با عشق‌کاری‌سهل‌نیست[2] فتنه‌ای نتوان ز بهر[3] خود بزور انگیختن

۱ـ چ: چون. ۲ـ چ: کارعقل نیست. ۳ـ چ: برای.

عرصهٔ عشق و حریف ما چنین منصوبه[1] باز سخت بازی چیست بازیهای دور انگیختن
خیز و دامن برفشان وحشی که کار دهر نیست
جز غبار فتنه و گرد فتور انگیختن

●

۳۲۵

هست هنوز ماه من چشم و چراغ دیگران سبزهٔ او هنوز به از گل باغ دیگران
خلق روان به هر طرف[2] بهر سراغ یار من بیهده من چرا روم بهر سراغ دیگران
رسته گلم زبام و در جای دگر چرا روم با گل خود چه میکنم سبزهٔ باغ دیگران
من که میسرم شود صافی جام او چرا دردل خود کنم گره درد ایاغ دیگران
وحشی از او علاج کن سوز درون خویش را
فایده چیست سوختن از تف داغ دیگران

●

۳۲۶

من اگر این بار رفتم ،رفتم آزارم مکن این تغافلهای بیش از پیش در کارم مکن
پای بر گشتن نخواهم داشت خواهم رفت و ماند در تماشا گاه دیگر نقش دیوارم مکن
بنده می‌خواهی زخدمتکار خود غافل مباش میشود ناگه کسی دیگر خریدارم مکن
من که مستم مجلست گرهست و میر مجلسی[3] بزم خود افسرده خواهی کرد هشیارم مکن
عزت سگ هست در کوی تو وحشی خودچه کرد
گر چه عاشق خوار میباید ، چنین خوارم مکن

●

۳۲۷

ای قامت تو جلوه ده شیوه‌های حسن در هر کرشمهٔ تو نهان سد ادای حسن
خواهی بدار و[4] خواه بکش، ناپسند نیست مستحسن است هرچه بود اقتضای حسن
سلطان حسن هرچه کند حکم حکم اوست بگذار کار حسن بتدبیر و رای حسن

۱ــ م: منسوبه ۲ـ چ: بهرطرف دوان. ۳ـچ: شمع. ٤ـچ: ببخش.

این حسن پنجروز به‌یوسف وفا نکرد — زنهار اعتماد مکن بر وفای حسن
دانی که گل ز باغ چرا زود میرود — یعنی که اندکیست‌زمان بقای حسن
گویی بزن که‌حال‌جهان برقرار نیست[۱] — حالا که دررکاب مراد است‌پای حسن
وحشی من و گدایی خوبان که این گروه
سلطان عالمند ز فرّ همای حسن[۲]

●

۳۲۸

مکن‌مکن لب مارا به شکوه باز مکن — زبان کوته ما را بخود دراز مکن
مکن مباد که عادت کند طبیعت تو[۳] — بداست این‌همه‌عادت به‌خشم‌وناز مکن
پراست شهر زناز بتان نیاز کم است[۴] — مکن چنانکه شوم از توبی‌نیاز، مکن
من آن نیم که‌بدی سر زند زیاری من — درآ خوش‌از دریاری و احتراز مکن
بحال وحشی خود چشم رحمتی بگشای
در امید برویش چنین فراز مکن

●

۳۲۹

رشك میبردند شهری برمن‌واحوال‌من — کردضایع کارمن این‌بخت بی‌اقبال من
طایری بودم من وغوغای بال افشانیی — چشم‌زخمی آمدوبشکست برهم[۵] بال‌من
بخت‌بد[۶] این‌رسم‌بدبنهادورنجاندازمنت — ورنه کس‌هر گز نمیرنجیده ازافعال‌من
گشته‌ام آواره سد منزل زملك عافیت — میدواند همچنان بخت‌بد از دنبال‌من
ساده‌رو وحشی که میخواهد بعرض او رسید
آنچه هر گزشرح[۷] نتوان کرد یعنی حال‌من

●

۱ـ چ: نیست برقرار. ۲ـ چ: زفروبهای‌حسن.
۳ـ چ: ازآن بترس که ناگه‌خوری‌پشیمانی. ۴ـ چ: مکن.
۵ـ چ: درهم. ۶ـ چ: بخت من. ۷ـ چ: عرض.

۳۳۰

مرا با خارغم بگذارو گشت باغ و گلشن کن
پی آرایش[1] بزم حریفان گل بدامن کن

تو شمع مجلس افروزی ،من سر گشته پروانه
مرا آتش بجان زن دیگران را خانه روشن کن

مکن نادیده وز من تند چون بیگانگان مگذر
مرا شاید که جایی دیده باشی چشم بر من کن

چو کار من نخواهد شد بکام دوستان از تو
هلاکم ساز باری فارغم از طعن دشمن کن

ببین وحشی که چون سویت بزهر چشم می بیند
ترا زان پیش کز مجلس براند عزم رفتن کن

●

۳۳۱

اینچنین گر جانب اغیار خواهی داشتن
بعد ازین خوش عاشق بسیار خواهی داشتن

یک خریدار دگر ماندست و گر اینست وضع
بیش ازین هم گرمی بازار خواهی داشتن

بندهٔ بسیار خواهی داشت[2] در فرمان خویش
گر چنین پروای خدمتکار خواهی داشتن

باغبانا خار در راه تماشاچی منه
دایم این گلها مگر بر بار خواهی داشتن

ضبط خود کن وحشی این گستاخ گویی تا به کی
باز میدانم که با او کار خواهی داشتن

●

۳۳۲

شد صرف عمرم در وفا بیداد جانان[3] همچنان
جان باختم در دوستی او دشمن جان همچنان

هر کس که آمد غیر ما در بزم وصلش یافت[4] جا
ما بر سر راه فنا با خاک یکسان همچنان

عمریست کز پیش نظر بگذشت آن بیدادگر
ما بر سر آن رهگذر افتاده حیران همچنان

حالم مپرس ای همنشین بی طرهٔ آن نازنین
آشفته بودم پیش ازین هستم پریشان همچنان

وحشی بسی شب تاسحر بودم پریشان،[5] دیده تر
باقی ست آن[6] سوز جگر وان چشم گریان همچنان

●

۱- م: برای زینت. ۲- چ: دیده. ۳- چ: خوبان.
۴- چ: کرد. ۵- چ: چون شمع بودم. ۶- چ: این.

۳۳۳

تغافلها زد اما شد نگاهی[1] عذر خواه من
که سد ره گشت بر گرد سر چشمش نگاه من

مرا چشم تو افکند از نظراما نمی‌پرسی
که جاسوس نگاه او چه میخواهد زراه من

برای حرمت خاك درت این‌چشم میدارم
که گرد آلوده هرپایی نگردد سجده گاه من

بکشت‌دیگران چون‌باری‌ای ابرحیا[2]خواهم
که گاهی قطره‌ای ضایع شود هم‌بر گیاه من

رقیبا پردلیری برسر آن کوی و میترسم
که تیغی[3]درغلافست‌این‌طرف یعنی که‌آه من

کمان شوق پرزور است و تیرانداز دیوانه
خدنگی گر نشیند برکسی نبود گناه من

خطر بسیار دارد مدعی‌خودنیز‌میداند
اگر وحشی‌نیندیشد زخشم پادشاه‌من

●

۳۳۴

چه‌کم میگرددازحشمت بلاگردان نازم‌کن
نگاهی چند ناز آلوده درکار نیازم کن

درخت میوه‌ای داری صلای میوه‌ای میزن[4]
ولی اندیشه از گستاخی دست درازم کن

بدیوانش مراکاری فتاد ای لطف پنهانی
یکی‌زان شیوه‌های پیش خدمت‌کار سازم‌کن

برون‌آور زجیبت آن عنایتها که میدانی
کلیدی وز در زندان غم این قفل بازم‌کن

بهیچم میتوان‌کردن تسلی‌گر دلت خواهد
نمیگویم که خاص ازشیوه‌های دلنوازم‌کن

حجابست اینکه خالی‌میکند پهلوی ماازتو[5]
به یك جانب‌فکن‌این‌شرم‌ورفع احترازم‌کن

زمن‌برخاست تکلیف‌ازجنون عشق‌بت‌وحشی
ببردیوانگی از طبع وتکلیف نمازم کن

●

۳۳۵

پیش تو بسی از همه‌کس خوارترم‌من
زان روی که از جمله گرفتارتر من

۱ـ چ : نگاهش .　۲ـ چ : وفا　۳ـ چ : تیری .

۴ـ چ : درخت میوه‌داری‌که صلای میوهٔ میزن　۵ـ چ: ازغم.

روزی که نماند دگری برسر کویت دانی کـه ز[1] اغیار وفـادارترم من
بر بیکسی من نگر و چارهٔ من کن زان کز همه کس بی کس و بی یارترم من
بیداد کنی پیشه وچون از تو کنم داد[2] زارم بکشی کز که[3] ستمکارترم من

وحشی بطبیب من بیچاره[4] که گوید
کامروز زدیـروز بسی زارتـرم من

●

۳۳۶

آمدم سرتا قدم دربند سودا همچنان طوق در[5] گردن همان زنجیر درپا همچنان
رفته بودم زآتش امیـد در دل شعله‌ها آمدم دل گرم ازسوز تمنا همچنان
یار خسروگشت شیرین وبرید از کوهکن کوهکن ره میبرد درکوه[6] خارا همچنان
پیش لیلی کیست تاگوید ز[7] استیلای عشق بازگشت ازکعبه مجنون رند ورسوا همچنان

روبشهر و ملك خویش[8] آورد هرآواره‌ای
وحشی بی‌خان ومان در کوه‌وصحرا همچنان

●

۳۳۷

ای اجل از قید زندان غمم آزادکن سعی دارد محنت هجران تو هم امداد کن
عیش‌خسروچیست باشیرین به‌طرف جوی‌شیر رحم گو برجان محنت دیدهٔ فرهاد کن[9]
ناقهٔ لیلی بسرعت رفت و از آشفتگی[10] راه گم کردست مجنون ای جرس فریادکن
ای‌که یك دم فارغ[11] از یاد رقیبان نیستی هیچ عیبی نیست ما را نیز[12] گاهی یادکن

غافلی وحشی زترك چشم تیرانداز او
تیرجست ای صید غافل چشم برصیاد کن

●

۱ـ م: از. ۲ـ چ: یاد. ۳ـ چ: تو.
۴ـ چ: بیمار. ۵ـ م: بر. ۶ـ چ: سنگ.
۷ـ م: کز. ۸ـ م: خود.
۹ـ چ: عیش شیرین جست باخسرو بطرف جوی شیر شرم گو ازروح محنت دیدهٔ فرهاد کن.
۱۰ـ چ: محمل لیلی بسرعت رفته وزآشفتگی. ۱۱ـ چ: ایکه هرگز غافل. ۱۲ـ چ: ازما نیز.

۳۳۸

نو بهار آمد ولی بی دوستان در بوستان — آتشین میلیست در چشمم نهال ارغوان
تا گل سوری [1] بخندد ساقی بزم بهار — ریخت در جام زمرد فام خیری زعفران
غنچه کی خندد بروی بلبل شب زنده دار — گر نیندازد نسیم صبح خود را در میان
برسر هرشاخ گل‌مرغی خوش‌الحان [2] ومرا — مهرخاموشیست چون برگ شقایق برزبان

غنچه بامرغ سحر خوان سر گران [3] گردیده بود
از کناری باد صبح انداخت خود را در میان

●

۳۳۹

فراغت بایدت جا در سر کوی قناعت کن — سر کوی قناعت گیر تا باشی فراغت کن
به چندین گنج رنج ومحنت عالم نمی‌ارزد — چرا باید کشیدن رنج عالم ترک راحت کن
اگر خواهی که هردشوارآسان بگذرد بر تو — خدنگ جور گردون را لقب سهم سعادت کن
ازین بی‌همتان خواریست حاصل اهل حاجت را — اگرخواهی که‌خودراخوارسازی‌عرض‌حاجت کن

اگر کوتاه خواهی از گریبان دست غم وحشی
چومن با کسوت عریان تنی خو گیر و عادت کن

●

۳۴۰

مارا میازاراینهمه چندین جفا برما مکن — آغازعشق‌است ای‌پسر اینها مکن‌اینها مکن
ول [4] یاری بدان رسمی‌ست خوبان راکهن — ای از همه بی‌رحم‌تر رسم نوی پیدا مکن
گاهی نگاهی‌میکنی‌آن‌هم‌بچندین خشم‌وناز — گوکارها یکباره‌شو این چشم هم بالا مکن

مشهور شهری گشته‌ای وحشی چه رسوایی‌ست این
چندین به کوی او مرو خود را دگر رسوا مکن

●

۱ـ چ : خیری . ۲ـ چ : غزلخوان . ۳ـ چ : دل گران .
۴ـ این واژه در س خوانانیست وچون اصل غزل دردستنویسها ونسخه‌های چاپی نیامده ، آنرا به همان صورت‌که در س بودآوردم وازخود چیزی برآن نیفزودم .

۳۴۱

زینسان که تند میگذرد خوشخرام من
کی ملتفت شود به جواب سلام من

گفتم بگو از آن لب شیرین حکایتی
سد تلخ گفت دلبر شیرین کلام من

آن شمع گر زسوزدل من خبر نداشت
بهر چه بر فروخت چو بشنید نام من

کامی نیافتـم ز لب او به بوسه‌ای
هر گز نبود آن لب شیرین بکام من

وحشی غزال من که بمن آرمیده بود
وحشی چنان نشد که شود باز رام من

●

۳۴۲

بدست آور بتی جان بخش وعیش جاودانی کن
حیات خضر خواهی فکر آب زندگانی کن

زاهل نشأه حرفی یاددارم جان من بشنو
نشین باشیشه همزانو ومی‌را یارجانی کن

دل مینای میباید که باشد صاف با رندان
دگرهر کس که باشد گوچوساغرسر گرانی کن

باواز دف و نی خاکبوس دیر میگوید
بیا خـاك در میخانه باش و کامرانی کن

ز رنگ‌آمیزی دوران‌مشو غافل زمن بشنو
می رنگین بجام‌انداز وعارض ارغوانی کن

نصیحت گوش کن وحشی که از غم پیر گردیدی
صراحی گیر و ساغر خواه وحظی از جوانی کن

●

۳۴۳

گهی ازبزم برمیخیز وطرف بام جا میکن
زکات بزم‌عشرت عشوه‌ای[1] در کار مامیکن

قصوری نیست در بیگانگی اما نه هر وقتی
نگه‌را بانگه در وقت فرصت[2] آشنا میکن

نگه‌خوبست مستغنی زداما آن‌نه[3] در هرجا
بود جایی که‌باید گفت[4] چشمی برقفا میکن

چو داری‌غمزه‌رابگذار تا عالم زند بـرهم
نگه‌گو باش شرم‌آلود و اظهار حیا میکن

تـو زخم ناز برجان میزن ومی آزما بازو
دهان پر تبسم گو علاج خونبهـا میکن

۱- چ : خنده‌ای .
۲- چ : حاجت.
۳- چ : مستغنی بود امانه
۴- چ : دید .

سروجانست درراحت نه آخر سنگ خاکست این — باستغنات میرم گه نگاهی زیر پا میکن
تغافل رطل پر کرده‌ست وحشی ظرف میباید
نگاهی جانب این کاسهٔ مرد آزما میکن

●

۳۴۴

میبابم ازخودحسرتی باز ازفراق کیست این — آمادهٔ سد گریه‌ام از اشتیاق کیست این
سدجوق حسرت بر گذشت اکنون هزاران گردشد — گر نیست هجران کسی پس طمطراق کیست این
رطل گرانی واندراو دریای زهری[2] موج زن — یارب نصیب کس مکن بهر مذاق کیست این
اسباب سدزندان سرا چندست بربالای هم — جاییست خوش آراسته آیا وثاق کیست این
ای شحنهٔ بیجرم کش این سر که درخون میکشی — گفتی که‌می[3] آویزمش ازپیش طاق کیست این
وصلی نمودی ای فلک پوشیده‌سد هجران دراو — توخود موافق گشته‌ای کار نفاق کیست این
هجراینچنین نزدیك وتو درصحبت فارغ دلی
وحشی دلیرت یافتم از اتفاق کیست این

●

۳۴۵

ز کویت رخت بربستم نگاهی زاد راهم کن — به‌تقصیر[5] عنایت یك تبسم عذر خواهم کن
ره آوارگی در پیش واز پی دیدهٔ حسرت — وداعی نام نه‌این را وچشمی برنگاهم کن
ز کوی او که کار پاسبان کعبه میکردم — خدایا بی‌ضرورت گر روم سنگ سیاهم کن
بخوان ای‌عشق افسونی‌وآن‌افسون‌بدم‌برمن — مرا بالو پری‌ده مرغ آن پرواز گاهم کن
به‌کنعانم مبر ای بخت من یوسف نمیخواهم — ببر آنجاکه کوی اوست درزندان وچاهم کن
ز سد فرسنگ از پشت حریفان جسته پیکانم
مرو نزدیك او[6] وحشی حذر ازتیر آهم کن

●

۱ـ چ : تو. ۲ـ چ : هجران .
۳ـ چ : من. ٤ـ چ : باربستم من.
۵ ـچ : زتقصیر . ٦ـ چ : آن.

۳۴۶

ای که‌دل بردی ز دلدار من‌آزارش مکن
آنچه او درکار من کردست درکارش مکن

هندوی چشم تو شد می بین خریدارانه‌اش
اعتمادی لیك برتر کان خونخوارش مکن

گرچه توسلطان حسنی دارد او هم کشوری
شوکت حسنش مبر بی‌قدر و مقدارش مکن

انتقام از من کشد مپسند برمن این ستم
رخصت نظاره‌اش ده منع دیدارش مکن

جای‌دیگر دارداو[1] شهباز اوج جان ماست
هم قفس با خیل مرغان گرفتارش مکن

این چه گستاخی‌ست[2] وحشی تاچه باشد حکم ناز
التماس لطف با او کردن از یارش مکن

● ●

« و »

۳۴۷

توپاك دامن نو گلی من‌بلبل نالان تو
پاك از همه آلایشی عشق من‌و دامان تو

زینسان متاز ای‌سنگدل ترسم‌بلغزد توسنت
کزخون‌ناحق کشتگان گل‌شد سرمیدان تو

ازجا بجنبد لشکری‌کز فتنه عالم پرشود[3]
گرغمزه رافرمان دهدجنبیدن مژگان تو

توخوش بیاجولان‌کنان گوجان مابرباد رو
ای خاك جان عالمی در عرصهٔ جولان‌تو

سهلست قتل‌عالمی بنشین تو و نظاره کن
کزعهد میاید برون یك‌دیدن پنهان تو

بردل‌اگرخنجر خوردبردیده گرنشترخلد[4]
آگه نگردم بسکه‌شد چشم‌ودلم حیران تو

وحشی چه پرهیزی بروخود رابزن برتیغ او
آخر تورا چون میکشد این‌درد بی‌درمان تو

●

۳۴۸

دلاعزم سفردارم از آن‌در گفتم آگه‌شو
اگر بامن رفیقی میروم آمادهٔ ره[5] شو

۱- چ : این .
۲- چ : این‌فضولی چیست .
۳- چ : کند .
۴- چ : خورد .
۵- ل : در .

سبک باش ای صباح روز عشرت بس[1] گران خیزی — توهم از حد درازی ای شب اندوه کوته شو
هنوز از شب همان پاس نخست است ای فلک ما را — چه شد چون دیگران گویك شب ما هم سحر گه شو
زسیمای قصب در ماهتاب افتاده جانها را — بر آری[2] ابر مشکین سایه پوش طلعت مه شو
بهشتی هست نام آن مقام عشق وحیرانی — ولی تا عقل هست آنجا نشاید رفت آگه[3] شو
قبول ورد مردم از تك وپوی عبث خیزد — نه مردود در کس باش و نه مقبول در گه شو

هوای طبع تشویشات دارد خوش بیا وحشی
باطمینان خاطر گوشه‌ای بنشین مرفه شو

●

۳۴۹

آمده نوبه شحنگی در دلم آرزوی تو — منصب پاسبانیم داده بگرد کوی تو[4]
چیست اشاره چون زیم حکم چه میکند بگو — در بدونیك عشق من رد وقبول خوی تو
پای فرشته چون مگس برده فرود را نگبین — خنده که شهد ریخته در ره گفت و گوی تو
زان خم زلف میکشد منت بند جادوان — گردن جان من که شد طوق پرست موی تو
میگذری و داشته دست نیاز پیش رو[6] — چشم گدا نگاه من فاتحه خوان روی تو
صاف سرخم ترا نیست قرابه کش بسی[7] — راضیم ار بمن رسد درد ته سبوی تو

وحشی اگر نه رشك زددست نگار خویشتن
گریه که میکند گره در گذر گلوی تو

●

۳۵۰

یك بار نباشد که نیازرده‌ام از تو — در حیرتم از خود که چه خوش کرده‌ام از تو
خواهم که حریفی چو تو خوبت بچشاند — ته ماندهٔ این رطل که من خورده‌ام از تو
این میوه که آلوده بزهرم لب و دندان — نوباوهٔ شاخی‌ست که پرورده‌ام از تو

---

۱ ـ ل: خوش. ۲ ـ م: برو. ۳ ـ ل: ابله .
۴ ـ ل: مگر به کوی تو. ۵ ـ ل: در گذر گلوی تو .
۶ ـ م : ره . ۷ ـ ل: هنوز.

سد پردهٔ خون گشت برعقدهٔ غم خشک	دل مرده‌تر از غنچهٔ پژمرده‌ام از تو
چون وحشی اگر عمر بود بر توفشاندم
جانی که بنزدیك لب آورده‌ام از تو

●

۳۵۱

ترسم جنون غالب‌شود طغیان کند سودای تو	طوقم بگردن برنهد عشق جنون فرمای تو
می‌آیی و می‌افکند چاکم بجیب عافیت	شاخ گلی دامن کشان یعنی قد رعنای تو
وقتی نگاهی رسم بوداز چشم سنگین دل‌بتان	آن رسم هم منسوخ شد درعهد استغنای تو
فرسوده سرها دررهت درهرسری سد[1] آرزو	وان آرزوها خاك شد یك یك‌بزیرپای[2] تو
وحشی ببین اندوه دل‌وز سخت جانی دم مزن
کزهم بپاشد کوه[3] را اندوه جان فرسای تو

●

۳۵۲

گرچه کردم[4] ذوقها از آشناییهای او	انتقام از من کشید آخر جداییهای او
الله‌الله‌! این دل‌است آن‌دل که‌وقتی‌داشتم	یادآن اظهار قرب و خودنماییهای او
حسرت آنمرغ کزخرم بهاری دورماند[5]	میتوان کردن قیاس از بینواییهای او
ما وتوهم درد وهم‌داغیم‌ای مرغ چمن	تو ز گل مینال و من ازبیوفاییهای او
وحشی وامیّد وصل وامتحان خود به صبر
عاقبت کاری کند صبر آزماییهای او

●

۳۵۳

میان مردمانم خوار کردی عـزت من کو	سگ‌کوی توبودم روزگاری حرمت من کو
به‌سد جان‌میخرم گردی که‌خیزدازسرراهت[6]	ندارم قدر خاك راه پیشت ،قیمت من کـو

۱ـ م : چند.	۲ـ چ : رای.	۳ـ چ : سنگ.
۴ـ چ : دارم.	۵ـ چ : شد.	۶ـ چ :کویت.

بداغ هرزمان دردی فزاید محرم بزمت — کسی کو با تو گوید دردوداغ حسرت من کو
چوخواهد بیگناهی‌را کشد احوال من پرسد — که‌آن بیخانمان پیدا نشد در صحبت من کو

مگو در بزم او دایم به عیش و عشرتی وحشی
کدامین عیش‌وعشرت، مردم‌ازغم، عشرت من کو

●

۳۵۴

دل از عشق کهن بگرفت از نو دلستانی کو — قفس برهم[1] شکست این‌مرغ، خرم بوستانی کو
نگاه‌گرم آتش در حریف انداز میخواهم — براین دل کز محبت سرد شد آتش‌فشانی کو
می‌دوشینه از سررفت ویك[2] عالم خمار آمد — حریف تازه وبزم نو و رطل گرانی کو
کمند پاره در گردن گریزانست نخجیری — بخواهد جست ازین‌آماجگه[3] چابك‌عنانی کو

مذاق تلخ دارم وحشی اززهری که میدانی
حدیث تلخ تاکی بشنوم شیرین زبانی کو

●

۳۵۵

شد بی‌حساب کشور جانها خراب از او — ترك است‌وتندخوچه‌عجب بی‌حساب‌ازاو
پروانه یك زمان د گرزنده بیش نیست — ای شمع سر کشی مکن ورخ‌متاب‌ازاو
سردر نقاب خواب کش‌ای‌بلهوس که‌تو — بی‌یار زنده‌ای و نداری حجاب ازاو
تا پرده بر گرفت زماه تمام خویش — رو زردی تمام کشید آفتاب ازاو

وحشی که نیم کشته بخون میتپد زتو
با جان مگر برون رود این‌اضطراب از او

●

۳۵۶

سد خانهٔ دین‌سوخت بهررهگذر از تو — کافر نکند آنچه تو کردی ،حذر ازتو
بی‌رحم کسی‌شرح‌جگر خوردن‌من‌پرس — پیکان جفا چند خورم برجگر ازتو

۱ــ م : برخود.   ۲ــ چ : صد.   ۳ــ چ : نخجیر کو .

آنکس که بر آورد مرا ازچوتو نخلی[1] یارب نخورد در چمن عمر بر از تو
ای قاصد از آن همسفر غیر خبر چیست[2] مشتاب که معلوم کنم یك خبر از تو
وحشی چه دهی شرح بما حرف غم خویش
ما نیز اسیریم به سدغم بتر از تو

●

۳۵۷

میروم نزدیك و[4] حال خویش میگویم به او آنچه پنهان داشتم زین پیش میگویم به او
گشته‌ام خاموش و پندارد که دارم راحتی چند حرفی از درون ریش میگویم به او
غافل است او از من و دردم شود هر روز بیش اندکی زین درد بیش از پیش میگویم به او
غمزه‌ات خونریز دل در بند لعل نوشخند دل نمیداند جفای خویش میگویم به او
گرچه وحشی دل ازو بر کند میرنجد بجان
گر بد آن دلبر بدکیش می گویم به او

●

۳۵۸

منفعل دل خودم چند کشد جفای تو عذر جفای تو مگر خواهمش از خدای[5] تو
گشت ز تاب وطاقتم تاب رقیب منفعل هیچ خجل نمی‌شود طبع ستیزه‌رای تو
شب همه‌شب دعا کنم تا که بروز من شوی دل به‌ستمگری دهی کو بدهد سزای تو
رخنه چو[6] میفتد به دل بسته نمیشود به گل گو مژه ترمکن بخون خاك درسرای تو
ای رقم فریب عقل[7] از تو بسوخت هستیم خانه سیاه می کند نسخهٔ کیمیای تو
افسر لطف داشته این همه عزتش مبر تارك عجز ما که شد پست به‌زیر پای تو
ای که طبیب وحشیی خوب علاج میکنی
وعده به حشر میدهد درد مرا دوای تو

●

۱ـ م: آنکس که مرا از تو بر آورد چو نخلی. ۲ـ چ: نیست.
۳ـ چ: عشق. ۴ـ چ: میروم خود پیش و. ۵ ـ چ: وفای.
۶ـ چ: که. ۷ـ چ: عشق.

۳۵۹

آتشی خواهم‌دل افسرده را بریان‌در او
در کمین خرمن‌جان‌شعله‌ها[1] پنهان در او

شعله‌ای[2] میبایدم سوزان که ننشیند زتاب
گر بجوش آید زخون گرم سد توفان در او

خانهٔ دل را بدست شحنه‌ای خواهم کلید
چند بر بالای هم اسباب سدزندان‌در او

آرزو دارم طلسمی رخنهٔ او[3] بسته عشق
عقل‌سر گردان‌در آن[4] بیرون‌ومن‌حیران‌در او

سود دریای محبت بس همین کز موجه‌اش
بشکند کشتی‌وسر گردان[5] بماندجان در او

شهسواری برسرم تازای عنان جنبان‌حسن[6]
وانگهم[7] چشمی‌بده سد عرصهٔ جولان‌در او

چشم وحشی عرصه‌ای باید که در جولان ناز[8]
شوخی ارخواهد تواند ساخت[9] سد میدان‌در او

●

۳۶۰

بامدعی به‌صلح بدل گشت جنگ تو
ما را نوید باد[10] ز زخم خدنگ تو

نقش فریب غیر پذیرفت همچو موم
چون نرم گشت آه دل‌همچوسنگ تو

باما سبك عنان وبه غیری گران رکاب
رشك آوراست سخت شتاب‌ودرنگ تو

قانون خودبه‌چنگ‌مخالف کنم به‌ساز
چون نیست‌احتمال‌رهایی زچنگ‌تو[11]

ای‌تازه گل‌نه گرم‌جهان‌دیده‌ای‌نه‌سرد
نوعی نما که کم نشودآب ورنگ تو

بد نام عالمیم ز ما احتراز کن
برماست‌حفظ جانب‌ناموس وننگ تو

وحشی نشین بخلوت خفاش کافتاب
ناید بکنج کلبهٔ تاریك و تنگ تو

●

۱ـ چ:شعله . ۲ـ چ: سینهٔ . ۳ـ چ: آن .
۴ـ چ: درو. ۵ـ چ: مستغرق . ۶ـ چ: عشق .
۷ـ چ: وانگهی . ۸ـ چ: چشم وحشی عرصه‌ای دارد که صد جولان‌ناز.
۹ـ چ: تاخت . ۱۰ـ چ: داد . ۱۱ـ این بیت درج نیامده.

٣٦١

تند سویم بغضب دید که بر خیز و برو
خسکم در ته پاریخت که بگریز و برو

چیست گفتم گنهم دست بخنجر زدو گفت
پیش از آن دم که شوی کشته بپرهیزو برو

پیش رفتم که بکش دست من و دامن تو
گرم شد کاتش من باز مکن تیزو برو

می نشستم که مگر خارغم از پا بکشم
داد دشنام که تقریب مینگیزو برو

وحشی این دیده که گردید همه اشك امید
آب حسرت کن واز دیده فروریزو برو

● ●

«ه»

٣٦٢

خوشا در پای او[1] مردن خدایا بخت آنم ده
نشان اینچنین بختی کجایابم [2] نشانم ده

نثاری خواهم ای جان آفرین شایستهٔ پایش [3]
پر از نقد وفا ومهر یك گنجینه جانم ده

سخن بسیار وفرصت کم خدایا وصل چون دادی
نمی بخشی اگر طول زمان طی لسانم ده

سگ خواری کش عشقم بگردن طوق[4] خرسندی
اگر خوان امیدی گستری یك استخوانم ده

من وآزردگی از عشق وعشق چون تویی حاشا
گرت باور نمیداری [5] بدست امتحانم ده

من آن خمخانه پردازم که بدمستی نمیدانم
الا ای ساقی دوران[6] می ازرطل گرانم ده

یکی طومار در دست ودراو احوال من وحشی
اگر فرصت شود گاهی به یار نکته دانم ده

●

٣٦٣

گرفته رنگ زخون دلم چولاله پیاله
زبسکه بی تو خورم خون دل پیاله پیاله

۱- چ: آن. ۲- چ: جویم. ۳ - چ: نامش.
٤- چ: تیغ. ٥- چ: نمیآید. ٦- چ: بیا ای ساقی مستان.

خوش است بزمگه یار وناله نی مطرب زدست یار کشیدن میان لاله[1] پیاله
صفای خاطر رندان زچله خانه نیابی بدیر رو که پراست از میِ دوساله پیاله
بود علامت باران اشك خرّمی ما شبی که بادهٔ روشن‌مه‌است وهاله پیاله
اگر بچشم‌تودعوی‌نکرد از سر مستی[2] چه‌شد که‌برسر نرگس‌شکست‌ژاله‌پیاله
منه‌زدست‌چونرگس‌پیاله‌خاصه‌دراین‌دم که لاله میدمد ومیخورد غزاله پیاله
چگونه نوبه کند وحشی از پیاله کشیدن
که کرده‌اند باو در ازل حواله پیاله

٣٦٤

هجرخدایا بس است زود[3] وصالی بده شوق مده اینهمه یا پروبالی بده
خوبی‌خود رابگیر از دلم اندازه‌ای آینه آورده‌ام عرض جمالی بده
ای‌دل‌وحشت گریزاینهمه دهشت[4] چرا فرصت حرفی بجو شرح ملالی بده
ازپی یك نیم[5] جان چند تقاضای ناز میدهم اینك بتو لیك مجالی بده
ساده فریب کسی وصل نبخشی مبخش نیم فسونی بدم وعده وصالی بده
یاد غزلهای تو وحشی واین ذوق عشق
بیهده گردی بس است دل بغزالی بده

٣٦٥

صاف طرب آماده کن ترتیب عشرتخانه ده بنشین وبنشان‌غیررا، پیمانه خور، پیمانه‌ده
نقل وفا در بزم نه تارام[6] گردد مدعی مرغی که نبود در قفس او را فریب دانه‌ده
تاگرم گردد هرزمان هنگامه‌ای در کوی تو طفلان بازی دوست را زنجیراین دیوانه‌ده
بالاابالی مشربان خوش بر سرمیدان درآ دستار را آشفته‌کن تابی برآن رندانه‌ده
گرپیش او گشتی‌خجل سهل است این‌خفت بکش
وحشی شکایت تا بکی تخفیف این افسانه ده

---

١ ــ چ: ناله. ٢ ــ چ : سرمه بمستی. ٣ ــ چ : روز.
٤ ــ م: وحشت. ٥ ــ چ : این‌نیمه. ٦ ــ ل : صید.

۳۶۶

لاله‌اش از سیلیت نیلوفری شد آه‌آه
ای معلم شرم از آن رویت نشد رویت سیاه

ای معلّم، ای خدا ناترس، ای بیداد گر
من گرفتم دارد او همسنگ حسن خود گناه

کرد رویت سد نگاه جان‌فزا از بهر عذر
خونبهای سد هزاران چون تو ناکس هر نگاه

باد دستت خشک همچون خامهٔ آن ماهرو
باد در خسارت سیه چون مشق آن تابنده ماه

جان من معذور فرما، من نبودم با خبر
زندگی را ورنه من میساختم بروی تباه

این زمان هم غم مخور دارم برای کشتنش
همچو وحشی تیر آه جان گداز عمر کاه

●

۳۶۷

گذشتم ازدرت برخاك سدجا چشم ترمانده
ببین کزاشك سرخم سد نشان برخاك درمانده

بیا بنگر که غمناکیست[1] چشم آرزو بردر[2]
بامید نگاهی برسر این رهگذر مانده

بجز من هر کرا دیدی زبیماران غم کشتی
هنوز از کف منه خنجر که بیمار دگر مانده

برآمد عمرها کز دور دیدم نخل بالایش
هنوزم آن قد و رفتار در پیش نظر مانده

بهر کس گفته[3] بی‌تقریب وحشی عرض حال خود
که در بزمت باین[4] تقریب یك دم بیشتر مانده

●

۳۶۸

ناوکت بر سینهٔ این ناتوان آمد همه
آفرین بادا که تیرت بر نشان آمد همه[5]

شد نشان تیر بیداد توجسم لاغرم
سد خدنگ انداختی، بر استخوان آمد همه

جان‌ودل کردم نشان پیش خدنگ غمزه‌ات
جست تیرت از دل زار و به جان آمد همه

۱ــ چ : غمناك است. ۲ــ چ : برراه.
۳ــ چ :کرده . ٤ــ چ: بدین.
۵ــ این غزل درچ درهم وبرهم است ودو«مصرع» کم‌دارد.

جان من گویا نشان تیر بیداد تو بود
زانکه برجان من بی‌خانمان آمد همه
برتن خم گشته وحشی زخمها[1] خوردم از او
تیر پر کش کرده زان ابرو کمان آمد همه[2]

●

۳۶۹

بر آن سرم که نیاسایم از مشقت راه
روم بشهر د گر چون هلال اول ماه
به سبزی سر خوان کسی نیارم دست
کنم‌قناعت وراضی شوم به برگ گیاه
کشیده باد مرا میل آهنین در چشم
اگر کنم به زر آفتاب چشم سیاه
دل چو آینه‌ام تیره شد در این پستی
بس است‌چند نشینم چوآب درتك چاه
بقعر چاه فنا اهل جاه از آن رفتند
که پیش یار ستمگر نمی کنند نگاه

●

۳۷۰

دراین‌فکرم که‌خواهی ماندبامن‌مهربان یانه
بمن کم‌میکنی‌لطفی که داری این زمان یانه
گمان دارند خلقی کز توخواریها کشم آخر
عزیز من‌یقین خواهد شدآخر این گمان‌یانه
سخن باشد بسی‌کز غیر باید داشت پوشیده
نمیدانم‌که شد حرف منت خاطر نشان یانه
بود هر آستانی را سگی ای‌من سگ‌کویت
تو میخواهی که من‌باشم‌سگ این‌آستان یانه
نهانی چند حرفی‌با تواز احوال خود دارم
دراین اندیشه‌ام کز غیر میماند نهان یانه
اگر زینسان تماشای[3] جمال او کنی وحشی
تماشا کن که خواهی گشت رسوای‌جهان یانه

●

۳۷۱

قلب سپه ماست به یك حمله شکسته
با غمزه بگو تا نزنند تیغ دو دسته
پیکان‌زجگر جسته‌وزخمی‌شده جان هم
وین‌طرفه که تیرت زکمانخانه نجسته

۱- چ : تیرها. ۲- چ : زانرو بر کمان آمدهمه. ۳- چ : تمنای.

امید من از طایر وصل تو بریده‌ست — نتوان پر او بست به‌این[1] تار گسسته
از دور من ودست و دعایی اگرم تو — بر خوان ثنائی در دریوزه نبسته[2]
نگذاشت کسادی که غباری بنشانیم[3] — زین جنس محبت که براو گرد نشسته
هرگز نرهد آنکه تواش بند نهادی — میرد بقفس مرغ پر و بال شکسته

وحشی نتوان خرمن امید نهادن
زین تخم تمنا که تو کشتی و نرسته

●

۳۷۲

آخر ای بیگانه‌خو نا آشنایی اینهمه — تا باین غایت مروت بیوفایی اینهمه
جسم وجانم راز هم پیوند بگسستی بس است — با ضعیفی همچو من زور آزمایی اینهمه
استخوانم سوده‌شد ازروی خویشم شرم باد[4] — بر زمین از آرزو رخساره سایی اینهمه
هر که بود ازوصل شد دلگیر وهجرما همان — نیست ما را طاقت و تاب جدایی اینهمه

وحشی این دریوزهٔ دیدار دولت[5] تا بکی
عرض خودبردی چه‌وضعست‌این گدایی‌اینهمه

●
●

« ی »

۳۷۳

سوی بزمت‌نگذرم از بس که خوارم کرده‌ای — تا نداند کس که چون بی اعتبارم کرده‌ای
چون بسوی کس توانم دید باز از انفعال — اینچنین کز روی مردم شرمسارم کرده‌ای
ناامیدم بیش از این مگذار خون من بریز — چون به‌لطف خویشتن امیدوارم کرده‌ای
تو همان یاری که بامن داشتی سد التفات — کاین زمان باسد غم و اندوه یارم کرده‌ای

ای که میپرسی بدینسان کیستی زار و نزار
وحشیم من کاینچنین زار و نزارم کرده ای[6]

●

۱ـ چ : به‌یك .　۲ـ م : این‌بیت راندارد .　۳ـ چ : که متاعش بفشانیم .
۴ـ چ: دار.　۵ـ چ : دیدار وذلت .　۶ـ م : بی‌اعتبارم کرده‌ای .

۳۷۴

شوقیست‌غالب بردلم‌ازنوبه دل جا کرده‌ای — جانم گرفته درمیان عشق هجوم آورده‌ای

ای صید کش صیاد من تاب کمندت بازده — تا چنددست و پازند صید گلو افشرده‌ای

ای‌عقل برچین این‌دکان از چارسوی عافیت — کامد به‌بد مستی‌برون رطل‌پیاپی خورده‌ای

چون معدن الماس شد از غمزهٔ تو[1] سینه‌ام — رحمی که پهلو می‌نهد آنجا دل آزرده‌ای

ای‌غیر دل‌داری تو هم اما دلت‌را نور[2] کو — در هرمزار افتاده‌است اینسان‌چراغ‌مرده‌ای

گو مرغ‌آبی ره بتاب ازما سمندر مشربان — یعنی به‌آتش درشدن ناید زهر افسرده‌ای

وحشی چه‌معنیها که تو کردی باین صورت عیان[3]

تا ره باین معنی برد کو پی بمعنی برده‌ای

●

۳۷۵

خواهد دگر به دامگهی بال بسته‌ای — مرغ قفس شکسته‌ای از دام جسته‌ای

صیاد کیست تا نگذارد ز هستیش — غیر از سر بریده و بال شکسته‌ای

صیدی ستاده‌باز که بندد[4] گلوی جان — در گردنش هنوز کمند گسسته‌ای

کو جرگه‌ای که بازنماند نشان از او — جز جان زخم خوردهٔ خونابه‌بسته‌ای[5]

قیدیست‌قیدعشق که‌ذوقش کسی که‌یافت — هرگز طلب[6] نکرد دل باز رسته‌ای

عشرت‌در آن سراست که‌آیدبرون ازاو — هر بامداد چهره به خونابه شسته‌ای

وحشی خموش باش که آتش‌زبان‌نشد[7]

الا دلی چو شعله بر آتش نشسته‌ای[8]

●

۱ـ چ : او. ۲ـ چ: سوز . ۳ـ چ : ادا .

۴ـ چ: تاکه به‌بندد . ۵ـ چ: جزجای زخم پهلوی خونابه بستهٔ .

۶ـ چ: هوس . ۷ـ چ: نکشت .

۸ـ چ: چوشعلهٔ آتش نشستهٔ .

۳۷۶

مردمی فرموده جا در چشم گریان کرده‌ای — شوره زار شور بختان را گلستان کرده‌ای
تو کجا و این دل که در هر گوشه‌اش جغد غمی‌ست — گنج رامانی که جا در کنج ویران کرده‌ای
کارها موقوف توفیق است، مشکل این شدست — ورنه تو ای کعبه بر ما کار آسان کرده‌ای[1]
منت کحل الجواهر میکشد چشمم ز یاد — گر نمك آرد از آن راهی که جولان کرده‌ای[2]
بوی جان می‌آید از تو خیر مقدم ای صبا[3] — غالبا طوقی بگرد کوی جانان کرده‌ای
ای صبا پیراهن یوسف مگر همراه تست — از کدامین باغ این گل در گریبان کرده‌ای

مرحبا ای ترك صید انداز وحشی در کمند
جذب شوقم خوش کمند گردن جان کرده‌ای

●

۳۷۷

سبوی باده‌ای گویا بهر پیمانه ای خوردی — ندارد یك خم این مستی مگر خمخانه‌ای خوردی[4]
نه دأب آشنایانست با هم[5] رطل پیمودن — تو این می گوییا[6] در صحبت بیگانه‌ای خوردی
نهادی سر ببد مستی و با دستار آشفته — ببازار آمدی[7] خوش بادهٔ رندانه‌ای خوردی
بحکمت باده خور جانان بدان[8] ماند که این باده — به بی‌باکی چو خود خوردی نه با فرزانه‌ای خوردی

شراب خون دل گرمی[9] ندارد ورنه‌ای وحشی
تو میدانی چه می ها دوش از پیمانه‌ای خوردی

●

۳۷۸

من اندوهگین را قصد جان کردی، نکو کردی — رقیبان را بقتلم شادمان کردی، نکو کردی
بکنج کلبهٔ ویران غم نومیدم افکندی — مرا با جغد[10] محنت همزبان کردی، نکو کردی

۱- این بیت در چ نیامده.
۲- چ: گر نمك می‌آرد ازراهی که جولان کردهٔ.
۳- چ: نسیم.
۴- م: میخانه‌ای خوردی.
۵- چ: برهم.
۶- چ: غالبا.
۷- چ: آمده.
۸- چ: بآن.
۹- چ: مستی.
۱۰- چ: چند.

زکوی خویشتن راندی مرا از سنگ محرومی — زدست آنچه[1] می آمد چنان کردی، نکو کردی
شدی از مهربانی دوست با اغیار و بدبا من — مرا آخر بکام دشمنان کردی، نکو کردی
چو وحشی رانده‌ای از کوی خویشم آفرین بر تو
من سر گشته را بی‌خان‌ومان کردی ، نکو کردی

●

۳۷۹

چه فروشدی بکلفت چه شدت چه حال داری — برو و بکش دو جامی که بسی ملال داری
دل تست فارغ از غم که شراب عیش خوردی[2] — تو به‌عیش کوش و مستی که فراغ بال داری
تو نشسته درمقابل من و سد خیال باطل — که بعالم تخیل بکه اتصال داری
بکدام علم یارب به دل تو اندر آیم — که ببینم و بدانم که چه‌در خیال داری
بترشح عنایت غم باز مانده ای خور — تو که کاروان جانها به‌لب زلال داری
چه خوش است از تو وحشی ز شراب عشق مستی[3]
کـه نه خستهٔ فراقی نـه غم وصال داری

●

۳۸۰

جایی روم که جنس وفا را خرد کسی — نام متاع من بزبان آورد کسی
یاری که دستگیری یاری کند کجاست — گر سینه‌ای خراشد وجیبی درد کسی
یاریست هر چه هست وز یاری غرض وفاست — یاری که بیوفاست کجا میبرد کسی
دهقان چه خوب گفت چو میکند خاربن — شاخی کش این براست چرا پرورد کسی
وحشی برای[4] صحبت یاران بیوفا
خاطر چرا حزین کند وغم خورد کسی

●

۳۸۱

چه شود گرم نوازی بعنایت خطابی — نه اگر برای لطفی ببهانهٔ عتابی

۱ـ چ : هرچه . ۲ـ چ : که‌خورد شراب عشرت .
۳ـ چ : چه‌خوش است از تومستی وشراب عشق‌وحشی. ۴ـ چ: بیاد .

ته‌پای‌جان شکاری دل‌من بخون زندپر چو کبوتری که افتد بتصرف عقابی
چومنش رکاب بوسم‌چه‌سبک‌عنان سواری چو بغیر همعنان شدچو بلا گران‌رکابی
همه‌خرقهٔ صلاحم‌شده‌خارخارو گل گل زمیی که داغ آن می‌نرود بهیچ بابی
بگذار درس دانش که نهایتی ندارد
زکتاب عشق وحشی‌بنویس یک‌دوبابی

●

۳۸۲

چون[1] کوه‌غم‌تاب آوردجسمی‌بدین‌فرسودگی غم برنتابد بیش ازین[2] باید تن فرمودگی
نی‌ناله‌ای نزدیک‌لب نی گریه‌ای در دل گره یارب نصیب من‌مکن اینست‌اگر آسودگی
گفتی بعشق دیگری آلوده‌ای تهمت مکن حاشا معاذ الله کجا عشق من و آلودگی
رفت آن سوارتندرو ماند این سگ دنباله دو
بشتاب ای پای طلب یارب مبادت سودگی

●

۳۸۳

گر طی کنم طریق ادب راچه میکنی رانم دلیر رخش طلب‌را چه میکنی
گر من بدل فرو نخورم دشنه‌های ناز آن غمزهٔ حریص غضب‌را چه میکنی
گیرم زناز منع توان کرد حسن را چشم نیازمند طلب را چه میکنی
با چشم شوخ نیز گرفتم بر آمدی آن خندهٔ نهانی لب را چه میکنی
ای بی‌سبب اسیر کش بیگناه سوز پرسند اگر بحشر سبب‌را چه میکنی
عجز و نیاز روزم اگر بی اثر بود[4] تأثیر[5] گریهٔ دل شب را چه میکنی
وحشی گرفتم آنکه‌تواز ننگ مدعی
بستی زبان ز شعر لقب را چه میکنی

●

---

۱ م: کی. ۲- چ: هرتنی.
۳- چ: بماند. ٤- چ: باتیر.

۳۸۴

چه‌خوش‌بودی دلا گر روی او هر گز نمیدیدی — جفاهای چنین از خوی او هر گز نمیدیدی
سخنهایی که درحق تو سرزد ازرقیب من — گرت میبود دردی سوی او هر گز نمیدیدی
بدین بد حالی افکندی مرا ای چشم تر آخر — چه بودی گر رخ نیکوی او هر گز نمیدیدی
ز اشك نا امیدی کاش ای دل کور میگشتی — که‌زینسان غیررا پهلوی او هر گز نمیدیدی

ترا سد کوه محنت[1] کاشکی پیش آمدی وحشی
که میمردی و راه کوی او هر گز نمیدیدی

●

۳۵۸

چه دیدی‌ای که هر گز بد نبینی — که سوی مبتلای خود نبینی
عفاك الله مرا کشتی و رفتی — نکو رفتی الاهی بد نبینی
مجو پایان دریای محبت[2] — که گردی غرق و آنرا حد نبینی
ز مقصودم بر آوردی رقیبا — الاهی ره سوی مقصد نبینی
چه‌طور بد ز من دیدی که سویم — به آن طوری که میباید نبینی

منم وحشی همین مردود بزمش
به پیشش دیگران را بد نبینی

●

۳۸۶

آتشی در جان ما افروختی — رفتی‌وما را زحسرت[3] سوختی
بی وداع دوستان کردی سفر — از که‌این راه‌وروش آموختی
گر نه‌از یاران بدی دیدی‌چرا — دیده از دیدار یاران دوختی

۱ــ چ : مراصد کوه وصحرا.
۲ــ این بیت در چ نیامده.
۳ــ چ : دوری.

ای دل این صبر[4] از کجا آموختی بی رخ او طرح صبر انداختی
وحشی از جانت علم زد آتشی
خانمان عالمی را سوختی

●

۳۸۷

به نسیمی شده خرسند ز بستان کسی من و از دور تماشای گلستان کسی
دستها بسته و مهمان شده برخوان کسی در نظر نعمت دیدار و بحسرت نگران[2]
زآنکه دستی‌ست که دور است ز دامان کسی زیر بار سرم این دست بفرساید به
که نبودند و نباشند بفرمان کسی پادشاهان و نکویان دو گروه عجبند
وحشی ازهجر[3] توجان داد، توباشی زنده
زندگی بخش کسی عمر کسی جان کسی

●

۳۸۸

درهردلی خیالی بر هر سری هوایی ای از گل عذارت هر مرغ را نوایی
ازچون توخوبرویی وزچون تو دلربایی آیین بیوفایی هم خود بگو که خوب است[4]
چون بیکسی که بیند ازدور[5] آشنایی هرجاسگ تو دیدم رو داد گریه بیخود
مینا شکست جایی ساغر فکند جایی آمد ببرم رندان مست از می شبانه
وحشی وداع جان کن کامد به دیدن تو
سنگین دلی، غریبی، عاشق کشی، بلایی

●

۳۸۹

از این نورس گلی نازك نهالی مرا زد راه عشق خرد سالی
زمشکین هرطرف بر[6] لاله خالی فروزان عارضی مانند لاله

۱ـ چ: این دل وصبر. ۲ـ چ: دگران. ۳ـ چ: شوق.
۴ـ چ: آئین بیوفائی خودگو که خوب باشد. ۵ـ چ: دیدار. ۶ـ چ: از.

شکر خا طوطیی دلکش حکایت — زبان دان دلبری شیرین مقالی
بقدّش سرو را نسبت توان کرد[1] — اگر در سرو باشد اعتدالی
توان خورشید خواندن[2] عارضش‌را — اگر خورشید را نبود زوالی
غزال ما نگردد رام وحشی
ندیدم‌این چنین وحشی غزالی

●

۳۹۰

خوش است چشم بچشم تو و نگاه نهانی — رسالت دل و جان سوی هم زراه نهانی
کرشمهٔ تو ز بس باشدش برای اجابت — دعای زیر لب اندر میان آه نهانی
توخوش نشسته به تمکین وحسن ازتو نهفته — به جلوه بهر فریبم به جلوه گاه نهانی
چه روزگار خوش است آن برای‌رفع مظنه — عتاب ظاهر وسد لطف[3] وعذر خواه نهانی
بغارت دل ما تاخت غمزه وای اسیری — کش از کمین بدر آیند آن سپاه نهانی
بجرم دیدن پنهان بکش به فتوی نازم — که کشتنی نشود کس سگ گناه نهانی[4]
زخون وحشی اگر منکری نگاه بمن کن
که بگذرانم از آن چشم سد گواه نهانی

●

۳۹۱

کردم از سجدهٔ راه تو جبین آرایی — سر اقبال من و پیشهٔ گردن سایی
بازچون آمده‌ازسجده‌سرش‌سوده بچرخ[5] — هر که‌برخاك درت کرده‌جبین[6] فرسایی
آن‌قدر آرزوی‌سجدهٔ رویت[7] که‌مراست — در همه روی زمینش نبود گنجایی
دیر تر دولت پابوس تو در یافته‌ام — زآنکه میکرده‌ام ازدیده زمین پیمایی
شکر لله که رسیدم به تماشا گه وصل — کردم از خاك درت تقویت بینایی
بردر خویش بگو حرمت چشمم دارند — که بجاروب کشی آمده و سقایی

۱ـ چ: داد. ۲ـ چ: گفتن. ۳ـچ: عذر.
۴ـ این‌بیت در چ نیامده. ۵ـ چ: به‌عرش. ۶ـ م: زمین. ۷ـ چ: کویت.

خواهم ازلطف توباشدنگهی خاصهٔ من نگهی نی چونگاه دگران هر جایی
طول منشور بقای ابدی را چکنم خم ابروی تواش گر نکند طغرایی
وحشیم طوطیم اندر پس آیینهٔ بخت
دایم از شکر عطای توبه شکرخایی

۳۹۲

●

چوپیش نقش‌شیرین کوهکن عرض بلاکردی اگر سنگین نبودی‌گوش او فریادهاکردی
کند بیگانگی هرچند گویم شرح غم بااو چه‌غم بودی‌اگر خودرا باین‌حرف آشنا کردی
باغیار آنقدرها میتوانست از وفا دیدن چه میشد گرزیادی یك‌نظرهم سوی‌ماکردی
به تنگیم از جدایی کاشکی میشد یکی پیدا که ما را رهنمایی سوی اقلیم فنا کردی
اجل گررحم بروحشی نکردی شام مهجوری
تو میدانی که غم با روز گار اوچها کردی

●

۳۹۳

ای جوان ترك وش میر کدامین لشکری ای‌خوشا آن‌کشوری کانجاتوصاحب کشوری
ای سوار فرد از لشکر جدا افتاده‌ای یا از آن ترکان یغما پیشهٔ غارتگری
آتشت درآب پنهانست و زهرت در شکر آشکارا گرچه با من همچو شیر و شکری
خواه شکرریز وخواهی زهر درجامم که‌تو گرچه زهرم میچشانی از شکرشیرین‌تری
وحشی آن صیدافکنت گر افکند در خون مثال
نیستی لایق بفتراکش که صید لاغری

●

۳۹۴

از برای خاطر اغیار خوارم میکنی من‌چه کردم کاینچنین[1] بی‌اعتبارم میکنی
روزگاری آنچه بامن کرد استغنای تو گربگویم گریه‌ها برروزگارم میکنی

۱ـ ل: کانچنین .

گر نمی آیم بسوی بزمت از شرمندگیست — زانکه هردم پیش جمعی شرمسارم میکنی
گر بدانی حال من گریان شوی[1] بی اختیار — ای که منع گریهٔ بی اختیارم میکنی

گفته‌ای تدبیر کارت[1] میکنم وحشی منال
رفت کار از دست کی تدبیر کارم میکنی

●

۳۹۵

بکش زارم چه دایم حرف از آزار میگویی — تو خود آزار من کن ازچه با اغیار میگویی
رقیبان سد سخن گویند و یك یك را کنی تحسین — چو من یك حرف گویم، گوییم بسیار میگویی
تغافل میزنی گر یك سخن سد بار میگویم — و گر گویی جوابی روی بر دیوار میگویی
حدیث غیر گویی تا ز غیرت زودتر میرم — پس از عمری که حرفی با من بیمار میگویی

نگفتی حال خود تا بود یارای سخن وحشی
مگر وقتی که نبود قوت گفتار میگویی

●

۳۹۶

ای آنکه عرض حال من زار کرده‌ای — با او کدام درد من اظهار کرده‌ای
آزاد کن ز راه کرم گر نمیکشی — ما را چه بی گناه گرفتار کرده‌ای
تا من خجل شوم که بد غیر گفته‌ام — دایم سخن ز نیکی اغیار کرده‌ای
تا جان دهم زشوق چو این مژده بشنوم — آهنگ پرسش من بیمار کرده‌ای

وحشی اگر بکار غیر اگر شهره‌ای چه شد
نقد حیات صرف در این کار کرده‌ای

●

۳۹۷

ای مرغ سحر حسرت بستان که داری — این ناله باندازهٔ حرمان که داری
ای خشك لب بادیه این سوز جگرتاب — در آرزوی چشمهٔ حیوان که داری

۱ـ ل: شود.　۲ـ ل: حالت.

ای پای طلب اینهمه خون[1] بسته‌جراحت — از زخم مغیلان بیابان که داری
پژمرده شد ای زرد گیا برگ امیدت — امید نم از چشمهٔ حیوان که داری
ای شعلهٔ افروخته این جان پر آتش — تیز از اثر جنبش دامان که داری
ما خود همه دانند که از تیر که نالیم — این ناله تو از تیزی مژگان که داری
وحشی سخنان تو عجب سینه‌گداز است
این گرمی طبع ازتف پنهان که داری

پایان غزلها



۱ـ ل: چون .
۲ـ ل: ای سینه توا‌ین زخم زپیکان داری.

قصیده‌ها

درستایش غیاث‌الدین محمدمیرمیران*

۱

بەمیدان تاز و سر در آتشم ده باد جولان‌را — پر از دود سپند جان من کن دور میدان را
بزن بر جانم آن تیر نگاه صید غافل کش — که درشست‌تغافل بودورنگین‌داشت پیکان‌را[1]
کمان ناز اگر اینست و زور بازوی غمزه — چه‌جای‌دل که روزن‌میکند[2] درسینه‌سندان‌را
چه سرها کز بدن بیگانه سازد خنجر شوخی — چه افتد آشنایی با میانت طرف دامان را
درستی در کدامین کوی دل ماند نمیدانم — که‌آن‌مژگان کج می آزمایدزخم‌چوگان‌را
سر سد جان خون‌آلود بر نوك سنان گردد — کند[3] چشم‌توچون‌تعلیم لعب نیزه مژگان‌را
ز باران بهار حسن آبی بر گلستان زن — که اندر مهرجان پر گل کند دیوار بستان‌را
ز روی‌خویش اگر نقشی گذاری بردرمشرق — زخجلت کس نبیند بعدازین‌خورشید تابان‌را
شراب لعلی رنگ رخت در ساغر اول — کباب خام سوز روی آتش میکند جان را
مگر نارخلیل است آن رخ رخشان‌تعالی‌الله — که درباراست اندر هرشرارش‌سد گلستان را
چه‌استیلای‌حسن‌است‌این‌بمیرم پیش‌بیدادش[4] — که ازلب باز گرداند به‌دل فریاد و افغان را
تبسّم خونبها می آورد گو غمزه خنجر زن — که همره کرده می آرد نگاه درد درمان را
چه خوبی الله الله درخور آنی که تا باشی — روی اندر عنان بخت فرمان بخش دوران‌را
شه والا گهر بحر کرم شهزادهٔ اعظم — که مثلش گوهری پیدا نشد دریای امکان‌را
بلند اقبال فرخ فر خلیل‌الله دریا دل — که در[5] تاج اقبال است ذاتش میرمیران را
پدر گو کج بنه تاج مرصع کاین در شاهی — چو بر تاجی نشیند بر فروزد چار ارکان را
زصلب بحراین‌در کوچو زد یك‌جنبش‌موجه[5] — توان‌دادن به‌هریك قطره‌اش سدغوطه‌عمان‌را

---

* این‌عنوانها درهیچیك ازدست‌نویسها نیامده و ما آنهارا از چ برداشته‌ایم.

۱ـ این بیت در ل نیامده. ۲ـ چ: میکنی. ۳ـ ل: کنم.

۴ـ چ: بیدادت. ۵ـ ل: زصلبت بحراقبال‌ایست این‌در خورد کوموجه.

غیاث الدین محمد آنکه جود باددست او ‌ ‌ ‌ ‌ به ذلت خانهٔ موری نهد تخت سلیمان را
نمك سالم برون آید ز آب و موم از آتش ‌ ‌ ‌ ‌ چو کار افتد به‌حفظ کامل او کسر و نقصان‌را
به‌دست عالم افتاده ست از او سر رشتهٔ کاری ‌ ‌ ‌ ‌ که شبها پاس دارد گرگ‌دوك و پشم‌چوپان‌را
نکردی بی‌اجازت سیل سر در خانهٔ موری ‌ ‌ ‌ ‌ خواص عدل او همراه اگر میبود باران را
بجز نرگس که بادصبح ازو شبنم فرو ریزد ‌ ‌ ‌ ‌ ندیده کس به عهد خرم او چشم گریان را
به عهد ضبط حفظش حاملان طبع انسانی ‌ ‌ ‌ ‌ به مخزون ضمایر پاسبان سازند نسیان را
اگر شبه درباری نبودی درگه بارش ‌ ‌ ‌ ‌ سر اندر دیدهٔ خورشید بودی چوب دربان‌را[1]
اگر میبود حفظ او حصار عصمت آدم ‌ ‌ ‌ ‌ نبودی رخنهٔ آمد شدن وسواس شیطان را
مگر کش آزرا سر پر کند از پنبهٔ مرهم ‌ ‌ ‌ ‌ چو گوهر بار سازد بحر طبعش ابر احسان‌را
عجب بحری که‌چون‌درجنبش آرد باد[2] اجلالش ‌ ‌ ‌ ‌ کند خلخال ساق عرش‌موج‌شوکت وشان را
چنین بحری بباید تاصدف رخشان‌دری زاید ‌ ‌ ‌ ‌ که آب او سیاهی شوید از رخسار کیوان‌را
نه‌رخشان‌در[3]، سهیلی درسپهر جان‌فروزنده[4] ‌ ‌ ‌ ‌ که‌رنگ‌وروی آن آتش زندلعل بدخشان را
سوار عرصهٔ دولت که در جولان اقبالش ‌ ‌ ‌ ‌ نباشد راه جز در چشم اختر پای یکران را
جناب عالی جودش بلند افتاده تا حدی ‌ ‌ ‌ ‌ که آنجا کس به سقایی ندارد ابر نیسان‌را
بجای دانه درهر رشته سد گوهر کشد[5] خوشه ‌ ‌ ‌ ‌ ز آب‌جودا گر یك‌رشحه‌بخشد کشت دهقان‌را
اگر اینست جذب همت امید بخش او ‌ ‌ ‌ ‌ بزور دست‌جود[6] از کوه بیرون‌میکشد کان را
بر آوردی ز توفان دود با یك شعلهٔ قهرش ‌ ‌ ‌ ‌ تنوری کو بعهد نوح[7] شد فوّاره توفان را
عدو دارد ز خوف آن حسام مرگ خاصیت ‌ ‌ ‌ ‌ همان تبلرزه کاندر برف باشد شخص عریان‌را
زهی جایی رسیده پایهٔ قدر تو کز عزت ‌ ‌ ‌ ‌ بود کحل الجواهر خاك پایت عین اعیان‌را
به یك تك در نوردد توسن عزم تو صحرایی ‌ ‌ ‌ ‌ که در گام نخستش ره شود کم‌حد و پایان را
اگر عزمت ز پای مور بند عجز بردارد ‌ ‌ ‌ ‌ به گامی طی کند[8] گر قطع خواهد سد بیابان‌را

۱ـ این بیت درل نیامده. ‌ ۲ـ چ: بحر. ‌ ۳ـ چ: تر.
۴ـ ل: فروزیدن. ‌ ۵ـ چ: شد. ‌ ۶ـ چ: جوددست.
۷ـ چ: خویش. ‌ ۸ـ چ: شود.

چو ازحبس رحم بیرون نهد پا طفل بدخواهت — نبیند هیچ جا بیش از زمین وسقف زندان را

پی زخم آزمایی سینهٔ خصم تو را جوید — نهد چون مرگ بر نوك سنان فتنه‌سوهان را

برای دار عبرت نخل[1] عمر دشمنت جوید — اجل چون آزماید اره های تیز دندان را

کند کاه سبك در وزن با کوه گران دعوی — اگر ازعدل وانصاف تو باشد کفه میزان را[2]

ز بیم آنکه جودت قفلش از گنجینه نگشاید — کلید گنج اندر زیر دندانست ثعبان را

چنان پیشش کشی کش بشکند سدجای پیشانی — کنی چون برمیان کوه محکم دست فرمان را

سخندان داوراوحشی که خضر طبع جانبخشش — ز رشك[3] خامه دارد در سیاهی آب حیوان را

فکنده کشتیش در قلزم فیض[4] ثنای تو — که سازد موجهٔ او[5] کان گوهر جیب ودامان را

چه گوهرها که گردون را اگر درجی ازین بودی — مرصع ساختی تاج زر خورشید تابان را

سزد در موقف ایثار او درهای پر قیمت — اگر لطف تو در زر گیرد این طبع درافشان را

الا تا عاشق و معشوق در هر گفتن و دیدن — کند خاطر نشان خویش سد لطف نمایان را[6]

سپهرت عاشقی بادا که گر چشمت بر او افتد
نویسد در حساب خویشتن سد لطف پنهان را[7]



۱ــل: کل. ۲ــاین بیت درل نیامده. ۳ــچ: زرشحه. ٤ــچ: بحر.
۵ــ چ: موجهایش. ٦ــل: کند خاطر نشان خویشتن صدلطف پنهان را.
۷ــل: نویسد درحساب عشق صدلطف نمایان را.

۲

درستایش پروردگار

راحت اگر بایدت خلوت[1] عنقا طلب — عزت‌از آنجا بجوی حرمت[2] از آنجاطلب
تنگ‌مکن‌ای‌همای خانه براین خاکیان — شهپر لا بر گشای کنگر الا طلب
دیر خراب جهان بتکده ای بیش نیست — دیر به ترسا گذار معبد عیسا طلب
تیره مغاکیست تنگ خانهٔ دلگیر خاك — مرغ مسیحا نه ای بزم مسیحا طلب
وادی ایمن مجوی از پی نار کلیم — آن همه‌جا روشن است دیدهٔ موسا طلب
نکته وحدت مجوی از دل بی معرفت — گوهر یکدانه را در دل دریا طلب
گرچه هزاراست اسم هست مسما یکی — دیده ز اسما بدوز عین مسما طلب
ابجد ارگان تست چار کتاب عظیم — جزو بجزوش ببین اعظم اسما طلب
آینه ای پیش نه از دل صافی گهر — صورت خود را ببین معنی اشیا طلب
نیست به‌غیب و شهود غیر یکی در وجود — خواه نهانش بخواه خواه هویدا طلب
وقت جهاد است خیز تیغ تجرد بکش — نفس ستمکاره را در صف هیجا طلب
کعبهٔ گل[3] درمزن بر در دل حلقه کوب — زین نگشاید دری مقصد اقصا طلب
ذلت ده روزه فقر مایهٔ سد عزت است — عزت دنیا مخواه پایهٔ عقبا طلب
زر طلبد طبع تو روی ترش کن بر او — علت صفراست این داروی[4] صفرا طلب
خون جگر نوش کن تا شوی‌از اهل حال — نشأه هوس کرده‌ای بادهٔ حمرا طلب
لذت زهر بلا پرس ز مستان عشق — از دل میخوارگان لذت صهبا طلب
بخت جوان کسی کو بطلب پیر شد — کم ز زنی نیستی درد زلیخا طلب

۱ـ چ: منزل. ۲ـ چ: راحت ۳ـ چ: دل. ۴ـ چ: دافع.

سالك ره را ببوس[1] پای پر از آبله — گنج گهر بایدت در ته آن پا طلب

دردا گر[2] راحت است پیش[3] مریضان عشق — در مرض از نیشتر راحت اعضا طلب

سوخته‌را راحت است ازپی[4] هر آه سرد — راحت گلخن فروز در دم سرما طلب

همچو سکندر مجوی آب خضر در سواد — عارف دل زنده را آن زسویدا طلب

رتبهٔ عرفان شود شام فنا روشنت — قیمت انوار شمع در شب یلدا طلب

شانه بدرد آورد تارك شاهد وشان — طاقت زخم اره از زکریا طلب

زمرهٔ عشاق را پایهٔ والاست دار — بر سر کرسی بر آ[5] پایهٔ والا طلب

عاشق مرتاض کی طالب جنت شود — ای که براحت خوشی جنت اعلا طلب

سالك ره را کجا فرصت آسایش است — گر تو از آن فارغی سایهٔ طوبا طلب

مرد خدا کی کند میل به لذات خلد — دردل کودك وشان حسرت[6] حلوا طلب

دشمن‌ا گر تیغ و تشت پیش نهد سر مکش — دوست اگر بایدت حالت یحیا طلب

سگ زپی جیفه رفت در بدر و کوبکو — گر بسگی قائلی جیفهٔ دنیا طلب

خیز و چو سبزی مکن جا بسر خوان کس — طعمه اگر بایدت سبزی صحرا طلب[7]

دردل سختست وبس آرزوی سیم و زر — گر طلبی سیم و زر در دل خارا طلب

باطن صافی چو نیست راه حقیقت مپوی[8] — چاه بسی در ره است دیده بینا طلب

شمع هدایت کجا در دل هر کس نهند — همچو کلیمی بجو دیدهٔ ز بیضا طلب

پا بسر خود منه در ره این بادیه — رهرو[ی] این ره از شبرو اسرا طلب[9]

احمد مرسل که چرخ از شرف پای او — با همه رفعت کند پایهٔ بطحا طلب

از لب او گوش کن زمزمهٔ لاینام — وز دل بیدار او راز[10] فاوحا طلب

جلد اگر میکنی مصحف وجدش[11] براو — دفتر انجیل را بهر مقوا طلب

گو علم سبز او خضر ره خویش ساز — آنکه بمحشر کند سایهٔ طوبا طلب

۱- چ: ببوش. ۲- چ: همه. ۳- چ: بهر.
٤- چ: راحتی است دریی ... ۵- چ: درآ. ٦- چ: لذت.
۷- چ: این بیت راندارد. ۸- چ: مجوی. ۹- چ: رهبری این شب ازرهرواسری طلب.
۱۰- چ: سر. ۱۱- چ: مجدش.

پای بلندی که زد پای طلب در رهش | از پی ایثار او عقد ثریا طلب
در گذر از نه فلك در ره او خاك باش | اهل خرد کی کند پایهٔ ادنا طلب
وحشی اگر طالبی بر در احمد نشین | کام ازآنجا بجوی نام از آنجا طلب
عرض تمنا مکن از[1] در دونان دهر | آب رخ هردو کون از در مولا طلب

درحق‌من بخششی یانبی‌الله که نیست
رسم تو الا عطا کار من الا طلب



۱- ج: بر.

درستایش حضرت علی (ع)

۳

زبحر بسکه برد آب سوی دشت سحاب / سراب بحر شود عنقریب و بحر سراب

گرفته روی زمین آب بحر تا حدی / که گر کسی متردد شود پیاده[1] در آب

چنان بود[2] که ز فرقش کلاه بارانی / گهی نماید و گاهی نهان شود چو حباب

غریب نیست که گردد ز شست و شوی غمام / برنگ بال حواصل[3] سفید پر غراب

عجب که بند شود تا بپشت گاو زمین / نغوذ باللّه اگر پا فرو رود به خلاب

چنان زبادیه سیلاب موج رفته به[4] اوج / که نسر چرخ چو مرغابی است بر سر آب

شد انطفای حرارت بدان مثابه که موم / رود در آتش و نقصان نیابد از تف و تاب

هوا فسرده بحدی که وام کرده مگر / برودت از دم بد خواه شاه عرش جناب

علی سپهر معالی که در[5] معارج شأن / کنند کسب مراتب ز نام او القاب

مگر خبر شد ازین اهل کفر و طغیان را / که فارغند ز بیم عقاب و خوف عذاب

که تا معاند او باشد و مخالف او / بدیگری نرسد نوبت عذاب و عقاب

چو بر سپهر زند بانگ[6] ثابتات شوند / ز اضطراب چو بر سطح مستوی سیماب

روای منجّم و از ارتفاع مهر مگو / که مهر پایهٔ قدرش ندیده است به خواب

بذروه‌ای که بود آفتاب رفعت او / فتاده پهلوی تقویم کهنه اصطرلاب

بنعل دلدل او چون رسد مه نو تو / روای سپهر و میمای بیش ازاین مهتاب

سواره بود وز دنبال او فلک میگفت / خوشا کسی که ترا بوسه میزند به رکاب

زهی احاطهٔ علم تو آنچنان که تو را / ز نکته‌ای شده مکشوف، سر چار کتاب

تو با نبی متکلم شدی در آن خلوت / که بی فرشته رود با خدا سؤال و جواب

۱ـ م: سواره. ۲ـ چ: رود. ۳ـ چ: چواسب؟
۴ـ چ: بر. ۵ـ م: از. ۶ـ چ: نعره.

ضمیر جمله بخصم تو میشود راجع — خدا بود ابداً[1] هر کجا کنند خطاب

بماند از نظر رحمت خدا مأیوس — بسوی هر که تو یک بار[2] بنگری به عتاب

ز استقامت عدل تو در صلاح امور — رود شرارت فطرت برون ز طبع شراب

کند ز تربیتت ذره کار آن خورشید — که خاک تیره شود از فروغ آن[3] زر ناب

تبارک الله از آن دلدل سپهر سیر — که با براق یکی بود[4] در تنگ و شتاب

سبکروی که ز سطح محیط کرده عبور — چنانکه دایره ظاهر نگشته بر سر آب

چو میرود حرکاتش ملایم است چنان — که وقت نازکی نغمه جنبش مضراب

سپهر کوکبه شاها بدیگری چه رجوع — مرا که خاک درتست مرجع از هر باب

سری که بهر سجود در تو داده خدای — بر آستانهٔ دیگر چرا نهم چو کلاب

دری که شد ز توکل گشوده بر رخ من — بهیچ باب نبندد مفتح الابواب

چرا خورم غم روزی چو[5] کرده روز اول — تهیهٔ سبب آن مسبب الاسباب

چو بی‌طلب رسد از مطبخ تو روزی من — چرا نخوانده به‌خوان کسی روم چو ذباب

بفکر مدح تو وحشی ز شر حادثه رست — توان ز حادثه رستن بلی بفکر صواب

بگاه مدح تو از کثرت ورود سخن — سزد اگر ز عطارد نمایم استکتاب

رسیده‌ام ز تو جایی که میکند آنجا — مخدرات سخن جمله بی نقاب حجاب

کسی چگونه کند عیب بکر فکرت من — که‌دست لطف تو از روی او کشیده نقاب

بزمره‌ای سر و کار است اهل معنی را — نه از رسوم سخن با خبر نه از آداب

کنند زیر و زبر عالمی اگر بمثل — کسی بگاه تکلم غلط کند اعراب

همیشه تا که بجلاب منقلب نشود — ز انقلاب زمان در دهان مار لعاب

مخالف تو چنان تلخکام باد بدهر
که طعم زهر دهد در دهان او جلاب

۱ـ چ: غدا بود ابداً. ۲ـ چ: به‌یک بار. ۳ـ چ: او.
۴ـ چ: سهیم است. ۵ـ چ: که.

درستایش میرمیران

۴

تفت رشک ریاض رضوان است / که در او جای میرمیران است
غیرت باغ جنت است آری / هر کجا فیض عام ایشان است
حبذا این رخ بهشت آرا / که بهار حدیقهٔ جان است
مرحبا این بهار جان پرور / که ازو عالمی گلستان است
با کف او که معدن کرم است / با دل او که بحر احسان است
کیسه و کاسه‌ای که مانده تهی / کاسهٔ بحر و کیسهٔ کان است
مسند عز ذات کامل او / زانسوی شهر بند امکان است
حضرتش را ز اختلاف زمان / چه کمال‌است‌یا که نقصان‌است
بحث سود وزیان و کون وفساد / بر سر چار سوی ارکان است
از ره بول چون رود به رحم[۱] / بدسگالش که خصم یزدان‌است
بر زمین زنده آمدن او را / به یکی از دو راه فرمان است
زان دوره میرود یکی‌سوی دار / وان‌یکی‌راست تا به زندان‌است
دل خصمش کز آرزوی خطا / پر متاع خلاف رحمان است
حقهٔ سر به مهر اهرمن است / خانهٔ در به قفل شیطان است
پیش خصمش که میرود به مغاك / وزپر آبی چو بحر عمان است
آن تنور جهان به سیل ده‌است / که محل خروج توفان است
به‌چرا گله را دگر چه رجوع / به هیاهوی پاس چوپان است
زانکه از سنگ راعی عدلش / ظلم گرگ شکسته دندان است

۱- چ: شکم .

شعله‌ماندچوعکس خویش‌درآب — هر کجا حفظ او نگهبان است
رخش مرگ آورند در میدان — قهرش آنجا که‌مردمیدان است
زیر نخل بلند همت او — که ثمر بخش رفعت‌وشان است
به تمنای میوه‌ای کافتد — آسمان پهن کرده‌دامان است
بحر از رشك دست او گه جود — غیرت ابر گوهر افشان است
بسکه بر سر زند شکسته سرش — پینهٔ کف علامت آن است
ور دلیلی دگر بر این باید — پنجهٔ پر ز خون مرجان است
گردخوانی‌ست‌روزجشن‌توچرخ — اسدش گربهٔ سر خوان است[1]
با توخصمی‌ست جامه‌ای‌کان را — طوق لعنت ره گریبان است
دیده‌ای راکه در تو کج نگرد — زخم عقرب زنیش‌مژ گان‌است[2]
دهن خصم زادگان ترا — سر افعی به چاه پستان است
آنچه از حسرتش سکندر مرد — دریم[3] خانهٔ تو پنهان است
هست ایما به آن ترشح و بس — اینکه درظلمت‌آب‌حیوان است
خانه زادان بحر جود تواند — وین عیان نزد عین اعیان‌است
مادر در که نام او صدف است — پدرش نیز کابر نیسان است
پاسبانان بام آن منظر — کش‌زمین‌سقف‌آن‌نه‌ایوان‌است
سایه افکنده‌اند بر سر چرخ — چرخ اندر پناه ایشان است
کیست آنکسکه گفت‌یك کیوان — برسرهفت کاخ گردان است
تا به بیند که بر سپهر نهم — چند هندوی‌همچو کیوان است
ای به سوی در تو روی همه — با همه لطف‌تو فراوان است
کرده‌اند از برای عزت وقدر — این سفر کش در توپایان است

۱ـ ل: گروخانیست روز حسن تو چرخ — اسدت گربهٔ سرخوانست.
۲ـ چ: نیش عقرب ززخم‌مژ گانست.
۳ـ ل: نم.

چه گنه کرده‌اند کایشان را — سر عزت به خاک یکسان است
لطف کن هر دو را بوحشی بخش — بر تو این قسم بخشش آسان است
گر باو سد هزار از این بخشی — بخششت سد هزار چندان است
تا به زعم بلا کشان فراق — بدترین درد، درد هجران است
دشمنت مبتلای دردی باد
کش اجل بهترین درمان است



در ستایش میر میران

۵

آن را که خدا نگاهبان است ... از فتنهٔ دهر در امان است
هر کس شد از او بلند پایه ... بیرون ز تصرف زمان است
صیاد تهی قفس نشیند ... زان مرغ که‌سدره آشیان‌است
نخلی که ز باغ لایزال است ... با نشو و نمای جاودان است
از نشو و نما چگونه افتد ... طوبا که درخت‌بی‌خزان‌است[1]
تا زندهٔ عرصهٔ الاهـی ... هرسو که دواند[2] کامران است
گردون به تصرف مرادش ... چون گوی‌بحکم صولجان‌است
مهرش همه ساله در رکابست ... ماهش همه روزه درعنان است
درعرصهٔ کام رخش عزمش[3] ... چون‌حکم خدایگان‌روان‌است
آن شاه که امر لطف و قهرش ... ملکت ده و سلطنت‌ستان است
آن ماه[4] که شمسهٔ جلالش ... آرایش طاق آسمان است
یعنی که حباب بخش آفـاق ... کافاق‌چوجسم‌واوچوجان‌است
دارای دو کون میر میران[5] ... کش عرصهٔ قدر لامکان‌است
یارب که همیشه در جهان باد ... زانرو که ضروری جهان‌است
انگشت اشاره‌اش گه جود ... مفتاح دفین بحرو کان است
پاشیدن نقد سد خزینه ... با جنبش آن سر بنان است
از بسکه بدامن گدایـان ... دست کرمش گهر فشان است
تا خانهٔ هریك از در او ... راهی بطریق کهکشان است
نخت جم و افسر فریدون ... گرچه دومتاع بس گران‌است

۱- این بیت درم نیامده. ۲- چ: دوید. ۳- چ: عربش.
۴- م: شاه ۵- م: خسرودهر.

زانجا که بساط همت اوست — بالله که هر دو رایگان است
با عـون عنـایتش رعیت — ایمن ز تعرض عوان است[1]
محفوظ بود ز حملهٔ گرگ — آن گله که موسی‌اش شبان است
شریان عظیمه‌ای که تن را — سررشتهٔ زندگی از آن است
خاص از پی برکشیدن دار — بر گردن خصم ریسمان است
میخواست مخالفت که بیند — کش بال همای سایبان است
گردید میسرش زهی بخت — امروز ولی که استخوان است
چون زهرهٔ خصم را کند آب — خوف[2] تو که در دلش نهان است
هر سبزه که روید از گل او — آن سبزه برنگ زعفران است
در دایـرهٔ وجـود ذاتت — بیرون ز قیاس این و آن است
ایما به ثبـات دولت تست — آن نقطه که ساکن میان است
از حال احاطهٔ تو رمزیست — آن خط که مجاور کران است
شاها ز میـامن[3] قـدومت — این بلده چو روضهٔ جنان است
از فیض تو خاك پاك او را — اوصاف بهشت جاودان است
هر آرزویی که در دل آید — تا گفته‌ای این‌چنین چنان است
در ساحت امن او جهانی — از کاهش عمر در امان است
دی هر که بدیدمش در او پیر — امروز چو بنگرم جوان است
القصه میان این دو مأمن — گر هست تفاوتی از آن است
کان نسیه و این بهشت نقد است — آن‌روضه نهان واین عیان است
شهریست به از بهشت اما — اکنون که ترا در اومکان است
فریاد از آن زمان که گویند — زو موکب عزم تو روان است
این رفتن زود اگرچه باریست — کان برهمه خاطری گران است
خاطر بهمین‌خوش است کاقبال — زود آمدن ترا ضمان است
دارم دو سه‌حرف واجب‌العرض — هرچند نه جای این بیان است

۱ـ چ: زمانست. ۲ـ چ: حرف. ۳ـ چ: بمیامن.

بر حوان وظیفهٔ تو شاها وحشی که همیشه میهمان است
زانگاه که رفته ای بدولت حالش نه بوضع پیش از آن است
ماند بکسی که دست بسته حاضر شده بر کنار خوان است
تا هست چنین که طبع اطفال در هر شب عید شادمان است
یادت همه روز خوشتر از عید
کاین منشأ شادی جهان است



در ستایش میرمیران

۶

بلبلی را که همین باگل بستان کار است | بی گلش دیدن گلزار عجب دشوار است
غرض از بودن [۱] باغ است همین دیدن گل | ورنه هر شوره زمینی که بود پر خار است
چمن‌وغیرچمن [۲] هردو بر آن مرغ بلاست | که غم هجر [۳] گلی دارد و در آزار است
خودچه‌فرق‌است‌از‌آن خار که برچوب گل‌است | تا از آن خار که بر چین سر دیوار است
زحمت خار بود راحت بلبل امّا | نه بهر فصل در آن فصل که گل‌در بار [۴] است
هرچه جز گل همه خاراست چو بلبل نگرد | اندکی غیرت اگر خود بودش مسمار است
گوخسك ریشه‌در آن‌دیده‌فرو بر که چو یار | پا از آنجا بکشد سیر که اغیار است
دارم از شش جهت آوازهٔ حرمان در گوش | همچنان در ره امید دو چشم چار است
لن‌ترانی همه را دیدهٔ امید بدوخت | ارنی گوی همان منتظر دیدار است
پرده‌ای نیست ولی تا که شود محرم راز [۵] | کار موقوف به فرمان دل دلدار است
شرط عشق است که گر یار بگوید که مبین | چشم‌خود را نهی‌انگشت که امرازیار است
هر کرا جان برضای دل یاریست گرو | صبر بر ترك تمنای خودش ناچار است
آرزوها بزدا تا نگری جلوهٔ حسن | که دل بیغرض آیینهٔ بی زنگار است
هست موقوف غرض رد و قبول و بد و نیك | ورنه خوبست گر اقبال و گر ادبار است
جنس بازارچهٔ عشق نباشد مطلب | دو بضاعت که یکی‌فخر و دگریك عار است
مشرك عشق بود بلهوس کام پرست | کمر دعوی عشقش بمیان زنّار است
هست در مذهب ما کافر از آن مرتّد به | که گهی قول وی اقرار و گهی انکار است
من یکی گویم و جاوید بدین اقرارم | مرتدی معنی انکار پس از اقرار است

۱ــ چ: دیدن .
۲ــ چ: مرغ‌چمن .
۳ــ چ: عشق .
۴ــ چ: پربار .
۵ــ چ: وصل .

الله‌الله چو یکی مظهر آثار دو کون
کش متاع دو جهان ریزش یك ایثاراست

میرمیران که [1] کمین رایتش از آیت‌شان
بهترین رکن فلك را پی استظهاراست

در بنایی که کند جنبش از آن‌رای مصیب
راستی لازمهٔ ذات خط پرگاراست

پیش دستش که همه افسر عزت [2] بخشد
زرچه کرده‌ست [3] ندانم که‌بدینسان‌خوار [4] است

نقل حکمش نه همین‌مرکز کل‌داردوبس
باامانت قدری نیز بر کهساراست

لامکان نیست بجز عرصه گه مضماری
گر همه جیش علو توبدان مضماراست

کهکشان نیست بجز منتسخ توماری
که همه وصف ضمیرتو بر آن توماراست

خیمهٔ جاه ترا در خور اجزای طناب
امتدادیست که آن لازمهٔ مقداراست

قطره‌ای ریخت ز ابر اثر تربیتت
اصل آن نشوو نما گشت که در اشجاراست

سینهٔ صاف تو و آن دل پوشندهٔ راز [5]
طرفه جاییست که آیینه درو ستاراست [6]

قهرمانیست غضب پیشه جهان را سخطت
گره ابروی او هـای هوالقهاراست

از نهیب تو نه تنها سر ظالم شده نرم
نرمی آنست که در گردن هر جباراست

چشمهٔ‌قهر تورا این یکی از بلعجبی است
که همه ماهی او افعی آتشخواراست

در تن آن که فلك زهر عناد [7] تونهاد
استخوان‌ریزه‌دراو عقرب وشریان ماراست

در کمانی که کشد تیر خلاف تو عدو
رخنهٔ جستن پیکان دهـن سوفاراست

بازرا خون‌خورد ازصولت انصاف‌تو کبك
رنگ خونش به‌همین واسطه در منقاراست

بیخ آزار بدینگونه که انصاف تو کند
عنقریب‌است که هر گل که‌دمد [8] بی خاراست

شاخ گل لرزد از این‌بیم که عدلت گوید
غنچه از بهر چه مانند دل افکاراست

چرخ گوید چه کشم پیش‌تو درهای‌نجوم
در زوایای ضمیر تو از این بسیاراست

دهر گوید منم و بحر وجودی کان‌بحر
ابر احسان ترا مایهٔ یك ادراراست

لامکان راپس ازین پر کند از منظر کاخ
دهر را همت عالی تو گر معماراست

یا مرنجان بر کاب زر خود کابلق چرخ
خوش بلند است ولیکن نه‌چنان رهواراست

خانه زادیست کهین قلزم احسان ترا [9]
در یکتا که بهین زادهٔ دریا باراست

۱ـ م: شاه‌شاهان .
۲ـ چ: عزت‌افسر .
۳ـ چ: ازچه‌کرده است .
۴ـ م: خار.
۵ـ چ: پوشیده‌تراز.
۶ـ چ: که‌آن پنبه دروستار است .
۷ـ چ: عنای .
۸ـ چ: که‌بود .
۹ـ چ: خانه‌زادیست‌کمین قلزم احسان ه‌ما

آرزوی دل کس را به‌زبان نیست رجوع
پیش رای تو که مستغنی‌از استفسار است

در نظر حزم ترا آمده چون آتش طور
نور آن آتش موهوم که در احجار است

نسخهٔ خواهش دلهاست برات[1] کرمت
نقش انگشتر تو مهر لب اظهار است

داورا بلبل دستان زن معنی وحشی
که‌خوش آهنگ‌ترین طایراین گلزار است

در ازل جز بدعای تو صفیری نکشید[2]
وین نوا تا ابدش[3] تعبیه در منقار است

بود دایم بدعای تو و تا خواهد بود[4]
کارش اینست‌وجزاین‌هرچه کندبیکار است

تا چنین است که بی‌پاس نماند محفوظ
جنس آن خانه که همسایهٔ او طرار است

باد حزم تو نگهبان جهان کز پی ملک
پاسبا نیست که تاصبح ابد بیدار است



۱- چ: بساط.　　۲ - چ: نکشاد.　　۳ - م: تا به‌ابد.
۴- چ: بوددایم بدعای تو و خواهدبودن.

۷

درستایش میرمیران

شغلی که مطمح نظر کیمیاگر است / تحصیل اتحاد صفات مس و زر است

این فعل پر شکوه نیاید ز هر گروه / زان صنف خاص کاین عمل آید یکی خور است

فرعی‌ست این عمل ز اصول کمال خور / وین اصل در جریدهٔ حکمت مقرر است

در چشم ظاهر است بزرگ این عمل ولی / گر بنگری بدیدهٔ باطن محقر است

عرض زر از جبلت مس سهل صنعتی‌ست / قلاب شهر نیز باین معرض اندر است

از کیمیا مراد نه اینست نزد عقل / کآن صنعت از قبیل عملهای دیگر است

تحقیق اگر ز من شنوی اصل کیمیا / فیضی بود که در نظر شاه مضمر است

فیضی که جان پاك کند جسم خاك را / کی با سرشت زیبق و گوگرد احمر است

این فیض کامل از نظری میکند ظهور / کش چشم لطف و مرحمت شاه مظهر است

شاهی که با مشاهدهٔ اعتبار او / هستی و نیستی دو گیتی برابر است

ماهی که در معاملهٔ[1] مهرش آفتاب / در ذروهٔ کمال خود از ذره کمتر است

یعنی غیاث دین[2] محمد که در گهش / جای تفاخر سر خاقان و قیصر است

اکسیر دولت ابدی در جناب اوست / دولت در آن سراست که بر خاك این در است

طعنش رسد به ناصیهٔ نور پاش مهر[3] / آن جبهه کش سجود در او میسر است

از شخص آفرینش و از پیکر وجود / در رتبه دیگران همه پایند و او سر است

آنجا که بحث منزلت پا و سر کند / داند خرد کزین دو که لایق بافسر است

در خدمت ستارهٔ بخت بلند اوست / گر سعد اصغر است و گر سعد اکبر است

با آب کرد آتش سوزان به عدل او / صلحی چنان که بط همه‌جا باسمندر است

۱- چ: مقابله.
۲- م: صفی‌دین.
۳- چ: دورباش مهر.

گر شیر در زمان بهار عدالتش — بیند رخ غزاله که از لاله احمر است
از خوف تب کند که مبادا گمان برند[1] — کآن سرخی از تپانچهٔ ظلم غضنفر است
آنجا که نفس نامیه را تربیت کند — لطفش که ظل او همه جا فیض گستر[2] است
رویاند از زمین فنا سبزهٔ بقا[3] — آبی که چشمه‌اش دم شمشیر و خنجر است
گر عرصهٔ عبور فتد خیل مور را — آیینه‌ای که روشن از آن رای انور است
اعمی ز هم جدا کند اندر اشعه‌اش — هر نقش پای مور که بر روی جوهر است
ای کز درر فشانی ابر عطای تست — هر گوهری که در صدف بحر اخضر است
درویشخانه‌ای که جهان داشت پیش ازین — از بخشش تو رشک سرای توانگر است
هر بیوه‌ای که چرخی و دوکی نهاده پیش — در شغل رشته تافتن عقد گوهر است
در حجله‌ای که حفظ تو مشاطگی کند — ای کز تو نوعروس جهان غرق زیور است
چون شبنمی که بر رخ غنچه‌ست حلیه‌بند — سیماب قطره زیور رخسار اخگر است
از شرم خاطر تو که نازیست بی‌دخان — هر جا که شعله‌ایست رخش از عرق تر است
عدل تو قاضیی‌است که پیوسته بهر عقد — در مجلس عروسی باز و کبوتر است
گوی سپهر مجمرهٔ تست و اندر او — خورشید و ماه عنبر[4] سوزان اخگر است
دور بقاست مجمره گردان مجلست — روزش فروغ اخگر و شب دود مجمر است
جان عدو چو حملهٔ قهرت ز دور دید — با جسم گفت وعده به صحرای محشر است
کی در مداد سر نهدش وصف ذات غیر — کلکی که در زلال مدیحت شناور است
از لای منجلاب کجا میخورد فریب — آن ماهیی که جلوه گهش آب کوثر است
احکام امر و نهی تو در انتفاع خلق — نایب مناب قول خدا و پیمبر است
شکر حقوق وعد و وعید کلام تو — بر ذمهٔ لسان مسلمان و کافر است
ای آنکه بهر خدمت درگاه قدر تست — گر جنبش سپهر و گر سیر[5] اختر است
شاهی و چهار حد جهان پایتخت تست — اقطاع هفت چرخ ترا هفت کشور[6] است

۱ـ چ: کنند.   ۲ـ چ: سایه گستر.   ۳ـ چ: سبزهٔ فنا.
۴ـ م: و عنبر است.   ۵ـ چ: دور.   ۶ـ چ: هفت منبر.

«الفقر فخری» است ترا در خطاب قدر
آن خطبه‌ای که زینت نه‌پایه منبر است

رو زردی از کلاه گدای تو میکشد
تاج زری که بر سر خورشید خاور است

کج نه کلاه گوشهٔ اقبال سرمدی
مستغنیا نه‌باش که‌این‌ازتو درخور است[1]

وحشی بلند شد سخنت بی ادب مباش
کوتاه کن که این نه‌حدهر سخنور است

باشد همین دعا و ثنا از تو خوشنما
زین‌هر دوچون گذشت‌سکوت‌ازتوخوشتراست

گرچه ثنا خوش‌است ولی‌در دعا فزای
کاین زینت‌اجابت و آن زیب‌دفتر است

تا هرچه‌جز خداست‌بود جوهر وعرض
وزحکم عقل نسبت ایشان مقرر است

بادا امور کل جهان را به ذات تو[2]
آن‌نوع نسبتی که‌عرض‌را به‌جوهر است



۱ـچ: از تو خوشتر است.
۲ـچ: به دست تو.

۸

درستایش امام دوازدهم «ع»

سپهر قصد من زار ناتوان دارد — که برمیان کمر کین زکهکشان دارد
جفای چرخ نه امروز میرود بر من[1] — بما عداوت دیرینه در میان دارد
اگر نه تیر جفا بر کمینه می‌فکند — چرا سپهر ز قوس قزح کمـان دارد
بکنج بیکسی و غربتم من آن مرغی — که سنگ تفرقه دورش زآشیان دارد
منم خرابه نشینی که گلخن تابان — به پیش کلبهٔ من حکم بوستان دارد
منم که‌سنگ حوادث مدام دردل‌سخت — بقصد سوختنم آتشی نهـان دارد
کسی که کرد نظر بر رخ خزانی من — سرشك دمبدم از دیده ها روان[2] دارد
چه سازم آه که از بخت واژ گونهٔ من — بعکس گشت‌خواصی که زعفران دارد
دلا اگر طلبی سایهٔ همای شرف — مشو ملول گرت چرخ ناتوان دارد
زضعف‌خویش بر آخوش‌از آنجهت‌همای — زهرچه‌هست توجه به استخوان دارد
گرت دهد بمثل زال چرخ گردهٔ مهر — چوسگ بر آن‌ندوی کان‌ترازیان دارد
بدوز دیده ز مکرش که ریزهٔ سوزن — پی هلاك تو اندر میان نان دارد
کسی ز معر که ها سرخ رو برون آید — که‌سینه‌صاف‌چوتیغ‌است‌ویك‌زبان‌دارد
چوکلك تیره‌نهادی که میشود دو زبان — همیشه روسیهی پیش مردمان دارد
ز دستبرد اراذل مدام در بند است — چوزر کسی که دل خلق شادمان دارد
کسی که مارصفت درطریق آزار است — مدام بر سر گنج طرب[3] مکان دارد
خود آن که‌پشت بر اهل‌زمانه کردچوما — رخ طلب بره صاحب‌الزمان دارد
شه سریر ولایت محمد بن حسن — که حکم بر سرابنای انس‌وجان دارد
کفش که طعنه بلطف و سخای بحر زند — دلش که‌خنده بجود وعطای کان دارد

۱ــچ: باما . ۲ــم: نهان . ۳ــچ: طلب.

به یک گدای فرومایه صرف میسازد　به یک فقیر تهی کیسه در میان دارد
زری که صیرفی کان بدرج کوه نهاد　دری که گوهری بحر در دکان[1] دارد
دهان کان زر اندود باز مانده چرا　اگر نه حیرت از آن دست زرفشان دارد
اگر نه دامن چترش پناه مهر شود　ز باد فتنه چراغش که در امان دارد
براه او شکفد غنچهٔ تمنایش　هوای باغ جنان آن که درجهان دارد
لباس عمر[2] عدو را ز مهچهٔ علمش　نتیجه ایست که از نور مه کتان دارد
تویی که رخش ترا ازبرای پای انداز　زمانه اطلس نه توی آسمان دارد
برون خرام که بهر سواری تو مسیح　سمند گرم رو مهر را عنان دارد
نهال جاه ترا آب تا دهد کیوان　زچرخ و کاهکشان دلو وریسمان دارد
بدهر راست روی سرفراز گشته که او　سری بخون عدوی توچون سنان دارد
بود گشایش کار جهان به پهلویش　ترا کسی که چودرسر بر آستان دارد
کلید حب تو بهر گشاد کارش بس　کسی که آرزوی روضهٔ جنان دارد
ز نور رأی تو و آفتاب مادر دهر　بمهد دهر دو فرزند توأمان دارد
رسیدعدل تو جائی که زیر گنبد چرخ　کبوتر از پر شهباز سایبان دارد
اگراشاره نمایی به گرگ نیست غریب　که پاس گله به سد خوبی شبان دارد
شها ز گردش دوران شکایتیست مرا　که گر ز جا بردم اشک جای آن دارد
ز واژگونی این بخت خویش حیرانم　که هر کرا دل من دوستر زجان دارد
همیشه در پی[4] آزارجان زار من است　بقصد من کمر کینه بر میان دارد
حدیث خود بهمین مختصر کنم وحشی　کسی کجا سر تفسیر این بیان دارد
همیشه تا که بود کشتی سپهر که او　ز خاک لنگر و از سدره سایبان دارد

بدهر کشتی عمر مطیع جاهش را
ز موج خیزفنا دور و در امان دارد

●

۱ـ چ: درمیان.　۲ـ چ: علم.　۳ـ م: گردان.　۴ـ چ: بر سر.

در ستایش شاه تهماسب

۹

آنکه جان‌بخش و جان‌ستان باشد — لطف و قهر خدایگان باشد
آفتابی که سایهٔ چترش — بر سر شاه خاوران باشد
پادشاهی که ساحت بارش — عرصهٔ ملك جاودان[۱] باشد
شاه تهماسب آنکه دست و دلش — ضامن رزق انس و جان باشد
کبك را در پناه مرحمتش — شهپر باز سایبان باشد
صعوه را در زمان معدلتش — حلقهٔ مار آشیان باشد
از[۲] پی دفع ورفع هرمنهی — قاضی[۳] نهیش آنچنان باشد
که زبیمش عروس نغمهٔ نی — در پس پرده‌ها نهان باشد
گرشود آمر، آمر نهیش — ناهی خنده زعفران باشد
پنبه ایمن بود ز[۴] آتش اگر — حفظش او را نگاهبان باشد
بود از گرگ میش باج ستان — هر کجا عدل او شبان باشد
پیش نعل سمند او خارا — همچو درپیش مه[۵] کتان باشد
ذات او جوهری که عالم ازو — مخزن گنج شایگان باشد
وه‌چه گنجی که برسرش مه‌وسال — اژدر چرخ پاسبان باشد
نیست‌فرق ازوجود تا به عدم — قهرش آنجاکه قهرمان باشد
همه ضرب عصای دربانش — بر سر پادشاه وخان باشد
گرد قصرش کتابهٔ سیمین — ثانی اثنین کهکشان باشد
ای که برشقه‌های رایت تو — رقم فتح جاودان باشد

۱ـ م: لامکان. ۲ـ م: در. ۳ـ چ: غازی.
۴ـ چ: در. ۵ـ م: در.

غیر میزان بار انعامت — کیست آن کز تو[1] سر گران باشد
نبود لعل آتشین پیکر — آنکه در جوف کان نهان باشد
بلکه از رشك معدن کف تو — آتش اندر نهاد کان باشد
معطی رزق خلق گردد آز — گر ترا زلّه بند خوان باشد
جوع گردد ز امتلا رنجور — گر به خوان تو میهمان باشد
اهل مهمانسرای عالم را — لطف عام تو میزبان باشد
خصم جاهت اگر ز فر همای — طالب رفعت مکان باشد
بفلك خواهدش رساند همای — لیك وقتی که استخوان باشد
در فضایی که بهر گوی زدن — باد پای تو تك زنان باشد
چون غلامان بدوش ترك سپهر — از مه عید صولجان باشد
بمثل آب خضر اگر طلبند — در دیار تو رایگان باشد
در مقامی که شیر رایت را — حمله بر گاو آسمان باشد
بر هوا گرد سرکشان[2] سپاه — قیروان تا به قیروان باشد
بسکه گرد از زمین رود بالا — زیر پا آسمان عیان باشد[3]
از سر تیغ گردن افرازان — رخنه در فرق فرقدان باشد
در مقام وداع گردون را — روبرو همچو توأمان باشد
آنکه از تیر در کمینگه رزم — رود از جا زه کمان باشد
وانکه از خصم در گذر گه حرب — بجهد ناوك یلان باشد
تن گردان زغایت پیکان — راست چون شاخ ارغوان باشد
خون سر گشته‌ای که در نگری — همه در گردن سنان باشد
مرگ را پیش تیغ بی‌زنهار — بانگ زنهار بر زبان باشد
هرخدنگی که از کمان[4] بجهد — نایب مرگ ناگهان باشد
آن کز آن رزم جان برد بیرون — افعی رمح سرکشان باشد

۱ـ چ: آن کس که. ۲ـ چ: قیرگون.
۳ـ این بیت درم: نیامده وتنها درچ هست.
۴ـ م: کمین.

بر سر کشته بـا لباس سیاه — زاغ را شیون و فغان باشد

ای خوش آن ابلق فلك سرعت — که چو مهرت بزیر ران باشد

شعلهٔ خـرمن جهان گردد — آتشی کز سمش جهان باشد

از صدای صهیل[1] خود گذرد — هر کجـا مطلق العنان باشد

بر سر آب همچو باد رود[2] — بر سر نار چون دخان باشد

که نه از نم بر او اثر[3] یابند — که نه از خوی بر اونشان باشد

بر تو از بهر دفع کید حسود — آسمان ان یکاد خوان باشد

بر زمین فتنه‌ای که بوداز آن — باز گویند تا زمان باشد

نبود جز خط محیط افق — که از آن فتنه بر کران باشد

بدن و جان بهم نپردازند — بسکه آشوب در جهان باشد

از تو آواز القتال رسد — وز عدو بانگ الامان باشد

ای که شکر تو بر زبان آرد — هر کرا قوّت بیان باشد

رایت مدحت تو افرازد — هر کرا خامه در بنان باشد

تیره ابریست کلك من که مدام — در ثنای تو در فشان باشد

برق معنی کز این سحاب جهد — میـل چشم مخالفـان باشد

از مداد زبان خامـهٔ من — خصم را مهر بر دهان باشد

با چنان نظم مدعی خواهد — که سخن ساز و نکته دان باشد

شعر استاد نظم خویش آرد — کان چواینست واین چوآن باشد

بوریا باف بین که میخواهد — بوریا همچو پرنیان باشد

پیش بیننده لعل رمانی — گر چه مانند نـاردان باشد

لیك در حد ذات چون نگری — فرق بسیار در میان باشد

کی بجای شکار شهبازان — حـد پرواز ماکیان باشد

خویش را جوهری شمارد لیك — خزفش مـایهٔ دکان باشد

بیت معمور من که در بامش — کلك در پاش ناودان باشد

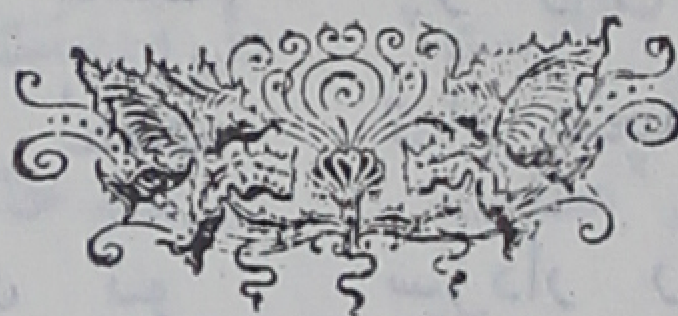
۱ـم: سهیل. ۲ـچ: وِرد. ۳ـچ: نشان.

کی رسد وهم در نشیبش اگر — طوبی و سدره نردبان باشد
جلوهٔ شاهد معانی از او — جلوهٔ حور از جنان باشد
ساحت معنی وسیعش زا — که نه امکان امتحان باشد
تا مساحت کند ز کاهکشان — در کف چرخ ریسمان باشد
قصر نظمی چنین بلند و مرا — پستی خاك آستان باشد
رفتم از دست تا بچند کسی — پایمال ره هوان باشد
نفع من سر بسر ضرر گردد — سود من یك بیك زیان باشد[1]
خصم در پیش من چو تیغ شود — دوست پیش آید و فسان باشد
سد قران رفت و نجم بخت مرا — همچنان با ذنب قران باشد
مرئی از بخت من نشد خطعیش — دیدهٔ بخت ناتوان باشد
با چنین غصه های جان فرسا — من فرسوده را چه جان باشد
آهم از دل ز سرد مهری چرخ — سرد چون باد مهر جان باشد
شاد باش از خزان غم وحشی — که بهار از پی خزان باشد
شادی و غم بکس نمیماند — عاقل آنکس که شادمان باشد
همچو گل بادو روزه‌فرصت‌عمر — به تماشای بوستان باشد
نقد هستی چو میرود باری — صرف گلگشت گلستان باشد
در دعای گل حدیقهٔ ملك — همه تن غنچه سان لسان باشد
تا الف جا کند بضمن زمان[2] — علمت را ظفر ضمان[3] باشد
تا نشانی بود ز پادشهی — چاکرت پادشه نشان باشد
توسن کام زیر ران دائم — شخص بخت تو کامران باشد
بادحکمت[4] روان بخانهٔ‌چرخ — تا بدن خانهٔ روان باشد[5]
شمع رای جهانفروز ترا — جرم خورشید شمعدان باشد

۱ـ این‌بیت وهفت بیت‌دنبال آن‌درم نیامده.
۲ـ چ‌،م: ضمان. ۳ـ م: زمان. ۴ـ چ: پای حکمت.
۵ـ چ: تابدان خانه‌هم روان‌باشد.

اثر عون شحنهٔ غضبت خنجر و حنجر عوان باشد
تا ز مرآت دیده عینك را صورت این اثر عیان باشد
که دهد چشم پیر را پرتو پردهٔ دیدهٔ جوان باشد

بنظر بازن تو پیر سپهر
عینکش عین فرقدان باشد



در ستایش میرمیران

۱۰

الاهی تا زمین باد و زمان باد
به حکمت هم زمین هم آسمان باد

کمین جولانگه خورشید رایت
فضای باختر تا خاوران باد

زمین مسند گه[۱] کمتر غلامت
بساط قیروان تا قیروان باد

پناه ملك و ملت میر میران[۲]
که امرت حکم فرمای جهان باد

جناب وسدهٔ فرهنگ و بختت
ملاذ و ملجأ پیر و جوان باد

حریم ساحت انصاف و عدلت
مقر و مأمن امن و امان باد

به کاخ همتت اطباق افلاك
بجای پایه های نردبان باد

ابد پیوند عمر دیر پایت
بقای جاودانی را ضمان باد

بشکر نو بهار فیض عامت
چو سوسن برگها یکسر زبان باد

به ذکر خیر فروردین لطفت
تمام غنچه های گل دهان باد

گل فصل ربیع دولت تو[۳]
سپردار ریاحین از خزان باد[۴]

تف کین تو با دمسردی مهر[۵]
چو آتش در هوای مهر جان باد

ریاضی کآن‌شد ازبخت توسرسبز
درخت آن درفش کاویان باد

زلال چشمهٔ بخت بلندت
نهال انگیز جوی کهکشان باد

درآن‌ایوان که بنشینی چوشاهان
گدایی منصب[۶] سلطان و خان باد

به مسند گاه بی همتا نشینی
گدای کشورت خسرو نشان باد

۱ـ چ: شدمسند. ۲ـ م: خسرودهر. ۳ـ م: دولت را.
۴ـ چ: سپردارریاض‌ازاختران‌باد. ۵ـ چ: دهر.
۶ـ چ: گدای‌منصبت.

ز عالم گیرشاهان جهان‌بخش[1] غلام کمترت کشور ستان باد
دیاری‌را که خواهد فتنه‌ویران در او آثار قهرت قهرمان باد
چومرزی خواهد آبادانی ازمن در او تأثیر لطفت مرزبان باد[2]
از آن سوی مکان وزلامکان هم زقدرت کاروان در کاروان باد
به اردوی جلالت کآسمانست زرفعت‌سایبان در سایبان باد
ز راه رفعتت گردی که خیزد غبار دیدهٔ وهم و گمان باد
مسیر اختران در سیر امرت[3] بسان گوهر اندر ریسمان باد
خطوط نور خورشید جلالت[4] صف مژگان وچشم‌فرقدان باد
سمندت هم به پیکر هم به پویه به رخش آسمانی توأمان باد
سپهرت باد یکران وز مه نو کهن‌داغ تواش برروی ران باد
برای جامعهٔ جاوید مهتاب زحفظت تاب در تار کتان باد
پی اسباب خصم اشك پاشت[5] در آتشخانه‌نم[6] راپاسبان باد
به کیف و کم گزندی نارسیده زحفظت آب‌وآتش‌را قران باد
زفیضت بر سر دریای آتش بجای دود نیلوفر عیان باد
جهان رابخششت‌بی‌بحروکانست دل ودستت بجای بحروکان باد
شکسته وقت تعجیل عطایت در سد خانه گنج شایگان باد
به سودای سر بازار جودت متاع هر دو عالم رایگان باد
ز عدلت در زوایای زمانه عقاب وصعوه در یك‌آشیان باد
به تیهو باز را در دور دادت نه تنها وصل، وصلت‌درمیان باد
غزالان را به‌دورت دست بازی همه با سبلت شیر ژیان باد

۱-م: جوان بخت. ۲-چ: هر زمان باد. ۳-چ: سلك امرت.
۴- چ:جمالت. ۵-چ: اشك خصم‌پاست. ۶- چ: غم.

بعهد انتقامت پای پشه لگه کوب سرپیل دمان باد
شب از آسایش ایام عدلت ز دوش گرگ بالین شبان باد
ز بیمت خنجر و شمشیر مریخ گروگان عصا و طیلسان باد
در آب افتد اگر برخی زخمت روان[1] چون آتش اندر پرنیان باد
پی قربانگه عید جلالت اسد گاو فلك را پاسبان باد
چو کلب گرسنه از خوان جودت اسد در حسرت یك استخوان باد
رسیده جان به‌لب از جوع کلبی بداندیش تو برهر دردوان باد
بسان سگ دوچشمش چار و هر چار سفید اندر ره یك پاره نان باد
در زندان قهر ایزدی را سر خصمت بجای آستان باد
بهر در کز اجل بانگی بر آید در او طفل عدویت درفغان باد
بچاهی در رود هرجا نهد پای زبس بند بداندیشت[2] گران باد
سمند تند عمر دشمنت را عنان در دست مرگ ناگهان باد
رگ و پی ریشه ریشه خون بر او خشك[3] ز خوفت[4] خصم را چون زعفران باد
چو راز اندر نهاد رازداران به سر نیستی خصمت نهان باد
اجل چون دست بندد بر حسودت بلا تیر و قضای بد کمان باد
چو تیر روی ترکش آزماید جگرگاه بد اندیشت نشان باد
اجل چون غرق خون آید ز رزمی سر بدخواهت اورا برسنان باد
هزاران سر محرومی کشیده عدویت را میان جسم و جان باد
بگاه صور هم جان و تنش را همان سدی که بود اندرمیان باد
سخندان داورا ، معنی شناسا ثنایت زیور نطق و بیان باد
چو وحشی گرچه چوی وحشی یکی نیست هزارت مدح گوی و مدح خوان باد
اگر یك نکته سنجد کلك نطقش ورای مدح تو[5] سهو اللسان باد

۱- چ: دراو . ۲- چ: زبس تندرای اندیشت. ۳- چ: چون در و خشك.
۴- چ: رخصت. ۵- م: نطق تو .

بعکس این دو سال رفته با او ترا احسان ولطف بی کران باد
ز دست بخششت در آستینش کلید قفل گنج شایگان باد
ز تفصیل عطا های تو او را بهر هنگامه‌ای سد داستان باد
ز بس لطف تو طبع بذله‌سنجش پشیمان از ثنـای دیگران باد
الا تا بعد باشد لازم جسم الا تا جسم محتاج مکان باد
به گیتی هر کجا صاحب مکانیست
به‌حکمت‌زنده چون‌جسم‌ازروان‌باد



در ستایش غیاث‌الدین محمد میر میران

۱۱

دل و طبعی که من دارم اگر در یا و کان باشد
یکی جوهر نثار آید[1] یکی گوهر فشان باشد

ز بس گوهر کزان دریا نثار آسمان گردد
سراسر آسمان مانند راه کهکشان باشد

ز بس جوهر که آن کان در زمین بر روی هم ریزد
همه روی زمین در زیر گنج شایگان باشد

از آن دریا و کان کآمد محیط مرکز دوران
زمین و آسمان در جوهر و گوهر نهان باشد

کمین گوهر از آن دریا وز آن کان[2] کمترین جوهر
زمین را زیب تخت و زیور تاج زمان باشد

کشد در باختر بر رشته گوهر تیره شب اعما
اگر زان جوهر رخشان یکی در خاوران باشد

نیاید جوهری را در نظر گنجینهٔ قارون
یکی زان گوهر پر قیمتش گر درد کان باشد

مگر زان جوهر و گوهر مرصع افسری سازم
که آن افسر سزاوار سرافراز جهان باشد

امیر باذل و عادل که رشك[3] بذل و عدل او
جحیم افروز روح[4] حاتم و نوشیروان باشد

غیاث الدین محمد سر فراز دولت سرمد
که خاك پای قدرش تاج فرق فرقدان باشد

ره اقبال او جوید اگر اجلال پا یابد
ثنای دست او گوید کرم را گر زبان باشد

چو ابر دست او بارد کند با قطره مستغرق
جهان[5] را در محیطی کش نه قعر و نه کران باشد

کند چون میزبان همتش ترتیب مهمانی
فلك مهمانسرا گردد کواکب میهمان باشد

عجب نبود که در ایام عدلش گوسفندان را
بجانب‌داری گرگان خصومت با شبان باشد

به‌اقلیمی که آید شحنه در وی حزم بیدارش
قضای خواب رفته عهد، شغل پاسبان باشد

ز استیلای امر نافذش چون آب فواره
نباشد دور کآب چاه بر گردون روان باشد

فلك پر کاروانست از دعای خیر او هر شب
به راه کهکشان تا روز گرد کاروان باشد

به بازار سیاست قهر او چون محتسب گردد
بلا ارزان شود نرخ سر و جان رایگان باشد

۱ـ چ: آرد. ۲ـ چ: در آن کان. ۳ـ چ: اینك.
۴ـ م: نور. ۵ـ م: جهانی.

سراز گردن گریزد گردن‌ازپیکر کران‌خواهد[1] میان گردنان چون‌حرف تیغت‌درمیان باشد[2]
سرا پا نافه گردد گر چرد در ساحتش آهو شمیم خلق او گرعطر سای بوستان باشد
نمیخواهد که صبح‌بخت اولب بندد از خنده فلک را طبلهٔ خورشید از اوپرزعفران باشد
جهان گر در خور بحر نوالش کشتیی سازد زمینش لنگر آید آسمانش بادبان باشد
زمان گر خانهٔ طرح افکند شایستهٔ قدرش سپهرش طاق گردد آسمانش کهکشان باشد[3]
زهی قدر ترا بنیاد دولت آنچنان عالی که در رفعت نشیب او فراز آسمان باشد
به‌چاهی‌شدفروخصمت که نتوان‌بر کشیداورا زمان ز آغازتا انجام[4] اگریك‌ریسمان باشد
توان کرد از کتان آیینهٔ آن‌مه که جاویدان نفرساید اگر حفظ تو نساج کتان باشد
تعالی‌الله‌چه‌تر کیب‌است‌آن رخش‌جهان‌پیما که گه برق جهان گردد گهی بادوزان باشد
چوزین برپشت او بندند برقی زیر ران‌آید نشیند گر کسش بر پشت‌بادش زیرران باشد
محیط نوروظلمت پرزموج روز و شب سازد گرش رخش‌زمان یك‌دم عنان‌اندرعنان باشد
بدان‌ساحل بوددستش هنوزش تابدین ساحل اگر پهنای بحری قیروان تاقیروان باشد
گرش پیری دواند در ره ایام طی گشته به‌خیزی کهل گرددوزد گرخیزش‌جوان‌باشد
شودپشت وشکم یك سطح باهم گاو ماهی را چو لنگر افکند یعنی رکاب او گران باشد
چنان‌زان‌بگذرد کش کج نگرددموی برپیکر به‌سقف سوزنش ره گرچه تار پرنیان باشد
بدو آسان توان رفتن به سقف آسمان زیرا که دست و پای اوبام فلك را نردبان باشد
به‌یك‌اندازه ازچو گان ازابدان نیمش‌اندازد خم پایش اگر گوی فلك را صولجان باشد[5]
دمد تیر وجهد زین نه‌سپر[6] بی‌دست ناوك زن بر آن‌خاکی که‌پای آن‌سبك‌پی‌رانشان باشد
به‌میدان سعادت بی‌قرین رخشی چنین باید که پای دولتت را بارکاب او قران باشد
زبان خامه چون شد خشك ازعجز ثناوحشی همان بهتر که‌درعرض‌دعا رطب‌اللسان باشد
الا تا هست در دست فنا سر رشتهٔ تاری کز آن سررشته پیوندبقای انس‌وجان باشد

تن وجان تراتار تعلق نگسلد ازهم
میان هردوپیونددعای جاودان باشد

۱ـ چ: جوید. ۲ـ چ: برزبان باشد. ۳ـ چ: کهکشانش آسمان باشد.
۴ـ م: زانجام‌تا آغاز. ۵ـ این بیت درم نیامده. ۶ـ چ: سپهر.

در ستایش غیاث الدین محمد میر میران

۱۲

یك جهان جان خواهم و چندان امان از روز گار / کآن جهان جان بر آن جان جهان سازم نثار
گر دهد دستم ثبات کوه بستانم بوام / بسکه پای پندگی خواهم[۱] براهت استوار
خاك چون گردانَدم جذب[۲] سکون در گهت / نند باد رستخیز از من نینگیزد غبار
حاش لله گر بشوید صدمهٔ توفان نوح / از جبین من غبار سجدهٔ آن رهگذار
آمدم تا افکنم یك یك براه توسنت[۳] / اینکه یك سر در بدن دارم بود گر سد هزار
آمدم تا سازم از بس خاك فرسایی بعجز / خاك این درگاه را از جبههٔ خود شرمسار[۴]
آمدم با کاروانهای دعای مستجاب / تا گشایم در حریم کعبة الاسلام بار
حبذا این خطهٔ یزد است یا دارالامان / یا گلستان ارم یا روضهٔ دارالقرار
خفته در وی فارغ از آسیب و ایمن از گزند / شیر و آهو باز و تیهو بچهٔ گنجشك و مار
ضبط و ربط ملك تا حدی که بروی نگذرد / جز باذن باغبان در[۵] بوستان باد بهار
مردمش پروردهٔ ناز و نعیم عافیت / در پناه کامران کام بخش کامکار
تاج فرق سروری سرمایهٔ فر و شکوه / خاتم دست بزرگی مایهٔ عز و وقار
ماه ملك آرا غیاث الدین محمد[۶] آنکه هست / برمراد خاطر او چرخ و انجم را مدار
در طلسم باطن او گنج درویشی نهان / وز جبین ظاهرش سیمای شاهی آشکار
ظاهرش بخشندهٔ آمال هر صاحب امل[۷] / باطنش دانندهٔ امید هر امیدوار
در بساطی کاندرو دیوان احسانش بود / آرزو بسیار گو باشد تقاضا هرزه کار
ره ندارد چند چیز اندر جهان جود او / عیب منت نقص قلت احتمال انتظار

۱ـ چ: دارم. ۲ـ م: جزو. ۳ـ م: برای بندگی
۴ـ این بیت در م نیامده. ۵ـ م: بر.
۶ـ م: شاه دریادل صفی الدین محمد. ۷ـ چ: صاحب‌هنر.

دشمنش گو خویش را میکش نخواهد یافتن — آنقدر رفعت که آویزند دزدی را ز دار[1]
خویش را انداخت گردون در رکاب او ولی — زود میماند که بس تند است رخش این سوار
بلعجب رخشی که گر تازاندش رو بر ابد — در نخستین گام بر فارس کند امسال پار
درسر میدان چو[2] خودرا گرد کرده همچو گوی — پای او از گوشهٔ سم کرده گوشش را فکار
چشم تا بر هم زند بر جا نبیند نقش او — گر مصوّر صورت او را نگارد بر جدار
تیز هوش و تیز بین و نرم موی و نرم رو — خوش نشان و خوش عنان وراه‌دان و راهوار
با وجود آنکه چون کوه گرانش پیکریست — از سبك خیزی نماند نقش پایش بر غبار
ای ز پای توسنت یك نعل زرین آفتاب — کآسمانش مینهد بر سر ز روی افتخار
اقتباس نور اگر از پرتو رایت کند — تا ابد منفك نگردد روشنایی از شرار
تقویت چون یابد از حفظ تو تار عنکبوت — نگسلد گر بختی ایّام را باشد مهار
بسکه دور از اعتدال انداخت وقت امتزاج — مایهٔ ترکیب بدخواه ترا پروردگار
گر مزاج فاسدش گردد مؤثر در عدد — مرتفع سازد فسادش صحت نصف از چهار
ز آتش قهرت شراری گرددش قائم مقام — فی المثل گر عنصر آتش کشد پا بر کنار
روز و شب روی[3] تو بزم آرای عالم مثل چه — چون قمر درچارده چون شمس در نصف النهار
روزگار از بهر چشم بخت بد خواهت نهاد — خواب را در حقه‌های سر بمهر کوکنار
سعی نیسان و صدف شرط است با دیگر امور — تا گهر گردد چو بارد مایهٔ[4] بحر از بخار
کو[5] خواص دست تو تا ابر بی آن حلّ وعقد — سازد از تأثیر آن هر قطره در شاهوار
زین تشبه چشم خصمت را نشاید ابر خواند[6] — کاین سفید واشکریز است آن سیاه[7] واشکبار
اشتراکی هست اما این کجا ماند بدان — چشم او گر ابر بودی نم که دیدی در بحار
داورا وحشی گر از لطف تو یابد[8] تربیت — ای بسا نقد سخن کز وی بماند یادگار
از من استعداد و از تو تربیت وز بخت سعی — اهتمام از طبع و توفیق سخن از کردگار
گر مرتب گردد این اسباب در کم فرصتی — بشنوی کز من چها در دهر یابد انتشار[9]

۱ـ چ: بدار. — ۲ـ چ: که. — ۳ـ م: رای. — ۴ـ چ: ابر.
۵ـ چ: کی. — ۶ـ چ: گفت. — ۷ـ م: سفید.
۸ـ م: باید. چ: دیدی. — ۹ـ چ: اعتبار.

طالع ناساز و بخت نامساعد چون مرا — داد سر در وادی اندوه[1] ازین خرّم دیار
داشتم ناقص مسی وز کیمیای لطف تو — آن مس ناقص همه زر شد زر کامل عیار
آمدم تا سازدش رایج در اطراف جهان — سکهٔ نام تو و شه زاده های نامدار
تا به استعداد یابد هر که یابد پایه ای — تا بقدر پایه یابد هر که یابد اعتبار

در میان اعتبار و پایهٔ خصم تو باد
آنچنان بعدی که میباشدمیان فخر وعار



۱ـ ایام.

درستایش میرمیران

۱۳

باد فرخنده عید و فصل بهار		بر تو و شاهزاده های کبار
میرمیران که روی خرم[1] تست		عید احرار و قبلهٔ ابرار
بر یمین و یسار تو چو روند[2]		آن دو شهزادهٔ فلك مقدار
الله الله چه رشکها که برند		بر هم و قدر هم[3] یمین‌ویسار
ای ترا آسمان جنیبت کش		وی ترا آفتاب غاشیه دار
کوه را همچو برق سرعت داد		هر کجا عزم تو نمود گذار
برق را همچو کوه ساکن ساخت		هر کجا حلم تو گرفت قرار
مور با حفظ تو برون آید		از ته پای پیل بی آزار
خصم بیهوده گرد گو میکرد		گرد بازار نکبت[4] و ادبار
نه متاعی ست دولت و اقبال		که فروشند بر سر بازار
باز بر نسر طایر اندازند		باز داران تو ، به روز شکار
بر فلك نسر طایر ایمن نیست		کبك خود چیست[5] برسر کهسار
گر بدیوار بر کشد به مثل		نقش خصم تو کلك نقش نگار[6]
تن[7] رود سرنگون که کوته چاه[8]		سر رود مضطرب که کو سردار
بدسگالت که‌مردو خاکش خورد		بلکه از خاك او نماند غبار
لحدش دیدمی به خواب[9] که بود		همچو سوراخ مار تیره و تار

۱– س: خورم. ۲– س: تاج‌ورند. ۳– چ: بر تو وقدر این.
۴– س: کوچه. ۵– ل: نیست.
۶– چ ول: نقش‌گذار. ۷– ل: سر. ۸– س: جای.
۹– چ: لحدش‌را دمی بخواب.

پیکری اندر او ز[1] دود جحیم — پای تا سر سیاه گشته چو قار

دل پر زنگ کینه گر سوده[2] — مانده یك کف سیاهی زنگار

چشم در چشمخانه خاك شده — مانده یك مشت نشترو مسمار

قدرتت چون زبون نواز شده[3] — صولتت چون رود بدفع مضار

عجز بگریزد از جبلت مور — زهر بگریزد از طبیعت مار

در کف استقامت رایت — جز خط راست ناید از پرگار

آب حزمت گرش به‌روی زنند — جهد از خواب صورت دیوار

داورا دادگسترا شاها — ای جهان را به ذاتت استظهار

واجب‌العرض خود بخدمت‌تو[4] — گر اجازت بود کنم اظهار

به خدایی که لطف او بخشد — سد گنه را به نیم استغفار

از خطایی چو کفر و سجدهٔ بت — بگذرد عفو او به یك اقرار

رقمی پیش طاق وحدت او — لیس فی الدار غیره دیار

آنکه نسبت به بی نیازی او — هست یکسان چه یار وچه‌اغیار

وانکه‌محتاج‌اوست‌هر کس هست[5] — خواه بدکار وخواه نیکوکار

آن کس اول ز چشم تو فکند — هر کرا پیش خلق خواهد خوار

وانکه آخر کند غلام تواش . — هر کرا آفرید دولتیار

که[6] به دارالعبادهٔ تکلیف — مدتی قبل از آن که یابم بار

دم‌ازین‌خاندان[7] زدم‌چون کرد — اقتضای[8] طبیعتم مختار

این کشش ذاتی‌است وهرذاتی — هست تا هست[9] ذات را آثار

در میان عقیدهٔ من و غیر[10] — هست شاها تفاوت بسیار

من نمیخواهم از تو غیر ازتو — او نمیخواهد از تو جز دینار

---

۱ - چ : چودود .
۲ - چ : فرسوده .
۳ - چ: شود.
٤ - س‌ول: گرش‌بروش زند.
۵- چ: بحضرت‌شاه
٦ - چ: گر.
۷ - ل: خانه‌دان .
۸ - س: اختیار.
۹ - س: یا نیست.
۱۰ - س‌وچ: درمیان من‌وعقیدهٔ‌غیر.

همت‌هر کس‌ازتوچیزی[1] خواست — غیر دینار جست و ما دیدار
من‌سگ این درم اگر دگران — خادم این درند و[2] خدمتکار
به خدا کز پی گدایی نیست — اینکه مدح تو میکنم تکرار
از در مدح و زیور نامت — میدهم زیب و زینت اشعار
چون بگویم گدا نیم ، هستم — شاعران را گدایی است شعار [3]
هنر من گدایی است و مرا — از گدایی چگونه باشد عار
خاصه زینسان گدایی که گدا[4] — زان شود صاحب ضیاع و عقار
ازچه کس‌از کسیکه گویدچرخ — که مراهم گدای خویش شمار
آنقدر گویم ای که[5] دست ودلت — مایه بخش معادن است و بحار
که گدای توام نه از همه کس — همه کس داند از صغار و کبار
چون دگر شاعران نیم که مرا — بر گدایی بود همیشه مدار
فرقهٔ خود پسند کس مپسند[6] — همگی عجب و جملگی پندار
از پی جرّ و اخذ سر تا پای — همه‌دست وزبان چو بید وچنار
آنچنان فرقهٔ زیاده طلب — که طلب[7] میکنند پنج از چار
چه عجب گر ز بیم طامعه شان — کور بنهد عصا و کل دستار
گر ز ابرامشان[8] سخن را — قابض روح بر سر بیمار
خوس بمیرند خستگان آسان — ندهد هیچ خسته‌جان دشوار
شکرلله کزین گروه نیم — من و شکر و زبان شکر گزار
شکر کز نقد کنز لایفنی[9] — همتم پر نمود جیب و کنار

۱ـ ل : خیری . ۲ـ ل : بندهٔ این دریم و.
۳ـ ل : مدار. چ : شاعری ازگدایی است شعار . ۴ـ چ : که‌مرا .
۵ـ ل : اینکه . ۶ـ چ : نبسند . ۷ـ ل : طمع.
۸ـ س : آرامشان . ۹ـ چ : لایفنی .

وحشی این شکر و این شکایت چیست تا کی و چند طی کن این تومار
در دعای دوام دولت شاه دست عجز و کف نیاز بر آر
تا جهان را بهار و عیدی هست در جهان باشی ای جهان وقار
که جهان از رخ خجستهٔ تست
خرم و خوش چو عید و فصل بهار



در ستایش شاه‌غیاث‌الدین محمد میر میران

۱۴

عقل و دولت ساعت سعدی نمودند اختیار
ساعت سعدی هزارش سعد اکبر پیشکار

ساعتی کان ساعت از خوبی گلستان ارم
در نخستین گام[1] گردد باغ فردوست دچار

ساعتی کان ساعت ار آبی رود همراه ابر
باز گردد قطره‌هایش گشته در شاهوار

ساعتی کان ساعت ار گشتی سکندر کامجوی[2]
یافتی سر چشمهٔ خضر از بن دندان مار

ساعتی کان ساعت ارطالع شودمهر از افق
تا بشام روز محشر تابد از نصف‌النهار

ساعتی کان ساعت ارآید برون از بیضه بوم
بردمد پّر همایش از یمین و از یسار

ساعتی کان ساعت ارسر بر زند تاج خروس
گیرد از سیمرغ بروی شاهی مرغان قرار

ساعتی الحق چه ساعت، ساعتی کآثار آن
زر برون ریزد زخارا گل برون آید زخار

ساعتی الحق چه ساعت ساعت سعدی کزو
سعد گردون دارد آثار سعادت مستعار

در چنین وقت همایونی وفرخ ساعتی
زد بدولت خیمه بیرون داور جم اقتدار

خیمه‌ای زان عرصهٔ گیتی پر از میخ وطناب
منتهای طول وعرضش طول و عرض روزگار

خیمه‌ای کاندر میانش وهم را گر سردهند
پر بگردد لیك آخر ره نیابد بر کنار

خیمه‌ای کایمن شوند اهل قیامت ز آفتاب
گر کشش در عرصهٔ محشر زند روز شمار

خیمه‌ای باید که‌باشداینچنینش طول و عرض
تا سپهر حشمت وشوکت در او گیرد قرار

زینت اقبال و دولت زیور فّر و شکوه
حلیهٔ ملك و ملك پیرایهٔ عزّ و وقار

شاه دریا دل غیاث‌الدین[3] محمد کز کفش
کان بر آرد الامان و بحر گوید زینهار

در پناه پاس او روشن بماند سالها
در میان آب همچون دیدهٔ ماهی شرار

هستی از عالم گریزد تا در ملك عدم
گر زجیش قهر او بر دهر تازدیك سوار

ایمنی در ملك تا حدیست کز انصاف او
آشیان گیرند مرغان در میان رهگذار

۱- چ: بار. ۲- م: نامجوی. ۳- م: صفی‌الدین.

گر ز رای روشن او پرتو افتد در جهان / حامله خورشید زاید در سواد[1] زنگبار

بسکه سر دارد تنفر در تن بدخواه او / چون بپای دار عبرت جا کند آن نابکار

از زمین نارفته پایش بر سر کرسی هنوز / سر بود از شوق رقصان[2] برفراز چوب دار

کوه را گر بر کمر زد از کمر افتاد کوه / هست تیغ باطنش قائم مقام ذوالفقار

اطلس گردون بقد لامکان بودی بلند / گر زقدر همتت میبود او را پود و تار

آسمان گر داشتی دستی چو دست همتت / بر سر قدر تو گوهرهای خود کردی نثار

میدهد عدل تو میلش از بروت شیر نر / میکشد چون سرمه آهو بره اندر مرغزار

روضهٔ فردوس بزم تست کاندر ساحتش / هرچه در دل بگذرد حاضر شود بی انتظار

گر ز بزم خرمت بادی وزد در بوستان / آورد گلبن بجای گل لب پر خنده بار

دفتر جود خداوندان احسان نزد کیست / گو بیا و آنچه ارباب کرم دارد بیار

تا بیارم فصلی از جودت که دفتر را تمام / ز آب پیشانی بشوید بسکه گردد شرمسار

پیش دست گوهرافشانت که فوق دستهاست / وز گهر باریش پر در گشته دامان بحار

هست دریا کاید و در یوزهٔ گوهر کند / اینکه بعضی ابر میخوانندش و بعضی بخار

دین پناها داورا شاها رعیت پرورا / باد بر دور تو یارب دور گیتی را مدار

رو بهر جانب که رخش عزم راند بخت تو[3] / کامران آنجا روی آیی از آنجا کامکار

میروی اندر سرراه وداعت مرد و زن / پای در گل مانده‌اند از آب چشم اشکبار

گرنه در زنجیر بودندی زموج آب چشم / کس نماندی کزپیت نشتافتی دیوانه وار

خیمه تابیرون زدی از شهرشهری کزخوشی / بود چون‌دارالقراری گشت چون دارالبوار

از برونش برنخیزد جز غریو الحذر / وز درونش بر نیاید جز خروش الفرار

شدچنان آب و هوا موحش که نفرت‌میکنند / طایران از شاخسار و ماهیان از جویبار

گر جدار وسقف را بودی در او پای گریز / این زمان در خانه‌ها نی‌سقف‌ماندی[4] نی‌جدار

تو هنوز اندر کنار شهر و اینها در میان / آه اگر از شهر یك منزل روی ای شهریار

حال شهر اینست حال ساکنانش را مپرس / کارشان صعب است صبریشان‌دهد پروردگار

۱- چ: کنار.

۲- چ: لرزان.

۳- چ: رو بهرجانب که‌رخش بخت‌راه عزم تو.

۴- م: بودی.

مضطرب ، اشفته خاطر ، تنگدل اندوه‌ناک[1] هم وضیع وهم شریف وهم صغیر و هم کبار

خود بفرما چون ضعیفان‌را نگردد دل دو نیم لاشه لنگ و شیشه در بار و گذر بر کوهسار

دست از تریاك کوتاه است‌وجان اندر خطر پا نهی تاریك شب چون بردر[2] سوراخ مار

از پریشانی فرامش کرده مادر طفل خویش بلکه رفته شیر هم از یاد طفل شیرخوار

هرجماعت در خیالی هر گروه اندر[3] غمی این که‌چون آرام گیردوان که‌چون گیردقرار

چون قوی‌زور آورد دارد ضعیفان‌را که پاس گر جهد بادی بدامان که آویزد غبار

گر گیاهِ تیز دندان را که دندان بشکنند وین لگدزن‌استران‌را چون‌توان کردن جدار

مفلسان درغم که‌دیگر کیسه‌هاچون پر کنند اولا وحشی که پر میکرد سالی چند بار

آسمان قدرا بلند اقبال شاها ، زانکه هست برعنان توسنت دست مه و مهر استوار

زیر ران داری براق گرم برعیوق تاز کز پی معراج دولت بر نشاندت کردگار

هرقدم طی کن سپهری تا[4] فضای لامکان لامکان یعنی بساط بار گاه شهریار[5]

تاببینی کاندر آن ایوان که دارد جزتوقدر[6] تا ببینی کاندر آن خلوت که‌دارد جزتو بار

تاببینی سلطنت را کیست صاحب مشورت تا ببینی مملکت را کیست صاحب اختیار

تاتوباشی دیگری را کس نخواهد برد نام بوداین اصل‌سخن کردم به‌این حرف‌اختصار

تاچنین باشد که باشد درشمار[7] شهر وکوی چون شودبرروی صحرا خیمه‌ای‌چند[8]استوار

شهر معموری شود هر جا که فرمایی نزول
دولتش دروازه‌بان و حفظ یزدانش حصار

۱- چ: اندیشه‌ناك. ۲- م: ره بردر چ: چون‌برسر.
۳- هرگروهی‌درغمی. ۴- چ: بر. ۵- م: پادشاه شهریار.
۶- چ: قرب. ۷- م: درشمار. ۸- م: عید.

در ستایش شاه غیاث الدین محمد میرمیران

۱۵

ای بخت خفته خیز و نشین خوش یا اعتبار — زیرا که با تو بر سر لطف آمده‌ست یار
ای جان تو خوش بخند که حسرت سر آمده‌ست — آن گریه و دعای سحر کرده‌است کار
ای دل تو را نوید که پیدا شدش کلید — آن در که بسته بود به روی تو استوار
کشتی ما که موج غمش داشت در میان — برخاست باد شرطه و افتاد بر کنار
منت خدای را که بدل شد همه بشکر — آن شکوه‌ها که داشتم از وضع روزگار[1]
گو مدعی خناق کن از قرب من که هست — رشگ دراز دست و حریف گلوفشار
وقت شکفتگی و گل افشانی من است — خارم همه گل است و خزانم همه بهار
من بلبل ترانه زن باغ دولتم — یعنی که آمده ست گل دولتم ببار
هست این همه ذخیرهٔ دولت که مینهم — از فیض یك توجه سلطان[2] نامدار
ماه بلند کوکبهٔ کوکب[3] احتشام — شاه سپهر مسند[4] خورشید اقتدار
یعنی غیاث دین[5] محمد که یافته — نظم دو کون بر لقب نام او قرار
اندر رکاب حشمت و میدان شوکتش[6] — جمشید یك پیاده و خورشید یك سوار
هفت آسمان و چرخ نهم مشتبه شوند — یابند اگر به درگه او فرصت شمار
ای رفعت از علاقهٔ قدر تو مرتفع — وی فخر را به نسبت ذات تو افتخار[7]
از ساکنان صف نعالند نه فلك — جایی که همت تو نشیند بصدر[8] بار
ایزد چو کرد تعبیه در چرخ نظم کون — دادش بمقتضای رضای تو اختیار

۱ـ این بیت در م نیامده.
۲ـ چ: نواب.
۳ـ چ: دولت.
۴ـ چ: سدره.
۵ـ م: صفی‌دین.
۶ـ چ: دولتش.
۷ـ چ: اقتدار.
۸ـ چ: بصف بار.

تا رهنمای امر تو تعیین نکرد راه
اجرام را به چرخ[1] معین نشد مدار

از نعل دست وپای سمند تو زهره را
درساعداست یا ره و در گوش گوشوار

حفظ تو واجب‌است فلك را که داردت
از سد جهان خلاصهٔ‌دوران به‌یاد گار[2]

آنجا که باشد از تف خون تو یك‌اثر
کوه قوی نهاد[3] به یك‌تف[4] شود نزار

دریای آتش ار بود از حفظ نام تو
ماهی موم سالم از آنجا کُند گذار

گر نامیه بنرمی خویت عمل کند
از راه طبع کسوت قاقم دهد به خار

نشو گیاه عمر حسودت ز چشمه ایست
کز رشحه‌ای از آن‌شده پرورده‌زهرمار[5]

آبش بنام سینهٔ خصم تو گر دهند
با خنجر کشیده دمد پنجهٔ چنار

ازجام بغض هر که فلك گشت[6] سر گران
الا بخون دشمن تو نشکند خمار

تیغیست خصمی تو که بسیار گردنان
خودرا بر آن زدند وفتادندخواروزار

در حملهٔ نخست سپر بایدش فکند
با تیغ گردنی که کند قصد کارزار

با قوت تسلط شاهین عدل تو
سیمرغ را مگس بسهولت کند شکار

کان از زبان تیشه چه آواز بر کشید
گر از کف عطای تو نامد بزینهار

در معرض شمارهٔ او گو میا حساب
دست امیدبخش تو چون شدوظیفه‌بار

دریا گهی که موج‌زند زان قبیل نیست
امواج‌او[7] که رخنه دراو[7] افکند بخار

از بهر ثبت و ضبط ثواب و گناه تو
تا آفریده آن دو ملك آفریدگار

بالا نکرده سر ز رقم کاتب یمین
ناورده دست سوی قلم[8] ضابط یسار

عدل تو حاکمیست که اندر حمایتش
از بس قویست دست ضعیفان‌این دیار

جایی رسیده کار که در خاك پاك یزد
حدنیست باد را که کند زور بر غبار[9]

شاها توجه تو سخن میکند نه من
ورنه من از کجا و زبان سخن گزار

بودم خزف فروش سر چارسوی فکر
پر ساختی دکان من از در شاهوار

۱ـچ: به‌جرم. ۲ـچ: روزگار. ۳ـچ:ساو.
۴م: بت. ۵ـم: نیش‌مار. ۶ـچ: کرد.
۷ـم: آن. ۸ـچ: روبسوی‌قلم. ۹ـاین بیت درم نیامده .

نظم‌ا گرچه بود زری‌سکه‌ای نداشت   از نام نامی تو زری گشت‌سکه دار

اطناب در سخن سخنی نیست مختصر   وحشی از آن سبب به دعا کرداختصار

تا رخش روزگار نیاید بزیر زین   تا توسن فلك نتوان داشت در جدار

بادا زبون رایض‌اقبال و جاه تو

همواره‌توسن‌فلك‌ورخش‌روزگار



در ستایش عبدالله‌خان اعتمادالدوله

۱۶

سدزبان خواهم که‌سازم یك بیك گوهر نثار — در ثنای میرزای کام بخش کامکار
مجلس آرای وزارت انجمن پیرای عدل — گوهر دریا کفایت اختر مهر[1] اقتدار
بازده گو[2] پشت دولت از وجود او به کوه — اعتماد الدوله آن پشت و پناه روزگار
هرپسر راکان پدر باشد باستصواب اوست — هرچه گیتی پرورد در تحت امر اختیار[3]
از پسر گلزار عز کشوری را آب ورنگ — وز پدر نخل وقار لشکری را برگ و بار
بیخ کش دولت نشاند بار آردعزوشان[4] — تخم کش حشمت فشاند بر دهد عزو وقار
گوپسر بردهرفرمان ده که بازانسان‌پدر — ازصلاحش‌نیست بیرون‌شیخ وشاب وشهریار
گوهری کز صلب آن دریاست‌میزیبدا گر — زینت افسر کنندش خسروان تاجدار
آصف جمجاه عبدالله دریا دل که هست — کان زطبع اوخجل بحر از کف‌او شرمسار
کشتی اندیشه گر در قلزم قهرش فتد — بشکند جایی که ناید تخته‌ای‌زان بر کنار
بر ضمیر او که مرآت تصاویر قضاست — آنچه در اوهام بالقوه است بالفعل آشکار
حرف خوانان کتاب او را در نظر — نسخه تریاق[5] فاروق است نقش پشت مار
لطف وقهرش‌سبزه پرورسازد و گوهر گداز — قطره در قعر سقر وندر تك[6] دریا شرار
حکم او گر سایه بر کهسار اندازد بفرض — چاهساری آورد پیدا بجای کوهسار
ماند ار گردون بخارستان قهرش بگذرد — پاره‌ای از اطلس او بر سر هرنوك خار

۱- چ:مه. ۲- چ:بازگوی.
۳- پس ازاین بیت بیت زیر در چ آمده‌ودر دستنویسها نیست:
هرپدر راکاین پسر باشدباستظهار اوست — هرچه گردون‌آورد درزیرامراعتبار
۴- چ:شان‌وعز. ۵- م:تریاك. ۶- م:ته.

در گشاد و بست با دستش تشبه میکنند ... گر نه این‌میبود جزر ومد نبودی در بحار
با خطش کز خطهٔ شادیست دارد نسبتی ... صبح خرم زانجهت خیزد ز خاك زنگبار
باد اگر رخش سلیمان بود زیرران اوست ... دیو طبعی کافرید از آذرش[1] پروردگار
در طلوع مهرش ار با پرتو خور سردهند ... پیش‌از اوآید بغرب از شرق تا پای‌جدار[2]
نقشش از عالم جهد بیرون[3] اگر بر پشت‌او ... مقرعه در دست تمثالی کشد صورت نگار
بادگویی اسب‌شترنج است مانده در عری ... در بساط بازی آن عرصه‌گرد راهوار
برهوا پویان تواند گشت پیش‌از نفخ صور ... کوه برفتراك او گردست سازد استوار
از دو دستش در گه بازی دو ابروی سیاه ... برفراز دیدهٔ خورشید گردد آشکار
قرص مهر وماه چون آرد بزیر پا ودست ... زان دوهاون سرمه‌کوبد بهرچشم روزگار
ور بیفشارد قدم سازد عروس زهره را ... زان‌یکی خلخال سیمین‌زین‌یکی زرین‌سوار
نشکند درزیر پایش از سبکخیزی حباب ... گر کند با پیکر چون کوه در دریا گذار
آید از حد مکان برلامکان زان پیشتر ... کز سر زین سایه بر خاك‌ره افتد از سوار
باید الحق اینچنین عالم نوردی تا بود ... لایق ران و رکاب داور گیتی مدار
مایهٔ اکسیر از او گیرند اهل کیمیا ... گر بخاك رهگذر بینی بعین[4] اعتبار
ای که خاك‌پای یکران فلك میدان تست ... خسرو سیارگان را زیب تاج افتخار
بهرحمل محملت بستش حلال از زر جهاز ... این‌جهان‌پیما که‌هستش کهکشان‌سیمین مهار
وه چه گفتم چون‌شودمحمل کش‌اجلال‌تو ... ناقهٔ دیرینه سال باز مانده از قطار
دست مظلومان چنان کردی‌قوی کاهو بره[5] ... با بروت شیر بازی میکند در مرغزار
مرغزاری‌را که از آب حمایت پروری ... هر غزالی کاندر او گرددشود ضیغم شکار
باسر سد جا شکسته صرصر آید باز پس ... پیش راهش گر کشد حفظ تو سدی ازغبار
خواهداز اجرای حکمت سبزی باغ سپهر ... اززمین بر آسمان جاری شود سد جویبار[6]
کارفرمای طبیعت را اگر گویی ببند ... رخنه های فتنهٔ این قلعهٔ نیلی حصار

۱ـ چ: آتشش. ۲ـ م: پا اندرچدار. ۳ـ چ: برون‌تازد.
۴ـ چ: جبین. ۵ـ چ: کاهوی‌نر. ۶ـ م: مرغزار.

از پی اجزای گل بر آسمان آرند گرم　　جزو خاکی‌را دخان وجزو آبی‌را بخار
درخور اوصاف آصف نیست وحشی این مقال　　شو بعجز خویش قائل بر دعا کن اختصار
تا توان تعریف کردن رأی نیکان‌را به‌نور　　تا توان تشبیه کردن روی خوبان‌را به‌نار
باد از روی تو نار شمع خاور عاریت
باد از روی تو نور ماه انور مستعار



۱۷

باز وقت است که از آمدن باد بهار
بشکفد غنچه‌و گل خیمه‌زند در گلزار

آید از مهد زمین طفل نباتی بیرون
دایهٔ ابر دهد پرورش او به کنار

دفتر شکوهٔ گل مرغ چمن بگشاید
که چها میکشم از جور گل و خواری خار

لب بدندان گزد از قطرهٔ شبنم غنچه
که نکو نیست ز عاشق گله از خواری یار[1]

نرگس از باد زند چشمك و گوید که بنال
که اثرها بکند عاقبت این نالهٔ زار

جدول آب نگر داغ دل از برگ سمن
غنچهٔ تازه ببین خنده زن از باد بهار

این به‌رنگیست که عاشق بنماید ساعد
وان به‌شکلیست که معشوق نماید دیدار

لالهٔ راغ[2] که دارد خفقانش خسته
نرگس باغ که سازد یرقانش بیمار

هیچ یابی که چرا عنبر تر کرده به‌مشك
هیچ دانی که چرا بر لب جو کرده گذار

تپش قلب ز عنبر کند این یك چاره
زردی چشم ز ماهی کند آن یك تیمار

زاغ انداخت به گلزار چنین آوازه
کاینك از کشور وی خیل خزان گشت سوار

برگ داران شکوفه شده همراه نسیم
مینمودند سراسیمه ز هر گوشه فرار

بید لرزان شد و پنداشت پی غارت باغ
سپه برف[3] فرود آمد از این سبز حصار

میکند فاخته فریاد که در باغ چرا
دست زور ازپی آزار بر آورد چنار

نیست بیمش که به‌یك دم فکند دستش را
صرصر معدلت خسرو عالی مقدار

آنکه از صولت[4] شمشیر جهان آرا برد
ظلمت ظلم ز آیینهٔ دوران به کنار

کان دم از ریزش خود با کف جودش میزد
لیك چون دید سحاب کرمش گوهر بار

کرد پهلو تهی از مردم و شد گوشه نشین
تا که از سرزنش خلق نیابد آزار

ای که از بحر سبق برده کفت در بخشش
وی که از ابر گرو برده یدت در ادرار[5]

مخزن پر گهر و دست گهر پاش ترا
که یکی بحر[6] محیط است و یکی ابر بهار

۱ـ م: خار.
۲ـ چ: داغ.
۳ـ چ: برق.
۴ـ م: صیقل.
۵ـ چ: ابرار.
۶ـ چ: ابر.

بحر میگفتم اگر بحر بدی پر گوهر
ابر میخواندم اگر ابر بدی گوهربار

کوس کین با تودراین عرصهٔپر فتنه که زد
که نگردید علم بر سر او شمع مزار[1]

دایمی بر سرخصم تو علم خواهد بود
لیك آهی که علم میکشدش ازدل زار

دیدهٔبخت عدوی تو چنان رفته به خواب
که عجب گرشود از صور قیامت بیدار

گو بیاکان وببین دست گهر بارش را
خیز گو ابرو کف همت او درنظر آر

کان[2] زبخشش نکندبحث براز پستی کوه
وین ز ریزش نزند لاف ز بالای بحار

کامرانا[3] نظری کن که ز پا افتادم
دستگیرا شدم از دست چنینم مگذار

در گذر از سر این نکته سرایی وحشی
وندر این مجلس‌فرخ بدعادست بر آر[4]

تا که از تیز روی نعل مه نو فکند
ابلق چرخ در این مرحلهٔ صاعقه بار

سخت رویی که نه رخ برسم اسب تو نهد
باد چون نعل به‌هر گوشه به‌چشمش مسمار



۱- چ: برسرشمع تو مزار.
۲- چ: آن.
۳- چ: کاردانا.
۴-م: بدار.

۱۸

ای فلك چند ز بیداد تو بینم آزار
من خود آزرده دلم با دل خویشم بگذار
چند مارا زجفای تو دود اشك بروی
ما بروی تو نیاریم تو خود شرم بدار
از جفا گر غرضت ریختن خون من است
پا کشیدم ز جهان تیغ بکش دست بر آر
گشت برعکس هر آن نقش مرادی که زدم
جرم بازنده چه باشد که بد افتاد قمار
فلك از رشتهٔ تدبیر نگردد بمراد
نافه را تار عنا کب نتوان کرد مهار
داغ اندوه مرا باز مپرسید حساب
نیست آن چیز کواکب که‌در آید بشمار
گر فلك مرهم زنگار کنم کافی نیست
بسکه‌این سینه زالماس نجوم است فکار
سنگباران شدم ازدست غم دهر و هنوز
بخت سر گشته‌ام ازخواب نگردد بیدار
چند باشم به غم و غصهٔ ایام صبور
چند گیرم به سر کوچهٔ اندوه قرار
می‌روم داد زنان بر در دارای زمان
آنکه بر مقصد اودور فلك راست‌مدار
آصف‌ملك‌جهان خواجهٔ با نام‌ونشان
سایهٔ مرحمت شاه سلیمان آثـار
چرخ پیش نظر همت‌او پاره مسی ست
که‌درین مهرهٔ گل گشته نهان‌در زنگار
آنکه چون گل به هواداری اوخندان نیست
هست با سبزه و گلنار مدامش سروکار
لیك زهری که بود درته‌جامش سبزه
لیك خونی که بود برسرداغش گلنار
توسن قدر توزان سوی فلك تا بجهد
سدره‌اش رایض اندیشه کند میخ جدار
رشك احسان توزد در دل دریا آتش
هست دود دل دریا که شدش نام بخار
نیست سر برزده هر گوشه حباب ازسرآب
چشم بر راه کف جود تو دارند بحار
گر کمـان یك‌جهت‌خصم بداندیش‌تو نیست
از چه رو تیر دو شاخه کندش از سوفار

در ستایش میر میران

۱۹

لله الحمد کز حضیض خطر | شد به اوج آفتاب دین‌پرور
چشم خفاش کور گو میباش | کز فلک مهر بگذراند[1] افسر
شکر لله که حفظ یزدانی | پیش تیر قضا گرفت سپر
جست بیرون ز پشت دشمن شاه | ناوك پر کشی که داشت قدر
ابر خیرات شاه بست تتق | گشت باران او زر و گوهر[2]
دور شو گو بلا ز سر تا پا | دهر گو باش فتنه پا تا سر[3]
نخل عمر و بنای دانش را | زان چه آسیب یا از آن چه ضرر
چرخ ویران نگردد از توفان | نشود کنده طوبی از صرصر[4]
نه که سد شکر سد هزاران شکر | که سر آمد زمان فتنه و شر
صبح شادی رسید خنده‌زنان[5] | کار خود کرد گریه‌های سحر
کوس شادی زدند بر سر چرخ | رقص کردند انجم و مه و خور
گریه‌ها رفت و خنده‌ها آمد | ای خوشا گریه‌های خنده اثر
خوش بخندای زمانه خواهی داشت | خنده بهر کدام روز دگر
عیش کن عیش کن که ممکن نیست | که بود روزگار ازین خوشتر
عیش و عشرت در آمد از در و بام | بنگر بر بساط خود بنگر
صحت شاه و خلعت شاهی | آن در آمد ز بام و این از در
صحتی و چه صحت کامل | خلعتی و چه خلعتی درخور

۱ـ چ: برزند.
۲ـ چ: در گوهر
۳ـ چ: دهر گو ظلم شو ز سر تا پا
دور گو باش فتنه سرتاسر
۴ـ چ: نشود سدره کنده از صرصر.
۵ـچ: خنده‌کنان.

صحتی دامن از مرض چیده خلعتِ عمر جاودان در بر[1]
خلعتی پای رفعتش بر چرخ افسر عز سرمدی بر سر
آنچنان خلعت اینچنین صحت[2] برتن و جان شاه دین پرور
باد زیبنده تا بصبح نشور باد پاینده تا دم محشر
میر میران[3] که تا جهان باشد باشد او در جهان جهان‌داور
صحت عمرو دولتش جاوید اخترش یار و دولتش[4] یاور
ایکه خواهی عطای بیخواهش بر در کبریای او بگذر
تا ببینی بلند در گاهی شمسه‌اش طاق چرخ رازیور
زو روان آرزوی خاطرها کاروان کاروان بهر کشور
گنج احسان دراو ودربان نه خانهٔ گنج و گنج بی اژدر
بسکه از مهر بر برات سخاش سوده گردد نگین انگشتر
گر بدخشان تمام لعل شود ناید از عهدهٔ دو هفته بدر
بحری از دانش است مالامال نه کنارش پدید و نه معبر
جمله حالات گیتی‌اش درذکر همه تاریخ عالمش از بر
سرو را نطفهٔ عدوی ترا نقش می‌بست دست صورتگر
چشم تا مینگاشت نشتر بود به گلو چون رسید شد خنجر
طوفه مرغی‌ست خصم یاوه‌درا بیضه آرد بدعوی گوهر
چه توان کرد میرسد او را آمده دعوی خودش باور
اینقدر خود چرا نمیداند که شما دیگرید واودیگر
کیست اوقطره‌ایست بی‌مقدار بلکه ازقطره پاره‌ای کمتر
قطره‌ای را چه‌کار با عمّان عرضی‌را چه بحث باجوهر
گوهر این بلند پروازی زانکه‌او نیست‌مرغ‌این‌منظر[5]
ماکیان تا ببام مزبله بیش نپرد گر چه‌بال دارد وپر

۱ـ این بیت در م نیامده. ۲ـ م: تشریف. ۳ـم: خسرو دین.
۴ـ چ: طالش. ۵ـ این بیت و بیت دنبال آن درم نیامده

امر و نهی ترا به کل امور / هر که نبود مطیع و فرمانبر
کافرش خوانم و کنم ثابت / کافر است او بشرع پیغمبر
زانکه گرهست امر تو درنهی[1] / هست عین شریعت اطهر
هر که او تابع شریعت نیست / هست در حکم شرع ودین کافر
در حواشی دولتت شاها / کرده از بس طهارت تو اثر
لب به سد احتیاط تر سازد / مشك سقای کویت از کوثر
گر سکندر که آب حیوان جست / نور رأی تو بودیش رهبر
روی شستی نه دست زآب حیات / لب تر داشتی نه دیدهٔ تر
زنده بودی هنوز و پیش توداشت / دست بر سینه چون کمین چاکر
اخذ میکرد از تو عز و شکوه / کسب میکرد از تو علم وهنر
روغنی در چراغ بخت نداشت / آب جست و نبودش آبشخور
زنده بودی و خدمتت کردی / بودی ار بخت یار اسکندر
چون نشینی و مسند آرایی / وز دو سو آن دو نامدار پسر
چون سپهری ولی سپهر نهم / که نشیند میان شمس و قمر
عنبر اندر مجالس خلقت / خدمتی پیش برده بود مگر
وقت فرصت بطیب خلق تو زد / بطریقی که کس نیافت خبر
بوی غماز بود و پرده درید / لاجرم روسیاه شد عنبر
در زمان عدالت تو که هست / شوهر شیر ماده آهوی نر
مادری کرد گرگ ماده و شد / دایهٔ بره های بی مادر
ظالمی بود نام او گردون / خلق در دست ظلم او مضطر
زو فقیران تمام در آزار / زو اسیران تمام در آذر
در قرانهاش سد خطر مدغم / در نظر هاش سد ضرر مضمر
سوختش آتش سیاست شاه / دور دادش بباد خاکستر
مجملا از وجود او نگذاشت / غیر خاکستری و چند شرر

۱ــ چ: ورنی.   ۲ــ این بیت وهشت بیت دنبال آن در م نیامده.

دهر زد جار کای ستمکاران ظلم آخر شود باین منجر
پند گیرید کاین زمان اینست آنکه‌دی‌چرخ بوددوش‌اختر
حبّذا این[1] دراز دستی عدل کش‌سرچرخ‌هست[2] درچنبر
سرظالم چو خاك کردی‌پست سر بلندیت باد ای سرور[3]
سایه دولت تو بر سر خلق[4] سایهٔ پادشه ترا بر سر
ای ز تو روشنم چراغ‌سخن چون چراغ دریچهٔ خاور
هر چراغی که ازتو افروزند شرق و غرب جهان کندانور
اندرین روزها که‌حضرت شاه تکیه فرموده بود بر بستر
يك‌شبم هیچگونه خواب‌نبود آمدم بر در دعای سحر
به نماز و نیاز رفتم پیش که وضوداشتم زخون‌جگر
در میان نماز خوابم برد خواب دیدم که گنبد اخضر
شق‌شد و دختری برون‌آمد[5] گفتمش خیرمقدم ای‌دختر
کیستی باچنین‌شمایل‌وشکل مرحبا ای‌نگار خوش منظر
پیکرتو کجاست گر جانی ما ندیدیم جان بی پیکر
گفت خودرا بگو مبارك باد که شدت نام درزمانه سمر[6]
همچو من دختری خدادادت دختری مادر هزار پسر[7]
آنچنان دختری که‌تاسدقرن زو بماند بلند نام پدر
قلمت کو که گردد آبستن کآمدم تا بزایم از مادر
ساعت سعد اختیار کنم بسر خویش در کشم چادر
بروم تا حریم خلوت شاه در رخ آورده گوشهٔ معجر
رو نهفته ز چشم نا محرم در روم بزم شاه را از در
چون غلامان بیفتمش درپای چون کنیزان بگردمش برسر
بکنیزی گرم قبول کند بکنم ناز بر مه و اختر

۱-چ: ای. ۲-چ: بود. ۳- این بیت درم نیامده.
۴-چ: چرخ. ۵-چ: پدیدآمد. ۸-م: پسر.
۷-این بیت در م نیامده.

ور نه آنجا بخدمتی باشم هست آنجا چومن هزارد گر

می شنیدم ولی که میگفتند پیش از آن کآیم اینطرف بسفر

کای شفاءالقلوب دل‌خوش‌دار که ترا نیست غیر ازاو شوهر

زین نکاح آنقدر برانی کام که توخود هم نیایدت باور

کام بخشا ز تو مسم زر شد کار خود کرد کیمیای نظر

چه شناسند این سخن آنها که ندانند بصره را ز بصر

تو شناسی که جوهری داند هنر و عیب و قیمت جوهر

چه برم آب این سخن بر آن کش مساویست اختر و اخگر

حجره‌را گورا گر تماشاییست اندر او خواه لعل و خواه حجر

گـردن خر به در نیارایم گوهرست اینسخن نه مهرهٔ خر

کاه بـاید نه زعفران خر را گاو را پنبه دانه به که درر

داورا رسم و عادت شعر است که اگرشان دهندسد کشور

همچنان کشوری دگر طلبند این چنین‌اند شاعران اکثر

بنده هم شاعرم ولی ز شما صله چندان گرفته‌ام که اگر

در خور شکر آن سخن رانم بایدم طرح کـرد سد دفتر

خود نمیخواهم ار نه آماده‌ست هم مرا اسب و هم مرا نوکر

زانکه شاعر که اسب و نوکر یافت خویش‌را بردو کرد برقنطر

طیب الله ختم کن وحشی که به اطناب شد سخن منجر

تا بدست طبیب قانونیست تن چون ساز و نبض همچو وتر

باد قانون صحت تو به ساز رگت ایمن ز زخمهٔ نشتر

مجلس دلکشت به ساز و نوا

ماه رقاص و زهره رامشگر

در ستایش میرمیران

۲۰

ای بر سر سپهر[1] برین برده ترکتاز / خورشید بر سمند بلند تو طبل باز
دادند بهر لعل زر نقره خنگ تو / در کورهٔ سپهر زر مهر را گداز
دولت بود متابع بخت جوان تو / محمود را گزیر کجا باشد از ایاز
کوته شود فسانهٔ دور و دراز خصم / در عرصه‌ای[2] که تیغ تو گردد زبان‌دراز
در پا فکند کبک بجنب حمایتت / خلخال دار حلقهٔ زرین چشم باز
از ماه نو قضا پی محمل کشیدنت / هر ماه بر جمازهٔ گردون نهد جهاز
با خاطرت که پرده در نار موسویست / میخواست شمع لاف زند لب گزید گاز
مانند نرگس آنکه بود با تو سر گران / دست زمانه بر کندش پوست چون پیاز
دندان زنی بکسر وقار تو زد عدو / لیك ایمنست کوه ز مقراضهٔ گراز
شد سر فکنده دشمن جاهت که کس ندید / پیش عقاب دعوی گردنکشی ز غاز[3]
اول اگر ز تیغ تو شد سرفکنده خصم / آخر ولی سنان تواش کرد سرفراز
جایی مخالف تو دهد جان که هیچکس / نبود بغیر زاغ که بر وی کند نماز
تا واهب عطای تو ننهاد خوان جود / از روی حرص سیر نگردید چشم آز
شادی کمینه خادم عشرت سرای تست / ناشاد آنکه بر رخ او در کنی فراز
زیبد که چون صدف دهنش پر گهر کنی / وحشی که لب بذکر عطای تو کرد باز
دادم طراز کسوت معنی ز نام تو / طرز کلام بنگر و طبع سخن طراز[4]
تا مقتضای عشق چنین است کاورند / عشاق در برابر ناز بتان نیاز
بادا نیازمند جنابت عروس بخت / چندان که میل طبع جوانان بود به ناز

۱ـ چ: ای آنکه بر سپهر. ۲ـ م: برعرصه‌ای. ۳ـ م: قاز. ۴ـ چ: گداز.

در ستایش شاهزادهٔ آزاده شاه خلیل‌الله

۲۱

حسن ترا که آمده خط گـرد لشکرش ‌‌ بس ملك دل هنوز که گردد مسخرش

رویی ز اول خطش آغاز رستخیز ‌‌ گویی زاهل عشق چو صحرای محشرش

خورشید لعل پوش چگویم کنایه‌ایست ‌‌ چون ماه لیك هاله‌ای از طوق عنبرش

هرچند توتی است خطت، چون در آتش‌است ‌‌ برمن مگیر نکته چو خوانم[۱] سمندرش

خاکی که عکس روی تواش کان لعل ساخت ‌‌ سازد زمین صومعه یاقوت احمرش

رویت مگر بجای خلیل است ورنـه چیست ‌‌ در یکدگر شکستن بتهای آذرش

زان غمزه الامان که اجل نوحه میکند ‌‌ برسینه‌ای که نوك فرو برده خنجرش

از رشك رشتهٔ در او گریهٔ صـدف ‌‌ اندر گلو گره شد خوانند گوهرش

شیرینی فراغ کند تلخ در مذاق ‌‌ زهری کـه آشکار شد از طرف شکرش

بلبل ترانه میکشد از گل بـه سبزه زار ‌‌ تـا دیده بر کنارهٔ گل سبزهٔ ترش

یارب کـه باد دولت خوبیش بر دوام ‌‌ لطف یگانـهٔ دو جهان یار و یاورش

برهـان دین سمی خلیل صنم شکن[۲] ‌‌ کآمد حریم کعبهٔ جان ساحت درش

میخواست مرغ وهم که بربام[۳] او پرد ‌‌ مقراض شد بقطع پرش هردو شهپرش

برزلف حور روز چـو عنبر کند سیاه ‌‌ دودی که روز بزم[۴] برآید ز مجمرش

جوشن شکاف یخ نشود تیغ آفتاب ‌‌ در سایهٔ عدالت انصاف گسترش

گردون بداد شاهی دهرش چرا که هست ‌‌ این ملك زیب دیگر وزو نیست زیورش[۵]

بی‌تخت خسروی سرتاجش ستاره سای ‌‌ شاه جهانیان نـه و آفاق چاکرش[۶]

کشتی نوح در دم توفان قهـر او ‌‌ نه بادبان بجای بماند نه لنگرش

۱ـ م: گویم ‌‌ ۲ـ م: صفی حبیب صنم شکن. ‌‌ ۳ـ چ: قصر. ‌‌ ۴ ـ چ: روز رزم.
۵ ـ چ: این‌ملك مختصر که جهان نیست درخورش. ‌‌ ۶ـ این بیت وبیت دنبال آن درم نیامده.

برق آمده‌ست وبر سم او بوسه میدهد — نبود شرر جهنده ز نعل تکاورش
گنج است ومار، مار چه گفتم، زبان مار — زهر آبدار تیغ مرصع به جوهرش
ای سروری که هر که سرش خاك پای تست — زیبد بسر ز تاج زر مهر افسرش
تیغت میان هردو صفا آورد پدید — خصمت که دشمنی‌ست میان تن و سرش
درمهد مدعای تواش پرورش دهند — هرطفل به پدر که بود چار مادرش
در دفع تیر حادثه پیشت سپر شود[1] — چتر مرصع فلك و قبهٔ زرش
بودی اگر چو رای تو بنمودی آب خضر — آیینه‌ای که جلوه نما شد[2] سکندرش
آراست چرخ حلقهٔ پروین به شب چراغ — خاص از پی همین که کنی حلقهٔ درش
شد خضر راه بخت تو نخلی که نار طور — شمع ره کلیم شد از شاخ[3] اخضرش
گر مهر در تو کج نگرد بشکند سپهر — در دیده آن خطوط شعاعی چو نشترش
انداخت دست آمر نهیت بریده سر — رز را بجرم اینکه شرابست دخترش
نهی توشد چنان که دو پر گالهٔ دوصبح[4] — دوزد عروس مهر[5] بهم بهر چادرش
گر زهره را به بزم نشاط تو ره دهند — جاروب فرش بزم شود طرف معجرش
دف پاره کرد چرخ به بزم مخالفت — غربال خاك بیز بلا ساخت چنبرش
دهقان زرع قدر ترا کی کند قبول — گردون کهنهٔ فلك و گاو لاغرش[6]
یك بار اگر زمشرق رایت کند طلوع — من بعد مهر یاد نیاید ز خاورش
طبعت که زادهٔ خلف جود و بخشش است — بحر است یك برادر و کان یك برادرش
رخش براق فعل تو زیبد بوقت آب — سطل مه سه روزه پر از آب کوثرش
میخوانمش سپهر ولی گر بود سپهر — با چار ماه عید مقارن شش اخترش
در حیرتم که چون زدرون بر برون بتاخت — روز نخست گشت چو صورت مصورش
اندر عنان او نفس برق سوخته ست — چون غاشیه به دوش برد باد صرصرش
سد دایره نموده زپرگار دست و پای — یك دم که ره فتاد به چرخ مدورش

۱- چ: بود. ۲- چ: نماید. ۳- چ: نار.
۴- چ: نهی‌توشدکه برگ رزازتار عنکبوت. ۵- چ: ناز.
۶- چ: کاه لاغرش.

قطب سپهر گر به ته پا در آورد
چون لام الف کند الف خط محورش

سازد زنعل و میخ سرش همچوروی تیر[1]
در بیشه گر گذار فتد بر غضنفرش

عاجز زوصف شکل ویم کز سبك روی
اندیشه در نیافت سرا پای پیکرش

شاهی به پشت زینش وبازی به روی دست
بازی عقاب گشته زبون چون کبوترش

بازی که نسر طایر و واقع کند شکار
گردد شکارگاه اگر چرخ[2] اخضرش

آرد بضرب گردنی از اوج غاز را
بیند بجوی کاهکشان گر شناورش

افتد عقاب ورقص کنان پرزند بخاك
چون طبل باز ساز شد وبانگ شهپرش

آرد شکست و برسپه کرکس ار بود
سد لشکر غراب سیاهی لشکرش

بردست شه نشسته چوشاهی به تخت بخت
زین پایه گشته شاهی مرغان مقررش

سیمرغ رفت شاهی مرغان باو گذاشت
وز خوف تا به حشر نیاید برابرش

گریابد آن کلاه که دارد زدست شاه
برطرف سر نهد عوض تاج قیصرش

وحشی زحرف اسب زبان بست وذکر باز[3]
کز وصف عاجز است زبان سخنورش

تا هرکرا زدولت وبخت است اسب وبار
گردد شکار کام دل آسان میسرش

زین نوع باز واسب که گفتم هزار بیش
بادا بزیر ران و سر دست نوکرش

۱ـ چ: همچومیخ تیز. ۲ـ چ: دشت.
۳ـ چ: وحشی زاسب وبازبان رابوصف بست.

در ستایش پیغمبر

۲۲

کسی مسبح شود در سراچهٔ افلاک
که پا چو مهر مجرّد کشد ز عالم خاک

به سیل خیز حوادث اسیر کلبهٔ گل
ز طاق خانه نشیند بزیر موج هلاک

مقیم کشتی نوح است[1] در دم توفان
کسی که ساخته چون مرغ خانه در خاشاک

چه برده آرزوی قصر و گلشنی ز تو هوش
که غیر آرزوی آن کسی نبرده بخاک

خطی طلب[2] که شوی مالک ممالک قرب
کجا بری دم مردن قبالهٔ املاک

ز چرخ عربده جو غافلی که برسرتست
بهوش باش که بدسر کشی‌ست[3] این بسراک

مجو ز شعله فروز ستیزه خاتم مهر
چرا که پیشهٔ زرگر نیاید از سکاک

بزیر دست بود[4] صاف دل زمسند جاه
که آب میل کند بیشتر بسوی مغاک

رخش سیاه که از بهر چرک دنیایی
نهد به هر کف پارو چو کیسهٔ دلاک

ترا هوای دری در سر است و سر گرمی
که درسرش رودت سر چو مثقب حکاک

چرا نمیطلبی مهر در زبهر وجود
که هست زینت بحر جهان به گوهر پاک

محمد عربی منشأ حکایت کن
که کرده زیب قدش را به جامهٔ لولاک[5]

قمر بحجلهٔ چرخ از عروس معجزه‌اش
نمود گرد گریبان به یک مشاهده چاک

جهانیان زعطایت چنان شدند سخی
که نیست در دگری جز مه صیام امساک

توآن براق سواری که در شب اسرا
گذشته‌ای ز بیابان لامکان چالاک

مجرّه باز شبی خواهد آنچنان عمری
که در رکاب تو افتاده بود چون فتراک

اشارهٔ تو اگر زور ساعدش بخشد
به نیزه گاو کمک[6] از زمین کشد به سماک

۱ـ چ: توجست.
۲ـ چ: ببر.
۳ـ چ: بد سر کنیست.
۴ـ چ: رود
۵ـ چ: که زیب قامت اوگشته خلعت لولاک.
۶ـ چ: زمین.

گزند دیدهٔ تومار جرم را تو علاج — چنانکه علت افعی گزیده را[1] تریاک

کجا به ملک کمال تو پای عقل رسد — که عالمیست از آنسوی کشور ادراک

بسوی من[2] نگر از لطف یا رسول‌الله — ببین بِاین دل پرخون و دیدهٔ نمناک

شودچو چشم پر آبم هزار کشتی غرق — دمی که قلزم خوناب دل زند کولاک

در آتشیم چو وحشی زسوز سینه ولی — چوهست‌قطره‌فشان ابر رحمت‌توچه‌باک

سحاب لطف بباران بما سیه کاران

که حرف نامهٔ عصیان‌ما بشویدپاک



۱ــ چ: از .　　۲ــ چ: ما .

در ستایش حضرت علی «ع»

۲۳

تا به روی[1] تو شد برابر گل | غنچه بسیار خنده زد بر گل
در گلستان ز مستی شوقت | جامه‌را چاك زد سراسر گل
بر تنش گشته پیرهن خونین | کز غمت‌خار کرده بستر گل
پیش روی تو آفتابی زلف | زیر زلف تو سایه‌پرور گل
چو رخ آتشین بر افروزی | از خوی شرم‌میشود تر گل[2]
ای خطت بر فراز گل سبزه | وی رخت برسر صنوبر گل
سوی‌باغ آ که‌سبزه‌نوبرخاست | رست از شاخه‌های نوپر گل
زیرپا سبزه‌فرش زنگاریست | بر زبر چترسایه گستر[3] گل
تا کشد بیخبر هزاران را | زیر دامان گرفته خنجر گل
غنچه تا لب نبندد از خنده | ریختش زعفران بساغر گل
نیست‌شبنم که‌بهر زینت‌دوخت | بر کنار کلاه گوهر گل
اثر بخت سبز بین که‌نمود | شهر سبز چمن مسخر گل
سایه‌بان‌هرطرف سلیمان‌وار | زد ز بال هزار بر سر گل
تا رود خیل‌سبزه را برسر | باد را میکند تکاور گل
هست قائم مقام آتش طور | بر فراز نهال اخضر گل
پی نقاشی سراچهٔ باغ | دارد اندر صدف معصفر گل
بسته یك بند کهربا بمیان | درچمن شد مگر قلندر گل
گشت‌یکدل‌بغنچه تا بگشود | خانهٔ گنج باغ را در گل

۱- چ: تاب روی. ۲- این بیت درم نیامده وتنها درچ هست. ۳-چ: بستر.

غنچه را جام جم فتاد بدست — یافت آیینهٔ سکندر گل
کرده اوراق سرخ دفتر خویش — سبز کرده‌ست جلد دفتر گل
از کششهای قطرهٔ شبنم — برورقها کشیده مسطر گل
تا کند حرفهای رنگین درج — بروی ازمدح آل حیدر گل
شاه دین مرتضا علی که شدش — بهزاران زبان ثناگر گل
بسکه در دشت خیبر از تیغش — رست از گل زخون کافر گل
گر خزان ریاض دهر شود — نشود کم ز دشت خیبر گل
در کفش[1] از غبار اشهب او — مشگ دارد بنفشه عنبر گل
در بغل از خزانهٔ کف او — یاسمین سیم دارد وزر گل
باد قهرش اگر بر آن باشد — ندمد تا بحشر دیگر گل
ورشود فیض او بر این ماند — تازه تا صبحگاهٔ محشر گل
بود از رشح جام احسانش — که باین رنگ گشت احمر[2] گل
باشد از یاد عطر اخلاقش — که بر اینگونه شد معطر گل
خلق او هست غنچه‌ای که ازاو — زیر دامان نهاد مجمر گل
در ازل بسته است قدرت او — اندر این شیشهٔ مدور گل
گهر نهد در ریاض لطفش پای — دمد از ناخن غضنفر گل
حرز خود گر نساختی نامش — کی شدی بر خلیل آذر گل
ای که باغ علو قدرت را — چرخ نیلوفر است و اختر گل
دم ز لطفت اگر خطیب زند — دمد از چوب خشک منبر گل
گر دهندش زباغ قهرت[3] آب — بردمد همچو خار نشتر گل
گر اشارت کنی که در گلشن — نبود رو گشاده دیگر گل
پیچد از بیم شحنهٔ غضبت — غنچه‌سان خویشرا بچادر گل
گر نسیم بهار احسانت — سوی گلزار بگذرد بر گل
گردد از دولت حمایت تو[4] — بر سپاه خزان مظفر گل

۱ــ چ: گر کفن .
۲ــ چ: آخر .
۳ــ چ: خلقت .
۴ــ چ: او .

باد قهرت اگر بخلد وزد	خرمن آتشی شود هر گل
ور بدوزخ رسد نم لطفت	دود گردد بنفشه اخگر گل
خشك ماند درخت گل بر جای	گر بگویی دگر میاور گل
گر بآذر فسون خلق دمی	آورد بار شاخ اژدر گل
گر نیاید زجوی لطف تو آب	نخل طبعم کی آورد بر گل
خیز وحشی که در دعا کوشیم	زانکه بسیار شد مکرر گل
تا شود از نتیجهٔ صرصر	پست و باخاك ره برابر گل

باد آزار آه خصم ترا
آنچه دارد ز باد صرصر گل



در ستایش حضرت علی «ع»

۲۴

شاه انجم چو زرافشان شود از برج حمل — پر زر ناب کند غنچهٔ نو رسته بغل
تا ز آیینهٔ ایام برد زنگ ملال[۱] — آرد از قوس قزح ابر بهاری مصقل[۲]
در ته کاسهٔ خیری پی نقاشی باغ — بسر انگشت کند غنچهٔ رعنا ز رحل
دوزد از رشتهٔ باران وسر سوزن برف[۳] — ابر برقامت اشجار دو سد گونه[۴] حلل
ای خوشا خلعت نوروزی بستان‌افروز — جامه ازاطلس زنگاری وتاج ازمخمل
تا[۵] گزندی نرسد شاخ گل زنبق را — کرده از عنچهٔ نورسته حمایل هیکل
چون‌فروزان[۶] نبودعرصهٔ گلزار که‌هست — بر سر چوب ز گلنار[۷] هزاران مشعل
درد سر گر نشد از سردی باد سحرش — آبی از بهر چه بر ناصیه مالد سندل
پنجهٔ تاك ز سرمای سحر میلرزد — لاله از بهر همین کرده فروزان منقل
از چه‌رو گشته چنین شاخ گل آغشته بخون — فحل نگشوده اگر نشتر خارش اکحل
لاله سر برزده ازسنگ زسر تاسر کوه — گل برون آمده از خاك زپا تاسر تل
گویی[۸] از کشته‌شده‌پشته‌سراسر درودشت — از دم تیغ جهاندار بهنگام جدل
مسند آرای امامت علی عالی قدر — والی ملك و ملل پادشه دین و دول
باعث سلسلهٔ هستی ملك و ملکوت — عالم مسألهٔ کلی ادیان و ملل
حکمتش[۹] گر بطبایع نظری بگشاید — نتوان نام ونشان یافت رامراض وعلل
پیش‌در گاه توچون سایه‌بود در بن چاه — گرچه بر دایرهٔ چرخ برین‌است زحل

۱ــ چ: ظلام. ۲ــ م: صیقل. ۳ــ م: برق.
۴ــ م: به‌صد گونه. ۵ــ چ: گر. ۶ــ چ: منور.
۷ــ م: گلزار. ۸ــ چ: کوهی. ۹ــ م: همتش.

اهتمام تو اگر مصلح اضداد شود / سر بر آرد ز گریبان ابد شخص ازل

پیش ماضی اگر ازحفظ توباشد سدّی / هرگز از حال تحاوز نکند مستقبل

تافت بر یکدگر[1] از خیط زرمهر رسن / ساربان تو به پا بستن زانوی جمل

نیست خورشید فلک برطرف جرم هلال / طبل بازیست ترا تعبیه در زین[2] کتل

روز ناورد که افتد ز کمینگاه جدال / در فلک زلزله از غلغلهٔ کوس جدل

پرزندمرغ عقاب افکن تیرازچپ وراست / بال نسرین سماوی شود از واهمه شل

خاک میدان شود آمیخته باخون سران / پای اسبان سبک خیز بماند به وحل

بررگ جان فتد آن عقده ز پیکان خدنگ / که بدندان اجل نیز نگردد منحل

لرزه بر مهر فتد از اثر موجهٔ خون / که مباداشود این سقف[3] مقرنس مختل

دامن فتنه اجل گیرد و پرسد[4] که چه شد / گویدش فتنه چه یارای سخن لاتسئل

شدپر آشوب جهان وقت گریزاست گریز / قوت پا اگرت هست محل است محل

گر نه پای اجل ازخون یلان سست شود / سد بیابان بهزیمت برود زین مرحل

بر کشی تیغ زرافشان و بر انگیزی رخش / آوری حمله سوی قلبگه خصم دغل

از پی روشنی دیدهٔ اجرام کشند[5] / گرد یکران توسکان فلک بر مکحل

آنچه از واقعهٔ نوح بر آفاق گذشت / زآب تیغ تو همان حادثه آید بعمل

ز آتش تیغ[6] جهانسوز تو آید بدمی / آنچه در مدت سد قرن نیاید ز اجل

آورد از اثر موجهٔ گردون فرسای / قلزم قهر تو در زورق افلاک خلل

فی المثل گر بفلک خصم برآید چونجوم / سایه بر عرصه اعلا فکنی از اسفل

برکشی تیغ چو خورشید به یکدم کم و بیش / اندر آن عرصه نه اکثر بگذاری نه اقل

داورا دادگرا داد ز بی‌مهری چرخ / که ازاوشادی من جمله به غم گشت بدل

آه[7] کز گردش سیاره به رخسار مرا / هست چون صفحهٔ تقویم زخون سد جدول

کام ما چون نبود تلخ که ازشوری بخت / گر نشانیم نی قند بر آید حنظل

١ـ م و چ : یکدیگر. ٢ـ چ : بر زین. ٣ـ چ : قصر.

٤ـ چ : گوید. ٥ـ م : کنند. ٦ـ چ : قهر ٧ـ چ : داد.

منم از حرف تمنی و ترجی فارغ　　شسته از صفحهٔ خاطر رقم لیت و لعل
پی‌زر کج نکنم گردن خود چون نرگس　　خرقه برخرقه از آن دوخته‌ام همچو بصل
وحشی‌افسانهٔ‌درد تو مطول سخنی‌ست　　طول گفتار ز حد رفت مکن زین اطول
تا کند فرق که اول نبود چون آخر　　خواه آن کس که بود عاقل‌وخواهی اجهل

عمرخصم توچنان باد که از کوتاهی
آخرش را نتوان فرق نهاد از اول



۱ــم : پی‌زر گردن خود کج نکنم.

درستایش امام هشتم «ع»

۲۵

تا شنید از باد پیغام وصال یار گل / بر هوا می افکند از خرمی دستار گل

گر نه از رشک رخ اوروبناخن میکند / ماند زخم ناخنش بهرچه بر رخسار گل

تا نگیرد دامنش گردی کشد جاروب‌وار / دامن خود دره آن سرو خوشرفتار گل

خویش رادیگر باب‌روی خودهر گز ندید / تا فروزان دید آن رخسار آتشبار گل

ازرگ گردن نگردد دعوی‌خوناب حوب / گو بروبا روی او دعوی‌مکن بسیار گل

نافهٔ تاتار را باد بهاری سر گشود / چیست پرخون نیفه‌ای از نافهٔ تاتار گل

گر گدایی‌درهم‌اندوزو مرقع‌پوش نیست / از چه‌رو برخرقه‌دوزد درهم و دینار گل

تا[1] میان بلبل و قمری شود غوغا بلند / میزند ناخن بهم از باد در گلزار گل

برزمین افتاد طفل‌غنچه گویا از درخت[2] / خود[3] نمودش غنچه‌بر شکل دهان‌مار گل

گر نمی‌آید ز طوف روضهٔ آل رسول / چیست مهر آل کاورده است‌بر تومار گل

نخل باغ دین‌علی موسی جعفر که‌هست / باغ قدر و رفعتش را ثابت و سیار گل

آنکه‌بردیوار گلخن گردمد‌انفاس لطف / عنکبوت و پرده را سازد بر آن‌دیوار گل

نخل‌اگر ازموم[4] سازی‌درریاض‌روضه‌اش / گردد از نشوونما سرسبز و آردبار گل

گاه‌شیرپرده‌راجان‌میدهد کزخون‌خصم / بردمد سرپنجهٔ او را ز نوک خار گل

گه‌برون‌آورد خارسا کنی ازپای سگ / گاه دست ناقه‌اش زد بر سر کهسار گل

گاه بهر مردم آبی ز خون اهرمن / نقش ماهی را کند در قعر دریا بار گل

ای که دادی دانهٔ انگور زهر آلوده‌اش / کشت کن‌اکنون بگلزاریکه‌باشد[5] بار گل

بادل پرزنگ‌شو گوغنچه در باغ جحیم / آنکه پنهان ساختش درپردهٔ زنگار[6] گل

---

۱ - چ: در . ۲ - چ: طفل‌سبزه گویا از چمن . ۳ - چ: چون .
۴ - چ: نخل‌راکزموم . ۵ - چ : بگلزاری که‌هستش . ۶ - چ : پندار .

ای بدور روضه‌ات خلد برین را سد قصور — وی به‌پیش نکهتت باسد عزیزی خوار گل
گر وزد بر شاخ گل باد سموم قهر تو — از دهن آتش دمد [1] درباغ اژدر وار گل
سرورا کلك منست آن بلبل مشکین نفس — کش باوصاف تو ریزد هردم از منقار گل
کلك من با معنی رنگین عجب شاخ گلیست — کم فتد شاخی که آرد بار این مقدار گل
در حدیث مدعی رنگینی شعرم کجاست — کیست کاین رنگش بود در گلشن اشعار گل
کی بود چون دفتر گل پیش دانایان کار — گر کسی چیند ز کاغذ فی‌المثل پرگار گل
از گل بستان که خواهد کرد بر دیوار رو — گر بود بر صفحهٔ دیوار از پرگار گل
کی تواند چون گل گلشن شود [2] بلبل فریب — گر کشد بر تختهٔ در باغ را نجار گل
غنچه‌سان سردر گریبان آر وحشی بعدازین — بگذر از گلزار و با اهل طرب بگذار گل
در گلستان دل افروز جهان ما را بس است — پنبه مرهم که کندیم از دل افکار گل
شد بهار و چشم بیمار [3] غمم در خون نشست — در بهاران بوتهٔ گل بر دمد ناچار گل
تا بهار آمد در عشرت برویم بسته شد — کو ببازد بر در خوشحالیم مسمار گل
در بیان حال گفتن تابکی بلبل شویم — در دعا کوشیم گو دست دعا بردار گل
تازبان گل کشد بر صفحه بی پرگار آب — تا بود آیینه ساز باغ بی افزار گل
آنکه یکرنگ نقیضت [4] گشته وز بیدانشی — میشمارد خار را در عالم پندار گل

باد رنگی کز رخش گردد سمن زار آینه
بسکه اورا از برص بنماید از رخسار [5] گل

۱ـ ج: زند. ۲ـ ج: شدن. ۳ـ ج: خونبار.
۴ـ ج: آن قضیت. ۵ـ ج: آن‌رخسار.

درستایش میرمیران

۳۶

ای تماشاییان جاه و جلال | بشتابید بهر استقبال

که ز ره میرسد به سد اعزاز | از در شاه موکب آمال

موکبی با جهان جهان شوکت | موکبی با جهان جهان اجلال

خلعت خسروانه سر تا پا | داشته شاه خسروان ارسال

آنچنان چون عدیل سوی‌عدیل | وآنچنان چون همال سوی همال

تاج وسارق نهاده طالع و بخت | بر سر دست دولت و[۴] اقبال

تاجی از مهر پایه‌اش ارفع | مهری ایمن ز احتمال زوال

تاجی اختر بر او گهر پیرای | اختری فارغ از فتور وبال

پیش پیش افسری چنین[۱] وزپی | اسب‌وزینی چوچرخ‌و جرم‌هلال

اسبی اندر جهندگی چو صبا | اسبی اندر روندگی چو شمال

درفضایی چو پهن دشت سپهر | بردویده به نیم تك چو خیال[۲]

در مضیقی چو تنگنای قلم | شده باریك در خزیده چونال

همچو تیرش قلم جهد ز بنان | چون مصور تکاورش تمثال

وقت سرعت بود تقدم جوی | پای او بر سر و دمش بریال

اینچنین اسب و اینچنین تشریف | کش دوسد دولت است دردنبال

باد یارب مبارك و میمون | بر تو فرخنده بخت فرخ فال

میر میران غیاث ملت و ملك[۳] | شحنهٔ کامل صنوف کمال

قلزم معنی و محیط کرم[۵] | عالم دانش و جهان نوال

۱ـ چ: اختری‌چنان. ۲ـ چ: هلال. ۳ـ م: خسرودین‌غیاث‌ملك‌وملل.
۴ـم: نسخ‌ٔ. ۵ـم: نعم.

عالـم از روی بخت خرم تو صبح عید است و خاطر اطفال
روز بـدخـواه و کلبهٔ سیهش شام مرگ است و خاطر جهال
اثـر خفت مخالـف تـو ثقل ذاتی برد ز طبع جبال
سایـهٔ ذلت معانـد تـو لعل و گوهر کند چو سنگ و سفال
وقت حاضر جوابی کرمت چون گشاید طمع زبان سؤال
کیست نی کان زمان نباشد گنگ چیست[1] لا کان زمان نباشد لال
پیش حاجت روایی کف تـو وعده در تحت امر های محال
در جهـان فراخ احسانت مدت انتظار تنگ مجال[2]
گر تو گویی که بازرو به ازل[3] باز گردد فلك به استعجال
گردد امروز دی و دی امروز شود امسال پار و پار امسال
نیست در حقه‌های کیسهٔ چرخ هیچ زهری چو زهر تو قتال
افکند نرم خویی خویت[4] دوستی در میان شیر و غزال
خصم را بر تو چون گزیند عقل با وجود ظهور نقص و کمال
تا بود پـای ابلق مهدی کس نبوسـد سم خـر دجال
داورا خاك راه تو وحشی که ز بی لطفی تو شد پامال
گر به احوال او نپردازی ای بدش حال وای بدش احوال
تا چنین است دور چرخ که نیست ماضی و حال او به یك منوال

مدت دولت تو باد چنان
که بر درشك ماضیش بر حال

۱ـ م: کیست ۲ـ این بیت در م نیامده.
۳ـ چ: بازرو بازآ. ٤ـ چ: خلقت.

در ستایش میرمیران

۲۷

بر کسانی که ببینند بروی تو هلال / عید باشد همه روز و همه‌ماه و همه سال

میرمیران [۱] که بود طلعت فرخندهٔ او [۲] / صبح عیدی که شد آفاق از اوفرخ‌فال

گر باندازهٔ قدر تو و صدر تو زنند / کس در ایوان‌تو بر نگذرد از صف‌نعال

بسکه انصاف تو بر تافته سر پنجهٔ ظلم / عبث محض نمایند پلنگان چنگال

قهرت آنجا که کند زلزلهٔ تفرقه‌عام / حفظ جمعیت اجزا نکند طبع جبال

عزمت آنجا که شده‌در مدد ناصیه صلب / ریشه درآهن و فولاد فرو برده نهال

میشود کور حسود تو و درمانش نیست / که مصون‌است کمال تو ز آسیب زوال

دایم این نیّر تابنده به سمت‌الرأس است / گو بسوراخ نشین شب‌پره کوته‌کن بال

گرنه هم لطف‌تو باشد سپرجان عدو / سایه با تیغ رود خصم ترا در دنبال

مور از تشت‌برون آیدو این‌ممکن‌نیست / کاختر تیرهٔ خصمت بدرآید [۳] ز وبال

دیدهٔ بخت‌بداندیش‌تو از گردش [۴] چرخ / چون ببیند رخ‌مقصود که‌امریست‌محال

چارهٔ باصرهٔ اعمی فطری چه کند / گرچه در صنعت‌خود موی شکافد کحال

گر بخون ریختن خصم تو فتوا طلبند / خونش آواز بر آرد که‌حلال‌است‌حلال

فلك ثابت از آنسوی [۵] زمان تازد رخش / از سمند تو اگر کسب کند استعجال

رایت ار سرمه کش دیدهٔ اندیشه شود / در شب تار توان دید پی پای خیال

صیت آسایش [۶] عدل تو بر انگیزدشان / کز مضیق رحم آیند سوی مهد اطفال

دست‌انصاف توآن کرد که در پای حمام / حلقهٔ دیدهٔ باز است چو زرین خلخال

گر کند خصم تو در آینه‌آن روی کریه / از رخش در پس آیینه گریزد تمثال

۱ـ م: مهر رخشان. ۲ـ م: تو. ۳ـچ: خصم‌تو در آید.
۴ـ چ: کوشش. ۵ـ م: آنروی. ۶ـ چ: آوازهٔ.

جودت از بلعجبیها شده مغناطیسی / که کشد جذبه‌اش از کام‌وزبان حرف سؤال

هیچ حرف طمع از دل بسوی لب نشتافت / کش سد آری و بلی از تو نکرد استقبال

داورا از مدد فیض و ثنای تو مرا / خاطری هست چو بحری ز گهر مالامال

نرسد جز تو بکس گوهری از خاطر من / کرده‌ام وقف تو این بحر لبالب ز زلال

معدن طبع مرا کرد پر از جوهر خاص / پرتو تربیت عام تو خورشید مثال

این جواهر نه متاعیست که هرجا یابند / همه دانند که نادر بود این طرز مقال

سخن من نه ز جنس سخن مدعی است / که بود بر سر کوسدسدازین سنگ وسفال

وحشی اینجا چو رسیدی بهمین قطع نمای / که‌چو ممدوح‌تو تمییز کند نقص و کمال[1]

تا مقرر[2] بود این وضع بتاریخ عرب / که بود عید صیام اول ماه شوال

بر تو ای قبلهٔ احرار عرب تا به عجم / عید باشد همه روز و همه ماه و همه سال



۱ـ چ: محال. ۲ـچ: مقدر.

۲۸

درستایش بکتاش بیك

اگر مساعدت بخت نبود و اقبال / کجا هلال و رسیدن به مستقر کمال
اگر مدد نرسیدی ز طالع فیروز / نداشتی زر و گوهر رواج سنگ‌وسفال
شد از نتیجهٔ طالع خجسته ظلّ همای / و گرنه همچو هما بودبوم را پرو بال
زطالعست که خونی کزو کشی دامان / فشانیش به گریبان‌چوشد به‌ناف‌غزال
اگر نه از اثر طالعست ، وقت بیان / چه موجب‌است که‌سازند‌تاج‌دولت دال
وگر نبود ز بی طالعی بگاه رقم / سبب چه بود که آمد کلاه ذلت ذال
ز ضعف وقوّت[1] طالع بودوگرنه‌چرا / شود گهی صفت ماه بدرو گاه هلال[2]
اگرچه‌جزوزمانند‌واصل‌هردویکیست / کجاست سلخ صفر همچو غرهٔ شوال
دوقطعه بر کرهٔ خاک‌هر دوازیك جنس / یکی به صدرسمر[3] شدیکی‌به صف‌نعال
دلیل طالع و بی طالعی همینم بس / که‌من به کنج فراقم دلم به بزم وصال
چو بزم، بزم بلند اختر خجسته اثر / چه وصل،وصل‌همایون فرستوده‌خصال
گزیده گوهر[4] کان سخا ومعدن جود / یگانه گوهر دریای لطف وبحر نوال
جهان عز وشرف عالم وقار وشکوه / سپهر رفعت و شان آفتاب جاه وجلال
بلند مرتبه بکتاش بیگ[5] گردون قدر / که در زمانه نبیند کسش نظیر وهمال
زکحل خاك ره یکدلان او چه عجب / دوبینی اربرد از چشم احولان کحال
ز اهتمام دل راز دار او آید / که‌عکس‌شخص نهان‌دارد‌اندر آب‌زلال[6]
به بیشه دردهن شیراز آن‌روایح خلق / بساط عطر فروشی نهاده باد شمال

۱ـ چ: سستی. ۲ـ چ: شود گهی صفت بدروگاه همچو ملال.
۳ـ م: ثمر ۴ـ م: جوهر . ۵ـ م: عباس‌شاه .
۶ـ این بیت درم نیامده .

به نیش افعی و در کام اژدها ننهاد اجل ذخیرهٔ زهری چو قهر او قتّال
اگر بدخمهٔ زابلستانیان به مثل کسی[1] زخنجر و شمشیر او کشد تمثال
به گرد جسم نگردند روز حشر از بیم روان سام نریمان و روح رستم زال
مجرّد از صفت حال ماند و مستقبل زمان عمر حسودش[2] ز فرط استعجال
ز پیش همت او خلعتی که آرد بخت به لامکان رود او را فلك به استقبال
میان خواهش وجودش نه آن یگانگی است که دست و پا بمیان آورد جواب و سؤال
درون خلوت جاهش جمیله‌ایست شکوه زطوق حلقهٔ «ها» کرده عنبرین خلخال
زهی ضمیر تو جایی که پرده برفکند جمیلهٔ تتق غیب را ز پیش جمال
کند چومشوره در نصب خسروی زملوك فلك ز مصحف اقبال او گشاید فال
اگر ضمیر تو بر زنگ پرتو اندازد ستاره وار درخشد ز روی زنگی خال[3]
نفاذ امر تو چون بازمان دواند رخش گهی عنان کشد و گاه بیند از دنبال
به عهد عدل تو بگشاید ار اشاره کنی اسد به ناخن ودندان گره زشاخ غزال
زخصم خشك وترهستیش[4] بر آرد دود اگر زبانهٔ خشم تو افتدش به خیال
به عهدعدل[5] توشمشیر گردن افرازان گرفته زنگ چو در نوبهار تیغ جبال
رمد رسیدهٔ گرد سپاه قهر ترا به نوك نیزه گشاید قضای بد قیفال
شجاعت تو که مرآت نصرت وظفراست در او بصورت رستم عیان شود تمثال
به تنگنای رحم از جدایی در تو نشسته درپس زانوی حسرتند اطفال
به بیشهٔ غضبت خفته هرقدم شیری بجای ناخنش الماس رسته ازچنگال
مهابتت که سواریست اژدها توسن ز پشت شیر کشد بهر تازیانه دوال
پی ثنای تو سر برزند جواهر نطق بسان جوهر تیغ از زبان مردم لال
تو برسر آیی اگر سدجهان گهر بیزد فلك که بر زبر هم نهاده نه غربال
زسر برون برش از نیم قطره آب حسام که عمرخصم تو پیمانه‌ایست مالامال
اگر ارادهٔ تغییر وضع چرخ[6] کنی شب مقابله طالع شود ز شرق هلال

۱- چ: کفی . ۲- چ: حسودت . ۳- این بیت درم نیامده.
٤- چ: نیستی. ۵- م: منع. ٦- چ: وضع حمل .

رسیده است بجایی عدالت تو که هست — عبور شیر از این پس به لاله زار محال

ز بیم آنکه بدین تهمتش نگیرد کس — که کشته‌صیدی و کرده‌ست خون او پامال

ستاره منزلتا ، آفتاب مقدارا — مباد بی تو ودور تو گردش مه‌وسال

ز راه قدر ترا آفتاب گویم لیک[1] — گر آفتاب بود خالی[2] از کسوف و وبال

ستاره گویمت از روی منزلت اما — اگر ستاره بود ایمن ازهبوط و وبال

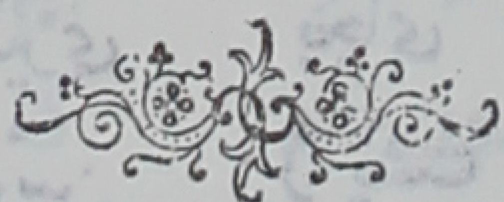
به چرخ نسبت ذات تو می کنم اما[3] — بشرط آنکه بود چرخ مستقیم احوال

غرض که نسبت بی‌شرطا گر بود منظور — ترانه هست نظیر و ترانه هست مثال

قلم بیفکن وقائل به عجز شو وحشی — چرا که بر تر از این نیست جای قال و مقال

همیشه تا نتوان چید گل زشاخ گوزن — همیشه تا نتوان خورد بر زشاخ غزال

برای آنکه بچینی همیشه میوهٔ کام
کند در آهن وفولاد ریشه سخت نهال



۱– چ: خواهم گفت . ۲– چ: فارغ . ۳– چ: لیکن.

۲۹*

نماز شام که سیمین همای زرین بال / به بام باختر انداخت سایهٔ اقبال
پدید گشت مه نو ز ظرف چشمهٔ مهر / بسان خشك لبی بر کنار آب زلال
نموده هیأت پروین بعینه چون گویی[1] / که کرد از اثر آبله بسی تبخال[2]
ز فرط ظلمت شب تنگنای عالم خاك / سیاه شد چو شبستان خاطر جهّال
سیاهی شب دیجور تا بدان غایت / که بعد حرق هوا التیام بود محال[3]
به سد چراغ نبردند از سیاهی شب / بسوی مقصد خود راه شبروان خیال
شبی چنانکه تو گویی نمونه‌ایست مگر / ز روز خصم جهان داور ستوده خصال
ملك، سپاه فلك بارگاه، خان احمد / سپهر شوکت و حشمت جهان جاه و جلال
به‌غایتی‌ست عطایش که خواهد از اشجار / بجای برگ زبان[4] بردهد به گاه سؤال
کمینه زلّه خور خوان او تواند شد / ضمان روزی اهل جهان به استقلال
زشوق رایت احسان بی کرانهٔ او / چه‌خون که‌در رحم مادران خورند اطفال
شد از مهابت او هرهٔ نهنگان آب / بس است تلخی آب بحار شاهد حال
به‌روز حمله کمین خیل او به‌زور کمند / کشند ماضی ایام را به عرصهٔ حال
زهی کمند تو آن اژدها به روز وغا / که جذب ثقل جبلی کند ز طبع جبال
چنان بعهد تو دست ضعیف گشته قوی / که‌چشم کرده سیه برهلاك شیر غزال
هزار دوره[5] به یك دم کند گر آموزد / فلك ز عمر حسود تو رسم استعجال
فزوده شاهد حسن تو چتر شاهد گل / چنانکه حسن بتان را سواد نقطهٔ خال
هزار بار فزون از پی تکاور تو / تمام کرد و شکست آفتاب نعل هلال

---

*این قصیده درج دنبالهٔ قصیده پیش است.

۱ـ چ: بعینه‌چون نی.
۲ـ چ: که کرد از اثر تاب تب پر از تبخال.
۳ـ چ: که التیام هوا بعد حرف بود محال.
۴ـ چ: نهان.
۵ـ چ: مدار دور.

کزین‌وسیلهٔ خدمت اگر دهد دستش | که رایضان ترا پا نهد به صف نعال
سپهرمنزلتا ، عرضه‌ایست وحشی را | به‌حضرت تو بیان میکند علی‌الاجمال
نهفته نیست که طوف جناب عالی‌شاه | که هست کعبهٔ آمال قبلهٔ آمال
اگرچه برهمه چون طوف خانهٔ کعبه | نموده فرض خداوند کعبه جل جلال
دراین فریضه بودفرض‌استطاعت وبس | وگرنه هیچ مسلمان نمیکند اهمال
همیشه تابود این حال دور گردون را | که نیست‌ماضی‌ومستقبلش به‌یك منوال

بهرطرف که توآیی زمان مستقبل
معاونی رسدت هرزمان به‌استقبال



درستایش میرمیران

۳۰

عید خرم تر از این یاد ندارد ایام / غالبا روی تو این خرّمیش داده به وام

به جمال تو گرین عید[1] مجسم بودی / چون مه خویش خمیدی ودویدی به سلام

میرمیران که کشیده‌ست نگارندهٔ غیب / نقش ابروی تو و کرده مه عیدش نام

غرّه و سلخ نیابند در آن دایره راه / که به پر گار[2] ضمیر تو شود ماه تمام

راست چون عینك نگشاده نماید به محاق / کس نداند که کدام است مه ومهر کدام

هست رای تو که اسرار نهانخانهٔ غیب / غایبانه کند ارباب دول را اعلام

بر نباتات اگر پر تو رایت افتد[3] / چشم پر نور دهد بار درخت بادام

مهر یك روز اگر جا به ضمیر تو دهد / آخر پرسش محشر رسد آن روز به شام

ور شود روز بد اندیش تو شب را نایب / همه در شب گذرد تا به گه روز قیام[4]

تن خصم تو چو شهریست که شاهش بکشد / کوچه های پراز آشوب در او راه مسام

سر دشمن نکند روز جزا تیز سری / تیغ باطن چو کشد پنجه قهرت ز نیام

قهرت آن قلزم زهر است کزو مایه برد / چون به‌زهر آب دهد خنجر خودرا بهرام

خشمت الماس فروشی‌ست که با آن چنگال / پیش او دست به دریوزه گشاید ضرغام

آسمان بر سر فتنه ست چه شر ها بکند / گر گذاری که بگردد بسر خود یك گام

پیش دندانش سر خار و سر مرد یکیست / شتر مست کش از دست گذارند زمام

رایض امر ترا عاجز رانست و رکاب / رخش گردون که‌نه‌زین کرده کس‌او رانه‌لجام

رستمی باید و دستی که عنان آراید / رخش از آن‌نیست که او راهمه کس سازدرام

جنبش چرخ ارادیست چنین گفته حکیم[5] / گرچنین است نگیرد ز چه‌هر گز آرام

۱ـ چ: که گرعید. ۲ـ م: پرگاه. ۳ـ م: پرتومهرتوفتد.

۴ـ م: نایبهٔ روزقیام. ۵ـ م: بکویم‌چونست.

بنده گویم نه چنین است و بگویم چونست
لرزه افتاده‌اش از خوف تو بر هفت اندام

مسند قدر تو جانیست که در نظم امور
به قضا و قدر آرند از آنجا پیغام

نرسد بادی ازین ره که به پیشش ندوند
کز خداوند خبر چیست در آن وز چه پیام

عقل کل را بـه در قصر جلالت دیدم
گفتمش هست از آنسوی فلك هیچ مقام[1]

گفت مامحرم این پرده نه ایم از وی پرس
که فرو مینگرد گاهی ازین گوشهٔ بام

کثرت مایهٔ اجلال تو می آرد روز
کسوت حد و نهایت بدرد بر اجسام

دورت از گرد مناهی‌ست به حدّی رفته
که چو بزم ملك آنجا نه نشانست و نه نام

زآنچه‌از زخمه به‌تار آید واز تار به گوش
وانچه ازخم شده در شیشه واز شیشه به جام

در زمان تو که از تقویت قاضی عدل
کشتگان رادیت از گرگ گرفتند اغنام

مادهٔ شیر و نر باز ز بس الفت طبع
شوهر از آهوی نر کرد وزن‌از ماده‌حمام[2]

هر که بگذشت به خاك در دولت اثرت
یافت بروفق ارادت همه کار و همه کام

نامدندی به زمین بی زر و خلعت اطفال
بودی ار خاصیت خاك درت با ارحام

مکث زر پیش توچون مکث جنب درمسجد
هست در مذهب مفتی سخای تو حرام

بسکه[3] سرمایهٔ شادی و فراغت بخشید
دلت از نعمت[4] خاص و کفت از نعمت[4] عام

نیم قطره نتوان یافت، خرند ار به مثل
قطرهٔ اشك به سد دُر یتیم ار ایتام

بحر غافل که ز تو کوه چه معدنها یافت
از زر و سیم و ز یاقوت وز دیگر اقسام

خواست بر کوه کندعرض سخا یافت روان
مایهٔ خویش چو بر دامنش افشاند غمام

سیل را گفت که اینها همه جمع‌آر ببر
سوی دریا و بگو کوه رسانید سلام

که تو این مایه نگه دار برای خود و ابر
کان دل ودست من وسد چو مرا هست تمام

ای همه وضع زمان را ز تو قانون و نسق
وی همه‌کار جهان را ز تو ترتیب و نظام

ای همه ناصیه آرا ز سجود در تو
چو خواقین معظم چه سلاطین عظام

شهرت ذره به جایی رسد از تربیتت
که به پیشانی خورشید نویسندش نام

منم امروز که از فیض قبول نظرت
هرچه گویم همه‌مقبول خواص است و عوام

۱- درج مصرع اول این بیت ومصرع دوم بیت بالانیامده.
۲- این بیت در ل (تنهادستنویسی که‌این قصیده در آن‌هست) نیامده .
۳- م: من که .
۴- چ: رحمت .

نه از این لفظ تراشان عبارت سازم — لفظهاشان همگی خاص و معانی همه‌عام
جگرسوخته در نیفه که این نافهٔمشك — سرب در گوشهٔرومال که‌این نقرهٔ خام
معنیی نیست به‌زندان عبارت[1] در بند — که نجسته‌ست دو سه‌مرتبه ازقید کلام
هست از گفتهٔ این طایفه نا گفتهٔ من — آنقدر راه[2] که از بتکده تا بیت‌حرام
روش کلك من از خامهٔ ایشان‌مطلب — که کلاغ ارچه‌بکوشدنشود کبك‌خرام
فیض روح‌اللّهی و پای فلك پیما کو — گرچه برصورت عیسا بنگارند اصنام
معنی‌خاص‌نه گنجیست که‌بایدهمه کس — نیست سیمرغ شکاری که فتد درهمه‌دام
گر بقدر سخن مرد بود پایه مرد — چیست‌قدر د گران پیش‌من‌وپایه کدام
به زاقرانم وخواهم که اگر نبود بیش — نبود کمتر ازاقران خودم قدر ومقام
شاه داند که‌غرض چیست ازاینهاوحشی — به دعا رو که بود رسم گدایان ابرام
وهم‌را تا نبود هیچ به پر گار رجوع — چون بود[3] دایره ساز فلك مینا فام

عمر بد خواه ترا در خم پر گار فنا
باد چون دایره آغاز یکی با انجام



۱ـم: نشان. ۲ـم: فرق. ۳ـم: شود.

در ستایش میرمیران

۳۱

ساقیا روز نشاط آمد وشد دور بکام
میرود روز ز بالای تو می ریز بجام

در قدح ریز از آن لعلی خورشید فروغ
که بیاقوت دهد پرتو اورنگ به وام

دلفریبی که در آیند روانی به سجود
زاهدان را چوشمیمی گذردزان به‌مشام

آخر مجلس او بزم جدل را آغاز
اول صحبت او مجلس غم را انجام

بر سر پیك اجل گرم چوتازد[1] گلگون
نگذارد که دگر گام نهد بر سر گام

گر گدای در میخانه‌خورد یك جامش
دهد از مستی آن جام به‌جم سد دشنام

ساز قانون طرب درچه مقامی برخیز
لاله‌سان باقدحی برلب جوساز مقام

بسکه‌شد باد روانبخش به‌آن بی‌جانی
سرورا در حرم باغ شود[2] میل خرام

در پس پنجرهٔ باغ[3] برقص آمده گل
جلوه‌اش مرغ چمن دیدودرافتاد به‌دام[4]

از پی عذر که سر در سر ساغر کرده
درر کوع است گهی نرگس وگاهی بقیام

غنچه بگشوده‌لب ازهم زسر شاخ درخت
یازخون شیشهٔ خود کرده لبالب حجّام

گشته در لاله ستان داغ دل لاله عیان
همچوهندو که در آتشکده گیرد آرام

غنچه‌را آب دماغ است روان از شبنم
مگر از لطف نسیم سحری کرده زکام

آفتاب سر بام است غنیمت دانید
گل‌ا گرساخت‌دوروزی‌بسر شاخ مقام

غنچه بشکفت مگر پیك نسیم سحری
برد از آمدن میر به گلزار پیام

آن حسن خلق حسینی نسب حیدر دل
که فلك بهر زمین بوسی او کرده قیام

تیغ بند در او گر نشمارد خود را
خانهٔ چرخ برین گور شود بر بهرام[5]

۱ـم: چوسازد. ۲ـم: باغ‌توشد. ۳ـچ: شاخ.
۴ـچ: دیده وافتاده بدام. ۵ـاین بیت درم نیامده

تویی آن پاك ضمیری که ضمیرت امروز — بی سخن آورد از عالم فردا[1] پیغام

با کف جود تو بخشندگی معدن چیست — پیش دست کرمت ریزش ابراست کدام

اند کی میکند آن صرف به‌سد جان کندن — جزویی خرج کند این به‌هزاران ابرام

کرده قهر تومگر تیز بخورشید نگاه — ورنه از بهر چه[2] موتیغ شدش براندام

نیست کیوان که قدم برسر افلاك زده — خانهٔ قدر ترا پیر غلامیست به بام

آنکه چون پسته‌ز نقل[3] طربت خندان نیست — به که‌ازسنگ بکوبند سرش چون بادام

خون بدخواه براحباب تو چون شیر حلال — شربت عیش براعدای تو چون باده حرام

کامکارا منم آن نادر فرخنده پیام[4] — شهریارا منم آن شاعر پاکیزه کلام

که کشیده‌ست زیمن تو کلامم به کمال — که رسیده‌ست ز اقبال تو نظمم به‌نظام

نیست پوشیده که گر تاج وقبایی بودم — مردمان نادره خوانند[5] مرا در ایام

چشم بر جامه و بر تاج معقد دارند — فکر بکر سخن خاص ندانند عوام

بارهاداشت بر آن کوشش عریان تنی‌ام — که برو جامه و دستار کسی گیر به‌وام

تا بجمعی که رسی جمله کنندت تعظیم — چون زجایی گذری خلق کنندت اکرام

دیگراز طعنه نگویند که وضعش نگرید — باز از کینه نخندند که ببیید اندام

عام شد گفتهٔ[6] هر بی‌سر و پایی برمن — لطف خاصی که بتنگ آمدم از گفتهٔ[6] عام

کام حاصل نشود وحشی ازین گفت وشنود[7] — در ره فکر منه گام و زبان بند به‌کام

تا همه عمر دراین بادیه از چادر کف — بحر چون حاج ره کعبه ببندد احرام

قبلهٔ اهل دعا باد درت همچو حرم

مجمع اهل صفا[8] کوی تو چون بیت حرام

۱ـ م: بالا. ۲ـ چ: ازسهم که. ۳ـ چ: لعل.
۴ـ چ: منم آن مادح فرخنده بیان. ۵ـ چ: دانید.
۶ـ چ: طعنهٔ. ۷ـ چ: شنید. ۸ـ چ: کعبهٔ اهل زمان.

۳۲

درستایش حضرت علی (ع)

زلف پیش پای اوبر خاك میساید جبین   همچو هندویی که پیش بت‌نهد سر برزمین

زین خطایش بر سر بازار باید کند پوست   گر کند دعوی بزلفت نافه آهوی چین

ای شب خورشید پوشت سنبل باغ بهشت   وی لب شکر فروشت چشمهٔ ماءِ معین

عاجز از موی[1] میانت مردمان مو شکاف   مضطر از درك دهانت مردمان خرده بین

گرمی مهر تو هر دم میشود دردل زیاد   تا ز ماه عارضت بنمود خط عنبرین[2]

بهر دلگرمی طلسمی ماند بر آتش مگر   غمزهٔ افسونگرت چون‌غمزهٔ[3] سحر آفرین

مردمان دیده از موج سرشکم بد برند   آب چون در کشتی افتد بدبرد کشتی‌نشین

شدبهاراماچه خوشحالی مراچون بی‌قدش   شاخ گل در دیده میآید چو میل آتشین

بگذراز بیت‌الحزن‌اکنون که‌دراطراف باغ   میکند بلبل غزلخوانی به آواز حزین

بلبل‌از گل درشکایت غنچه‌خندان از نشاط   گل‌پریشان زین‌حکایت برجبین‌افکنده‌چین

تا کند درکار بلبل چون رسد هنگام کار   شاهد گل زهر پنهان کرده در زیر نگین

غنچه و گل اشك بلبل گر نمیکردند پاك   آستین آن چرا خونین شد و دامان این

آب‌جو بهرچه‌رو درهم کشد چون درچمن   کرده همیان پردرم ازعکس برگ یاسمین

غنچه گودلتنگ شو کوخرده‌ای داردبکف   کز[5] نسیمش کیسه‌پردازیست‌هرسودر کمین

روح در تن میدمد باد بهاری غنچه[6] را   میرسد گویا ز طرف[7] روضهٔ خلد برین

یعنی از خاك حریم روضهٔ شاه نجف   گلبن باغ حقیقت سرو بستان یقین

حیدر صفدر، شه عنتر کش خیبر گشای   سرور غالب، سر مردان امیرالمؤمنین

۱ـ چ: فکر.   ۲ـ م: ماء معین.   ۳ـ چ: مردم.
۴ـ چ: او.   ۵ـ چ: وز.   ۶ـ چ: سبزه.   ۷ـ چ: طوف.

تا چرا خود را نمی بیند ز نامش سر فراز ‌ ‌ ‌ رخنه‌ها[1] درسینه کرد ازرشك عینش حرف سین

کیست کو سر کردهٔ سر شد بدور عدل او ‌ ‌ ‌ کش زسر نگذشت حرف ناامیدی همچوشین

گر نیارد سر فرو با پاسبان درگهت ‌ ‌ ‌ هندوی گردنکش کیوان[2] درین حصن حصین

از طناب کهکشان جلاد خونریز فلك ‌ ‌ ‌ بر کشد او را بحلق از پیش طاق هفتمین

چرخ‌چوگانی که گوی‌خاك‌درچوگان‌اوست ‌ ‌ ‌ رخش قدر عالیش را چیست داغی بر سرین

ذات پاکش گر نبودی بانی ملك وجود ‌ ‌ ‌ حاش لله گر بدی الفت میان ماه و طین

شرح احوال حجیم و صورت حال جنان ‌ ‌ ‌ سر بسر گوید ، اشارت گر کند سوی جنین

ای حریم بوستان مرقدت دارالسلام ‌ ‌ ‌ وی ز خیل خاك بوسان درت روح الامین

درگه قدر ترا ارواح علوی پاسبان ‌ ‌ ‌ خرمن فضل ترا مرغان قدسی خوشه چین

سرکشان برندسرها در گریبان عدم ‌ ‌ ‌ هر کجا تیغت برون آورد سر از آستین

وقت خونریزی که سوی پیشهٔ ناورد گاه ‌ ‌ ‌ پردلان از هر طرف آیند چون شیر عرین

از نفیر جنگ گردد قصر گردون پر صدا ‌ ‌ ‌ وز غریو کوس باشد گوش گردون پر طنین

جنگجویان نیزه بازند از یمین و از یسار ‌ ‌ ‌ تند خویان رخش تازند از یسار و از یمین

گردد از برق سنان هرسو تنور کینه[3] گرم ‌ ‌ ‌ باشد از خون سران خاك سم اسبان عجین

برسمند کوه پیکر تند خویان گرم جنگ ‌ ‌ ‌ همچو آتش گشته پنهان در لباس آهنین

بر کشی تیغ‌درخشان روبروی خیل خصم ‌ ‌ ‌ وز پی آهنگ میدان جا کنی بر پشت زین

آن زمان مشکل که گردد در حریم کارزار ‌ ‌ ‌ آن نفس حاشا که ماند در فضای دشت کین

نیزه داری غیر مهر آن نیز لرزان بر سپر ‌ ‌ ‌ تیغ داری جز جبل افتاده او هم بر زمین

در دهن تیغ و کفن در گردن ازدیبای[4] چرخ ‌ ‌ ‌ مو کشان آرند زیرش از حصار چارمین

طبع معنی آفرینت در فشانی میکند ‌ ‌ ‌ آفرین وحشی به طبع در فشانت آفرین

تا برون آرد ز تأثیر بهاران شخص خاك ‌ ‌ ‌ لعل و یاقوتی که در زیر زمین دارد دفین

بسکه بر وی زمهریر قهر بارد آسمان
باد همچون مار بدخواه تودرزیرزمین

۱ـچ: رشکها. ‌ ‌ ۲ـم: گردون.
۳ـچ: فتنه. ‌ ‌ ۴ـم: یسار.

در ستایش میرمیران

۳۳

بهار آمد و گشت عالم گلستان
خوشا وقت بلبل خوشا وقت بستان

زمرد لباسند یا لعل جامه
درختان که تا دوش بودند عریان

دگر باغ شد پر نثار شکوفه
که گل خواهد آمد خرامان خرامان

چه سر زد ز بلبل الا ای گل نو
که چون غنچه پیچیده‌ای پا بدامان

برون آ که صبح است و طرف چمن خوش
چمن خوش بود خاصه در بامدادان

نباشد چرا خاصه اینطور فصلی
دل گل شکفته، لب غنچه خندان

تو گویی که ایام شادی و عشرت
به هم صحبتی عهد بستند و پیمان

ببین صحبت عید با مدت گل
ببین ربط نوروز با عید قربان

ز هم نگسلد عهد شادی و عشرت
چو دوران اقبال دارای دوران

جهاندار صورت جهانگیر معنی
شه کشور دل گـل گلشن جان

بزرگ جهان و جهان بزرگی
سر سروران جهان میر میران[1]

سرش سبز بادا که نخلی چو او نیست
در این چارباغی که خوانندش[2] ارکان

شود دیدهٔ عالم پیر روشن
ز گردی که آید از آن[3] طرف دامان

بدامان یوسف نهفته است کحلی
که روشن کند[4] دیدهٔ پیر کنعان

جهان چیست مهمانسرای سخایش
نمکدان مه و مهر نان و فلك خوان

ز درگاه احسان عاجز نوازش
که کار جهان میرسد زو بسامان

نشاط شب اول حجله در سر
رود پیر زن جانب بیت احزان

بدوران انصاف و ایام عدلش[5]
بهم الفت گرگ و میش است چندان

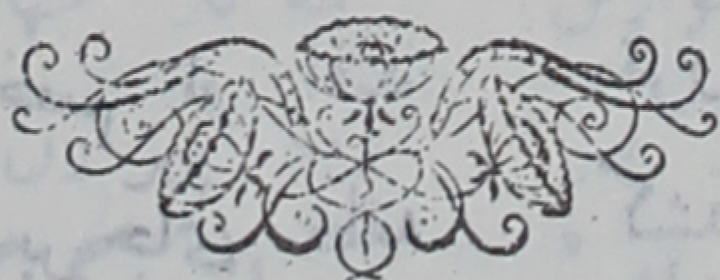
۱ـ چ: این بیت‌را ندارد. ۲ـ چ: خوانندش.
۳ـ چ: ازو. ۴ـ چ: شود. ۵ـ م: عدلت.

که بر عادت مادران گرگ ماده — نخواهد جدا از لب بره پستان
اگر پایهٔ عدل اینست و انصاف — وگر رتبهٔ جود اینست و احسان
عدالت به کسرا سخاوت به حاتم — بود محض تهمت بود عین بهتان
همیشه گشوده است بدخواه‌جاهش — خدنگی کش‌ازپشت‌خودجسته پیکان
ز فعل بد خویش افکنده دایم — پی جان خود افعیی در گریبان
بدست خود آورده ماری و آنرا — نهاده سر انگشت خود زیر دندان
زهی عقرب بی بصارت که خواهد — که نیش آزمایی نماید به سندان
رو ای مور و انگار پامال گشتی — چه میجویی از پای پیل سلیمان
کم از قطره‌ای را به افزون‌زدریا — چه امکان نسبت کجا این کجا آن
بجنبد از این بحر گر نیم قطره — بکشتی[2] نوحت کند غرق توفان[1]
چه‌کارت به‌سیمرغ و پرواز گاهش — ترا گر پری باشد ای مورنادان
باین‌پر که باریست الحق نه بالی[3] — نشاید پریدن ز پهنای عمان
بعهد تو ای از تو اطراف گیتی — پراز قصرومنظر پر ازکاخ وایوان
بود جغد ممنون خصمت که او را — همه‌خانمان گشته با خاك یکسان
که گر خانهٔ خصم جاهت نبودی — نمیبود در دهر یك خانه ویران
دل بد سگال تو و شادمانی — بود خانهٔ مبخل[3] و پای مهمان
اساس وجود وی و اشك حسرت — بود سقف فرسوده و روز باران[4]
عدوی تو آن قابل طوق لعنت — به ابلیس آن راندهٔ قهر یزدان
فکنده‌ست طرح چنان اتحادی — که‌خواهندسر برزد ازیك گریبان
بجایی که می بخشد استاد فطرت — بهر صورتی معنیی درخور آن
چو نوبت بمعنی خصم تو افتد — مقرر چنین کرده وینست فرمان
که کلك نگارنده بر جای نطفه — کشد صورتش را بدیوار زهدان[5]
بامداد حفظ دل راز دارت — کزو راز گیتی‌ست در طی کتمان
در آیینهٔ صاف عکس مقابل — توان داشت از چشم بیننده پنهان

۱ــاین بیت درم نیامده. ۲ــچ: بپایی. ۳ــم: مدخل.
۴ــاین بیت و دوبیت دنبال‌آن در م نیامده. ۵ــم: زندان.

به یاقوت اگر موم را دعوی افتد | کز آتش نیاید دراو کسر و نقصان
بر آید عرق بر جبین نانشسته | به نیروی حفظ تو از قعر نیران
بساط فرح بخش دولت سرایت | برابر به فردوس میکرد رضوان
یکی نکته گفتش صریر در تو | که رضوان‌شداز گفتهٔ‌خودپشیمان
که فردوس خوبست این هست اما | که‌در پیش ما نیست‌تشویش‌دربان
جوانبخت شاها غلام تو وحشی | غلام ثناگر غلام ثنا خوان
برای دعا و ثنای تو دارد | زبان سخن سنج و طبع سخندان
گرفتم که باشد دلم گنج گوهر | گرفتم بود خاطرم ابر نیسان
چه آید چه خیزد از این‌ابرودریا | نباشد اگر بر درت گوهرافشان
لبم عاشق مدح خوانیست اما | دلیری از این بیش پیش تونتوان
ز تصدیعت اندیشه دارم و گر نه | کجا میرسد حرف‌عاشق به پایان
الا تا بهر قرن یك بار باشد | ملاقات نوروز با عید قربان

همه روز تو عید و نوروز بادا
وزان‌عید و نوروز عالم گلستان



درستایش بگتاش بیگ، حکمران کرمان

۳۴

از آنرو شد به آبادی بدل ویرانی کرمان | که دارد بانیی چون عدل نواب ولی سلطان
ز برج[1] عدلش ارخورشید برباغ جهان تابد | به بازار آورد گل باغبان دربهمن و آبان
فتاده گرگ را با میش در ایام او وصلت | صدای نغمهٔ سور است و آواز نی چوپان
میان بچهٔ شیر و گوزن است آنقدر الفت | که بی هم مادران را شیر نستانند از پستان
براه ره زنان سدی کشیده تیغ انصافش | که نتواند زدن راه کسی غارتگر شیطان
صبا را گر بیاموزند محکم کاری حفظش | بدارد موج را بر آب چون آجیده برسوهان
نموداری پدید آورد گیتی از دل و طبعش | یکی شد معنی معدن یکی شد صورت عمان
مگر با جود او انداخت دریا پنجه در پنجه | و گرنه پوست از بهر چه رفت ازپنجهٔ مرجان
بود مزدور دست بادلش خورشید ازاین معنی | که در[2] میپرورد دربحر وزر می آکند در کان
بجرم چین ابرویی زند مریخ را گردن | در آن ایوان که دارد قهرمان قهر اودیوان
قبایی کش برید ایزد بقد عهد اقبالش | ازل آراستش جیب و ابد میدوزدش دامان
زهی قدر ترا بالای اختر دامن خیمه | زهی رای تورا خورشید انور شمسهٔ ایوان
اگر خورشید رایت دانه را نشو ونما بخشد | شود بر خوشهٔ پروین زمین کشتهٔ دهقان
ضمیرت گر بر افروزد چراغ مردم دیده | نماند در فروغ روی او از خویشتن پنهان
دل خصمت که نگشاید، شدی گرفی المثل آهن | تقاضای سرشتش ساختی قفل در زندان
خدنگ قهر پر کش[3] کرده و شمشیر کین بسته | چوخصم واژگون بخت تو آید بر سرمیدان
به انداز میانش تیغ بگشاید نیام از هم | بقصد جانش ازسوفار سر بیرون کند پیکان[4]
در آن میدان که صف بندند گردان دغاپیشه[5] | اجل ازجا جهاندرخش وپیش صف دهدجولان

۱ـ چ: باغ. ۲ـ چ: گهر. ۳ـ چ: ترکش.
۴ـ چ: سندان. ۵ـ چ: وفاپیشه.

شود روی زمین ازمرد همچون عرصهٔ محشر   بود سطح‌هوا از گرد همچون نامهٔ عصیان
چنان گردی کز آن گرمایه باشدشام‌دوران‌را   نیارد[1] برد روز وصل ظلمت ازشب هجران
ز بس نوك سنان سر کشان برچرخ پیوندد   نماند در میان اختران یك چشم بی‌مژ گان
زند سدنیش بریك جای سدچوبین بدن‌افعی   نهد سد طوق بریك‌حلق سد ابریشمین ثعبان
به بالا رفتن و زیر آمدن شمشیر بشکافد   هم از شیر فلك سینه‌هم از گاو زمین کوهان
همه روی هوا را نیزهٔ خونین فرو گیرد   زبس کزتیغ شیران رازندخون‌ازرگ‌شریان
گر اسبان سبکرو را نباشد در هوا پویه   زمین‌درآب گم گردد زثقل جوشن وخفتان
جهانی‌از زمین آن باد پای برق سرعت‌را   که‌برق وبادرا پیشی‌دهد[2] درپویه سد میدان
ز خاکش مایهٔ هر چار عنصر درسکون اما   شود آتش به هنگام شتابش اصل چار ارکان
خلاف مذهب جمهور اگر شخصی سخن‌راند   عدو را از شمار گام او ثابت کند پایان
اگر باشد بر اجزای زمانش راه آمد شد   خبر زانجام کار آوردنش کاری بود آسان
به پای او اگر آفاق پیماید عجب نبود   به‌شرق‌وغرب اگرحاضرشودیك‌شخص‌دریك‌آن
کند کاری که وقتی کشتی نوح نبی کرده   چودرصحرای کین‌ازخون‌دشمن‌سر کندتوفان
نشان دست و پای او بوقت حملهٔ دشمن   یکی در اول ایران یکی در آخر توران[3]
بر آری از نیام قهر شمشیری که در آتش   بر آرد غسل هرجان کزلباس‌تن شود عریان
ز آبش قطره‌ای گر در زلال زندگی افتد   سراپا زخم گیرد[4] ماهی اندر چشمهٔ حیوان
بهرجانب که آری حمله بگریزد سراسیمه   زسویی جان بی‌پیکر ز سویی پیکر بی‌جان
هژبر تیغ زن ضیغم شکار اژدها حمله   که‌بر شیر ازتب‌خوفش‌بود هرشب‌شب‌هجران
ز یك‌سو ازتو غوغای قیامت وز دگر جانب   جهان پر شور محشر از نهیب سرور دوران
جهان مکرمت بگتاش بیگ[5] عادل باذل   که‌ذاتش‌مصدرعدل استوجانش‌مظهراحسان
چوبگشایدخدنگ قهر وراندتیغ کین گردد   ازاین یك‌رخنه اندرسنگ وزان یك‌رخنه‌درسندان[6]
درآن ایوان که باشد قابض ارواح برمسند   کمان او بود حاجب سنان اوبود دربان
حسام قهر او را مرگ روز کین بگنجاند   جهان اندرجهان جان درمیان قبضه ویلمان

۱ـ چ: نتاند.   ۲ـ چ: برد.   ۳ـ این بیت‌در م نیامده.
۴ـ چ: میرد.   ۵ـ م: عباس‌شاه.
۶ـ چ: ازین‌یك‌روزن‌اندر سنگ‌ازآن یك‌رخنه درسندان.

چو راه کهکشان گیرد دخان آتش قهرش
سحابی گسترد در بحر کش اخگر بود باران

نمی‌آیند بی هم برسر کین[1] بسته پنداری
سر شمشیر او با پای مرگ ناگهان پیمان

کمان و تیر را نادیده مثلش کار فرمایی
از آن وقتی که ربط ترکش افتاده‌ست با قربان

ز تیغش هر دهن کز پیکر دشمن پدید آید
نهد در وی ز پیکان پیاپی رشتهٔ دندان

بدینسان صف‌شکافی همعنان صف دری چون تو
صف دشمن اگر کوه است با هامون شود یکسان

معاون گر سپاه روم و چین باشد مخالف را
نه از اتباع ایشان زنده بگذاری نه از اعوان[2]

به تیغ انتقام آن سر که از گردن بیندازی
سر قیصر بود کآویزیش از گردن خاقان

رعیت پرورا فرماندها خوشوقت آنکشور
که چون عدل تو در وی قهرمانی میدهد فرمان

بود از آشیان جغد ره در خانهٔ عنقا
در آن بوم و بری کش دارد انصاف تو آبادان

بهار عدل تو دارالامان را ساخت بستانی
که شد گلهای خلد از رشك او داغ دل رضوان[3]

بنام ایزد چه بستانی در او سد گلبن دولت[4]
ز هر گلبن[5] هزاران غنچهٔ فرمان وی خندان

بحق خود عمل فرمای یعنی بگذران از وی
اگر وحشی بگستاخی صفیری زد در این بستان

الا تا مملکت بی سلطنت باشد تن بی‌سر
الا تا سلطنت بی عدل باشد پیکر بی جان

به تدبیر تو بادا عقل چون جان از خرد خرم
با نصاف تو بادا ملك چون پیکر بجان نازان

بامر و نهی گیتی آنچه گویی و آنچه فرمایی
خرد را واجب التعظیم و جان را واجب الاذعان

۱ـ م: کس.
۲ـ م: اقران.
۳ـ چ: که شد گلهای خلد از داغ دل چون روضهٔ رضوان.
۴ـ چ: رود صد گلبن دولت.
۵ـ چ: در آن گلبن

۳۵

جهان چرا نبود در پناه امن و امان
که هست مایهٔ امن و امان پناه جهان

معز دین و دول خسرو ستاره محل
معین ملك و ملل پادشاه شاه نشان

سپهر عز و علا فتنه بند قلعه گشا
جهان جود و سخا تاج‌بخش تاج ستان

شعاع نیر فتح از لوای او لامع
فـروغ اختر بخت از جبین او تابان

پی محافظت بره از تعرض گرگ
چوهست‌صولت‌عدلش‌چه[1] احتیاج‌شبان

ز رنگ جوهر فیروزه میشود ظاهر
که بسته‌زنگ غم ازغصهٔ کفش دل کان

عجب‌زهمت‌تشریف‌بخش‌او که گذاشت
که‌طفل‌سوی‌وجود آید از عدم‌عریان[2]

جهان زغایت امن وامان چنان گردید
به دور معدلت آثار پادشاه جهان

که‌اهل‌عربده‌را نیست‌حد آن که کشند
به قصد عربده شمشیر جز بروی‌فسان

عدو زخوردن تیغ[3] تو زرد روتر شد
اگر چه‌خوردن ماهیست دافع یرقان

کجاعدوی‌تو یابد خبر ز صدمهٔ‌صور
که‌از فسانهٔ گرزتو شد بخواب گران

زابردست‌توشد چون‌صدف کف همه‌پر
چنانکه نیست تهی غیر پنجهٔ مرجان

سپهر با تو مگر لاف غدر[4] زد که‌قضا
فکنده بر رخ او از ستاره آب دهان

به دورعدل‌تو آن‌فرقه را رسد زنجیر
که دم زنند ز زنجیر عدل نوشروان

ز عهد عدل‌تو گر کسب اعتدال[5] کنند
فصول اربعه در چارباغ چار ارکان

به یك قرار بماند لطافت گلشن
به یك طریق بماند طراوت بستان

چنان‌زجودتو گوهرپر است‌دامن‌چرخ
که حلقه گشته قدش از گرانی دامان

اگرچنانچه‌نه‌دراصل‌وفرع یك‌شجرند
نهال رمح تو و چوب موسی عمران

۱ـ چ: عدلت‌چو.　　۲ـ چ: که‌طفل‌سوی وجوداز عدم‌شود عریان.
۴ـ م: رمح .　　۴ـ م: قدر.　　چ: قهر.　　۵ـ چ: اعتبار.

به روزمعر که این ازچه روشود[1] افعی به وقت معجزه آن ازچه روشود ثعبان
در آن مصاف که باشد اجل سراسیمه ز گیرودار جوانان وهای وهوی یلان
دهد صدای یلان از غریو کوس خبر دهد فضای نبرد از بساط حشر نشان
شود به صورت چشم خروس حلقهٔ درع بود به هیأت منقار زاغ نـوك سنان
زنند فتح وظفرهردو دررکاب تودست شوی سوار بر آن گرم خیزبرق عنان
تکاوری که چو گردید گرم پویه گری زنوربینش‌خود بیش[2] جسته سد میدان
سبك روی که‌نیفتدبه‌موج‌ریگ‌شکست اگر روانه شود برفراز یك میدان
به تارمو اگرش ره فتـاد در شب تار چنان دوید که گلگون‌اشك‌بر مژگان
به دفع حیلهٔ دشمن‌به‌روی ران شمشیر بقصد حملهٔ اعدا به زیر ران یکران
هزار فتنه ز توفان نوح باشد بیش چو آب در دم آن تیغ آبدار نهان
ز باد گرز تو بهرام را شود رعشه زعکس‌تیغ‌تو خورشید[3] راشود خفقان
بود سنان تو نایب مناب سد فتنه شود حسام تو قائم مقام سد توفان
میان عرصه درآیی به دست قبضهٔ تیغ زبیم قابض ارواح پاکشد ز میان
اگرسپاه مخالف کند چوخیل نجوم فراز قلعهٔ ذات‌البروج چرخ مکان
بسان مهر دوانی برآسمان توسن حصار چرخ‌برین با زمین کنی یکسان
کشیده خوان عطای توبر بسیط زمین فتاده صیت سخای تو در بساط زمان
تو آفتاب منیری[4] و من هلال ضعیف من ابر مایه ستانم تو بحرفیض رسان
هلال ار[5] به کمالی رسد زپرتو مهر یقین کز آن نشود نور مهر را نقصان
وگربه ابررسد مایه‌ای زرشحهٔ بحر[6] محیط را چه‌غم از بودن و نبودن آن
خموش وحشی ازین انبساط وترك‌ادب بساط پادشه است این نگاه دار زبان
به حضرتی که نم ابرجود اوست بحار ترا چه‌کار که دریا چنین و بحر چنان
همیشه تاگذرد ذکر روضهٔ فردوس مدام تا که بود نام شعلهٔ نیران
زخوف قهرتواشرار در عذاب جحیم
به یاد لطف تو احرار در نعیم جنان

۱ـ چ: میشود. ۲ـ چ: دور. ۳ـ چ: جمشید.
۴ـ چ: خبری. ۵ـ چ: اگر. ۶ـم: وگربابرسد رشحهٔ.

۳۶

همچو گل در زیر گل باشیدای گلها نهان
زانکه آغاز بهاری شد بتر از سد خزان

آنکه درپای شکوفه میزد این موسم نوا
پیش‌پیش نخل تابوت‌است‌ا کنون نوحه‌خوان

نیستش دردست جزشمع سیه‌براشك سرخ
آنکه در کف بودیش این‌فصل‌شاخ ارغوان

تاکند خاکسترش برسرز دست این بهار
نخلهای خرم خود سوخت یکسر باغبان

برزمین‌باریدآتش[ز]آسمان‌برجای آب[1]
دوزخی گردید باغ و گلخنی شد بوستان

چشم‌دارد گوبروآن‌نرگس‌ازخواب وببین
سبزه‌ها از تف‌آن آتش به رنگ زعفران

ده‌زبان‌سهل‌است، گوباسدزبان سوسن برآ
کز برای نوحه در کاراست بسیارش زبان

گو تمامی غنچه شو شاخ گل‌و بگشا دهن
زانکه بهرمویه[4] باید شد سراپایش دهان

هست بااین سوزش ماتم همان شور عشور
زانکه دود هردوبرمیخیزد از یك دودمان

هم به صورت‌هم‌به معنی هردواقرب‌جوار
عالی ازیك شهر وجا بنیاد این دو خاندان

ماتم فرزند پیغمبر بود برجمله فرض
گریزیدی سیرتی این را نداند گو بدان

رفته زهرا عصمتی در خلوت آل رسول
کامده آل علی از فرقت او در فغان

مانده چون شبیر وشبّر دو بزرگ نامدار
سربه‌زانو،دست‌برسر،خسته‌دل، آزرده جان

مریمی رفته‌ست‌ومانده زو مسیحای رضیع
شسته رخ زآب مژه، ناشسته لبها از لبان

از سریر تخت بلقیس آیتی بربسته رخت
تاج افکنده زسر بی او[3] سلیمان زمان

درجوانی‌رفت‌ودل‌زینسان‌جوانان‌بر گرفت
چون نسوزد ازچنین رفتن دل‌پیر و جوان

پای در ربع نخست از چار ربع زندگی
رهزن ایام عمرش ره زده[4] بر کاروان

ابتدای فصل نوروز ودرختان برگ ریز
چون‌شکوفه برلب پرخنده رفت‌از بوستان

هچوغنچه تازه رو رفتن‌نه‌کارهر کسی‌ست[5]
خار در کف اول فصل بهار از گلستان

۱ــ ل: زآسمان باریدآتش‌آسمان برجای‌آب.
۲ــ ل: میوه.
۳ــ م: تاج افکنده ازسربی او.
٤ــ م: را زده.
۵ ــ ل: نه هر کار کسیست.